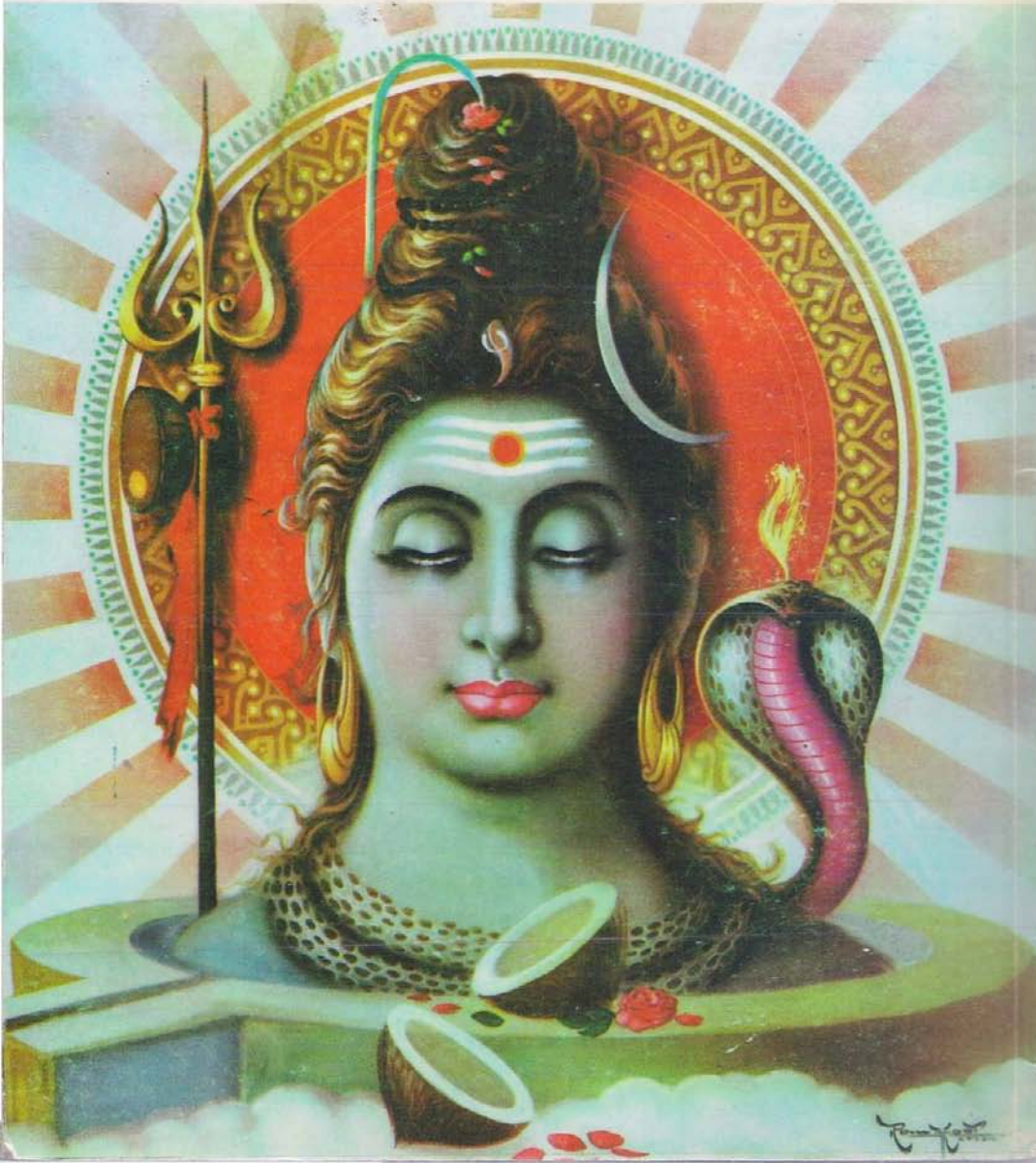


مادرهذ



ترجمہ : احمد ام

نوشتہ : دیت کانا



مادر ہند

نوشتہ: ویجت کانا

ترجمہ: احمد جم



ناشر: نشر آذین

کتاب: مادر هند

نویسنده: ویجت کانا

مترجم: احمد جم

چاپخانه: خوش رنگ

صحافی: بهشت

نوبت چاپ: پنجم

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ

بنام خدا

مقدمه

رمان حاضر ملهم از یک داستان واقعی است که ریشه در فولکلور هند نیز دارد و در ازمنه دور اتفاق افتاده و توسط نگارنده بازنویسی و به صورت فعلی درآمدہ است .

کتاب " مادر هند " به زبانهای اردو، تامیلی و انگلیسی نگاشته شده و ترجمه فارسی آن برگردانی از نسخه تامیلی به کمک متن انگلیسی است . اسامی قهرمانان کتاب ، تامیلی است ولی به علت نامانوس و ثقیل بودن برخی از آنها (لاقلاً برای خواننده ایرانی) به خاطر گریز از ثقل کلام ، بعضاً " تغییر و یا تخفیف یافته‌اند (خصوصاً " نامهایی که به کرات در طول داستان ذکر می‌گردند) .

وقایع کتاب در یک روستای ایالت تامیل نادو واقع در جنوب شرقی هند می‌گذرد و ضمن نقل یک داستان پرکشش و جذاب ، شمائی از وضعیت اقتصادی ، سیاسی ، فرهنگی ، تاریخی و آداب و سنن قوم تامیل (یکی از ریشه‌دارترین اقوام اصیل هند) را جلوی روی خواننده می‌گشاید . جالب

توجه اینکه بسیاری از مشخصه‌های این قوم را می‌توان به‌اغلب اقوام هندی عمیم داد .

ماجراهای قصه ما از سال ۱۹۰۱ آغاز و تا ۱۹۴۷ (سال استقلال هند) ادامه می‌یابد و بدون اینکه بخواهد سیاسی باشد ، لاجرم به‌خاطر زمان خاص وقوع حوادث که مقارن با مبارزات استقلال طلبانه ملت هند بوده است ، نگاهی گذرا بر وقایع سالهای پر آشوب و التهاب هند نیز دارد که نقطه تلاقی داستان ما با داستان نهضت " سانیگراها " است .

کتاب قصد شعار دادن ندارد و عبارات شعارگونه‌ای که در خلال داستان آورده شده و مخاطبان را به‌همبستگی و تعاون و مبارزه بر علیه ظلم و استعمار ، بی‌سواد و بی‌فرهنگی ، تنزیل و چپاول و نفی خصلت شهرنشینی و کوچ به‌شهرها و استقامت در برابر ناملایمات و شداید زندگی و . . . تشویق می‌کند به‌سبب روند داستان و در تعقیب هدف نویسنده اجتناب ناپذیر بوده است . هدف اصلی ، نه صرف شعار بلکه نمایاندن ابعاد فجایع دهشتناک ناشی از چهل و استعمار است که چه‌سان یایه‌های فرهنگی ، اجتماعی و نظام اقتصادی یک جامعه را متزلزل و آماده اضمحلال می‌کند . . .

سعی ما در نگارش برگردان این کتاب حتی المقدور بر ساده‌نویسی بوده است و بی‌آنکه ادعائی داشته باشیم متن کتاب را با استفاده از نثر ساده ، سلیس و قابل درک عامه به‌رشته‌نحیر درآورده‌ایم تا عموم مردم بتوانند از آن توشه‌ای ولو ناچیز بگیرند . از خوانندگان ارجمند تقاضا داریم که این کتاب را برای بیسوادان نیز بخوانند و یا لاقلاً ماجراهای داستان را بالاخص زمینه‌هایی که مربوط به‌عواقب شوم بیسوادی است برای ایشان بازگو نمایند ، باشد که از این رهگذر خدمت ناچیزی درجهت برغیب آنان به‌سوادآموزی نموده باشیم .

احمد جم

خرداد ۱۳۶۵ تهران

قسمت اول

رادا و لالا

بوی عود فضا را پر کرده بود، دخترهای دهکده با ساری‌های الوان به گرد "رادا" جمع شده بودند. او آن روز عروس دهکده بود. شانزده بهار از عمرش می‌گذشت. چشمانی درشت و چهره‌ای زیبا داشت. دستهایش با حنا نقاشی شده و با النگو زینت یافته بود و تور سرخ‌رنگی بر سر و گردن‌بند مخصوص عقد، "تالی" که از طلا و جواهر ساخته شده بود، به گردن داشت. داماد، کشاورز جوانی بود به نام "شامو" از دهکده مجاور "راجپور" قیافه جذابی داشت با نگاهی نافذ که عشق و زندگی از آن می‌بارید ولی در اعماق نگاهش نگرانی موج می‌زد.

گوئی همه دنیا شاهد عروسی آنهاست. یک لحظه لبخند از لبانشان دور نمی‌شد. نزدیک غروب آفتاب مراسم آغاز شد. پدر مقدس کنار آتش نشسته بود و دعا می‌خواند. عروس و داماد به رسم سنت هندوان به گرد آتش مقدس چرخیدند و پدر روحانی مراسم عقد را به جای آورد. پدر و مادر رادا گریه می‌کردند. شاید هر پدر و مادری در شب عروسی دخترشان گریه می‌کنند! کالسه‌ها آماده بودند، کالسه‌های متعددی که به هر کدام دو گاو نر بسته شده بود و مهمانان سوار بر آنها عروس و داماد را بدرقه کردند. آخرین اشعه‌های طلایی آفتاب از بام خانه‌ها پا ور می‌چید که کاروان به راجپور رسید. رادا اکنون پا به خانه‌ای می‌گذاشت که فقط مرگ می‌توانست او را از آن خانه جدا سازد. خانه بزرگی نبود، حیاط کوچکی داشت که به کوچه باز می‌شد و دو اطاق تو در تو که اطاق بزرگتر شامل مطبخ هم بود و با چند پله به حیاط وصل می‌شد. در گوشه حیاط طویله گاوها قرار داشت و در گوشه دیگر یک اطاق چوبی کوچک که بر بالای چهار تیر چوبی معلق بود و شامو از آن به جای ابزار استفاده می‌کرد و اشیاء به درد نخوری را که زمانی ممکن بود به کار آید در آنجا نگهداری می‌نمود. دخترها پای کوبان و دست افشان رادا را به حجله بردند، او در حالی که از فرط خجالت سرش را پائین انداخته بود، در انتظار شوهرش روی تخت که با گل و تور تزئین یافته بود نشست. شامو به دخترها خلعت و انعام داد و سپس به داخل حجله رفت. رادا هنوز سرش پائین

بود و تور سرخ‌فامی صورتش را پوشانده بود. شامو جلو آمد و نور را کنار زد، او که برای اولین بار صورت زنش را از نزدیک می‌دید با خود اندیشید: "زیاتر از آنست که فکر می‌کردم!" رادا که از شرم چشمانش را بسته بود به رسم احترام جلوی شوهرش زانو زد. شامو بازوان او را گرفت و روی تخت نشاند و خود در کنارش نشست...

روز بعد اولین روز از زندگی جدید رادا بود و از اولین دقایق بامداد وظایف نازه خود را به عنوان یک همسر و عروس به عهده گرفت و پس از رفتن شامو به مزرعه، شروع به تمیز و مرتب کردن خانه نمود و به طبخ غذا پرداخت و مقداری برنج و گندم آرد کرد و از چشمه آب آورد... مادر شامو "ساتی" که از این همه تلاش و جدیت رادا متعجب شده بود در صدد کمک به او برآمد ولی رادا نگذاشت که او حتی جارو به دست بگیرد. ظهر، رادا برای شامو که در مزرعه مشغول کار بود ناهار برد و شامو که مثل هر روز منتظر مادرش بود از دیدن رادا به وجد آمد و با تعجب پرسید:

— اینجا را چطور یاد گرفتی؟

رادا جواب داد:

— از این و آن پرسیدم.

شامو در حالیکه ظرف غذا را از دست رادا می‌گرفت گفت:

— غذائی که تو بیاوری خوردن دارد.

— خودم پختم، بخور ببین خوشت می‌آید؟

و شامو پس از اینکه کمی از غذا را با کاسه سر کشید فریاد زد:

— محشر است! واقعاً که عالیت، تو زن نمونه‌ای هستی...

آن روز بعد از ظهر رادا یک دقیقه آرام و قرار نداشت و مرتب به سرو وضع خانه می‌رسید تا خود را برای استقبال از شوهرش آماده کند. قبل از آمدن شامو، مرد میانسالی که جامه فاخری در بر داشت به خانه آنها آمد. ساتی، به او سلام کرد و از او دعوت نمود تا به داخل اطاق برود ولی مرد ترجیح داد توی حیاط روی تختی که کنار دیوار قرار داشت بنشیند. ساتی رو به او کرد و گفت:

— دیروز افتخار ندادید در جشن عروسی پسر من شرکت کنید سوکی لالا!

— مناسفم خواهر. خیلی گرفتار بودم به همین جهت امروز آمدم تا هم عروست را

ببینم و هم به تو تبریک بگویم، شنیده‌ام در جشن عروسی پسر من تمام گذاشته‌ای و عروس خوشگل و خوبی هم گيرت آمده.

— از دولتی سر شما عروسی آبرومندی بود، خوب من که به غیر از شامو فرزند دیگری ندارم و او هم که به غیر از من کسی را ندارد.

و پس از کمی مکث ادامه داد:

— دختر بدی نیست. خیلی نجیب و مطیع است.

و سپس داد زد:

— آهای رادا! بیا سوکی لالا آمده‌اند، بیا با ایشان آشنا شو.

— لحظاتی بعد رادا در حالیکه یک سینی چای در دست داشت به نزد آنها آمد و

سلام کرد.

— سلام دختر جان! آفرین، چقدر زیبا، چقدر با ملاحظت، بیا بنشین دخترم!

— نه متشکرم، کمی کار دارم، باید شام درست کنم.

و بدون اینکه منتظر سؤال و جوابی باشد به داخل اطاق دوید. سوکی لالا همانطور که

روی تخت چمباتمه زده بود با نگاه حریصش رادا را تعقیب کرد و زیر لب گفت:

— عجب دختر جذابی! ...

و بعد از کمی فکر کردن ادامه داد:

— راستی وضع محصول امسال چطور است؟

— بهتر از سال قبل است، سال گذشته خشکسالی بیداد کرد.

— اگر احتیاج به پول داری ملاحظه نکن، شما هنوز محل دارید.

— نه قربان، ما به شما بدهکاریم. من برای عروسی شامو مجبور شدم از شما پول

قرض کنم چون وضع محصول خوب نبود ولی امسال پس از برداشت محصول لااقل

نصف بدهیمان را خواهیم پرداخت.

— قابلی ندارد خواهر! من جز نیت خیر هدف دیگری ندارم، کار شما راه بیفتد مثل

این است که کار من راه افتاده است... خوب، من دیگر باید بروم.

این را گفت و بلند شد و شالی را که روی دوش انداخته بود جا به جا کرد و دستی

به سیلش کشید و خداحافظی کرد و رفت. سانی هم به داخل اطاق رفت تا به رادا

کمک کند. رادا در حالیکه زیر اجاق را فوت می‌کرد پرسید:

— این مرد کی بود؟

— سوکی لالا... مرد ثروتمندی است که به همه نیازمندان پول قرض می‌دهد، مرد

نازنینی است. خود من پانصد روپیه از او قرض گرفتم تا عروسی شما را راه بیندازم.

— نمی‌دانم چرا از او خوشم نیامد، به نظر آدم درستکاری نمی‌نمود.
ساعتی بعد شامو وارد شد و در آستانه در اطاق ایستاد. رادا که از دیدن او هیجان
زده شده بود، جلو دوید و سلام کرد حضور مادر مانع از آن می‌شد تا زن و شوهر
یکدیگر را در آغوش بکشند و یا حتی جملات عاشقانه رد و بدل کنند و آنچه که
احساس می‌کردند با نگاه می‌گفتند.

رادا گفت:

— خسته نباشی!

— متشکرم.

پرسید:

— آب می‌خوری؟

— بله. خیلی تشنه‌ام.

رادا سریع یک کاسه پر از آب به دست شامو داد و او کاسه را سرکشید و زیر لب
گفت:

— چه خبر؟

— خبر تازه‌ای نیست. کمی قبل از آمدن تو سوکی لالا به اینجا آمده بود، برای دیدن
رادا آمده بود.

— سوکی لالا... این مردک جُعلغ را اینجا راه نده مادر!

و آب توی گلویش جست و به سرفه افتاد.

— مهمان حبیب خداست، وانگهی سوکی لالا مرد بدی نیست او به ما پول قرض
داده.

— تو او را نمی‌شناسی مادر. من اگر می‌دانستم تو قصد داری از او پول قرض کنی
هرگز ازدواج نمی‌کردم، او یک باجگیر پست و فرومایه است. خدا کند هر چه زودتر
طلبش را بدهیم و از شرش خلاص شویم.

و بعد رو به رادا که مشغول کشیدن غذا بود کرد و گفت:

— تو چرا النگوهایت را از دستت در آوردی؟

— موقع کار آنها را در می‌آورم تا خراب نشوند.

نه تو هرگز نباید آنها را از دستت در آوری.

و بعد به اطاق مجاور رفت و النگوها را از توی صندوقچه برداشت و به طرف رادا

آمد و آنها را به دست او کرد.

— تو تازه عروسی و نباید دستهایت بدون زینت باشد.

— من آنها را روزها در می‌آورم، تا شبها تو به دستم کنی!

بعد هر دو خندیدند و رادا از غیبت کوتاه مدت ساتی استفاده کرد و سرش را روی سینه شامو گذاشت و شامو به آرامی موهای او را نوازش کرد. در این موقع ساتی که برای انجام کاری به حیاط رفته بود برگشت و با دیدن حالت بچه‌ها غرزد:

— اینقدر هر و کر نکنید، خجالت هم خوب چیز نیست، قباحه دارد!

بچه‌ها خود را جمع و جور کردند و از هم جدا شدند ساتی زد زیر خنده و بعد گفت:

— زود باش شام را بکش، شامو حتماً خیلی گرسنه است.

— چشم مادرا!

رادا شام را در دوری‌های کوچکی که کف هر کدام یک قرص نان انداخته بود کشید و هر سه مشغول صرف شام شدند.

شامو در حالی که انگشتانش را می‌لیسید گفت:

— به‌به! چه غذای خوشمزه‌ای، می‌بینی مادر چه عروس خوب و خانه داری برایت آورده‌ام.

— البته پسر، ولی زیاد هم از خودت ممنون نباش، در واقع این من بودم که رادا را برای تو انتخاب کردم.

رادا سرش را پائین انداخته بود و لبخند رضایت آمیزی بر لب داشت.

... فردای آن روز هم شامو صبح زود به مزرعه رفت و رادا برایش نهار برد و شامگاهان خسته به خانه بازگشت و بدینسان روزها یکسان و یکنواخت سپری می‌شد. اغلب روزها رادا در مزرعه می‌ماند و به شامو در شخم زدن زمین و بذر افشانی کمک می‌کرد. یکسال به همین منوال گذشت و این اواخر شامو اجازه نمی‌داد تا رادا زیاد کار کند. بخصوص او را از انجام کارهای سنگین بر حذر می‌داشت، چون رادا حامله بود و چیزی به زایمانش باقی نمانده بود. یک روز حوالی ظهر که شامو در مزرعه مشغول کار بود به او خبر دادند که خداوند پسری به او عنایت کرده است. شامو که از خوشحالی در

پوست نمی‌گنجید، شتابان خود را به خانه رساند و فرزندش را در آغوش کشید و به مردم شیرینی و شربت داد. آن روز برای شامو روز بزرگی بود از یک سال پس خیر و برکت، چون هم پدر شده بود و هم محصول خوبی از زمین برداشت کرده بود. او ساعتی بعد به مزرعه بازگشت و به سلامتی فرزندش مقداری برنج بین فقرا تقسیم کرد. سوکی لالا با شنیدن خیر بذل و بخشش شامو با عجله خود را به مزرعه رساند و پرخاش کتان به او گفت:

— آهای شامو چکار داری می‌کنی؟ این برنج‌ها را با اجازه کی به مردم می‌بخشی؟

شامو که از این حرف متعجب شده بود گفت:

— این محصول مال من است و به هر کسی که بخواهم می‌بخشم.

سوکی لالا جلورفت و چتری را که همیشه همراه داشت به طرف شامو گرفت و گفت:

— این محصول مال تو نیست، تو از کیسه خلیفه می‌بخشی، فقط یک سوم این محصول از آن توست و بقیه متعلق به من است و تا زمانی که پانصدروپیه بدهی تان را که مادرت از من وام گرفته به من پس ندهید همه ساله طبق قرارداد دو سوم محصول از آن من خواهد بود و این بابت نزول پولی است که من نزد شما دارم، حالا فهمیدی که چرا می‌گویم از مال من می‌بخشی؟!

شامو که از حرف‌های او چیزی سر در نمی‌آورد به صحبت‌هایش اهمیت نداد و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

— بیا دامن‌ت را بگیر تا سهم ترا هم بدهم، به شکرانه سلامتی پسر من حاضر من دو برابر بقیه به تو برنج بدهم.

مردم به سوکی لالا خندیدند و او که به خشم آمده بود تهدید کرد که به پاسگاه شکایت خواهد برد و شامو سرش داد کشید:

— برو به هر که می‌خواهی شکایت کن. من از تو و از آن مامورها نمی‌ترسم. من که کاری نکرده‌ام و جرمی مرتکب نشده‌ام. از مال خودم می‌بخشم، تو چرا سُم به زمین می‌کوبی؟

سوکی لالا که از شدت عصبانیت عرق به سر و رویش نشسته بود و مرتباً با لنگ عرق‌هایش را خشک می‌کرد با صدای مرتعشی گفت:

— تو اول سهم مرا کنار بگذار و بعد از سهم خودت حاتم بخشی کن.
و صدا در گلوی خشک شد و به سرفه افتاد و نتوانست ادامه دهد و پس از چند
بار سرفه کردن آب دهانش را قورت داد و انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان داد و با
غیظ گفت:

— یک سم به زمین کوبیدنی نشایت بدهم که خودت حظ کنی!
و به جمعیت پشت کرد و دور شد. فردای آن روز دو نفر امنیه به در خانه شامو
آمدند تا او را دستگیر کنند و به پاسگاه ببرند ولی شامو در خانه نبود و طبق معمول به
مزرعه رفته بود. ساتی که از دیدن امنیه‌ها دستپاچه شده بود و تا آن روز سروکارش به
پاسگاه و ژاندارم نیفتاده بود، ملتزمانه از آنها خواست که به پاسگاه برگردند و جلوی
همسایه‌ها آبرو ریزی نکنند و در عوض قول داد که شامو را وادار سازد که خودش را
به پاسگاه معرفی کند ولی مأمورها وقتی به حرف‌های پیرزن نهادند و دستور دادند تا
آنها را به مزرعه هدایت کند. در این کش‌وقوس عده‌ای از اهالی جلوی خانه جمع شدند
که در این میان چند نفر از ریش سفیدان دهکده نیز حضور داشتند. دیری نگذشت که
سر و کله سوکی لالا هم پیدا شد. امنیه‌ها به محض دیدن او از اسب فرود آمدند و ادای
احترام کردند. سوکی لالا پیروزمندانه جلو آمد و خطاب به ساتی گفت:

— پس این یل کجاست؟ کجا قایم‌ش کرده‌ای؟

رادا با وجود اینکه دوران نقاهت زایمان را می‌گذرانند در حالیکه بچه اش را در
آغوش گرفته بود از خانه بیرون آمد و غرید:
— شامو هرگز مخفی نمی‌شود. او مثل تو تبهکار نیست و گناهی مرتکب نشده
است.

این اولین برخورد رادا و لالا بود. سوکی لالا به طرف صدا برگشت و با دیدن رادا
نیشش باز شد و با لبخند مودبانه‌ای گفت:

— آفرین! آفرین! عجب زنی!!؟...

و بعد رو به مأمورین کرد و گفت:

— شنیدید که!... پس چرا معطلید؟ اینجا ایستاده‌اید و به حرف‌های مزخرف این زنها
گوش می‌دهید؟ بیایید برویم سر زمین، شامو را دستگیر کنید.
یکی از همسایگان گفت:

— احتیاجی نیست، ما دنبالش فرستاده ایم، الان می‌آید.

و دقایقی بعد شامو با سر و روی خاک آلود و بیلی بر دوش خود را به خانه رساند و با دیدن رادا به او تشر زد:

— تو اینجا چه کار می‌کنی؟ زود برو داخل.

و رادا بدون معطلی به داخل خانه بازگشت. سوکی لالا با دیدن شامو سری تکان داد و گفت:

— به به! شاخ شمشاد، بالاخره آمدی؟ چرا زحمت کشیدی؟ ما خودمان داشتیم می‌آمدیم!

شامو ناسزا گویان به او حمله ور شد و خروشید:

— بی‌شرف زورگو، تو به چه جرمی در خانه من امنیه آورده‌ای؟

مامورها فوراً جلو دویدند و شامو را مهار کردند. سوکی لالا که کمی رنگ باخته بود خطاب به مامورین گفت:

— ببریدش! من با شما می‌آیم تا شکایتم را تکمیل کنم، این نمک به حرام باید آنقدر در زندان بماند تا ادب شود.

و به طرف اسپش رفت تا سوار شود. در این هنگام یکی از ریش سپیدان جلو آمد و گفت:

— سوکی لالا! کمی تامل کن، شامو عصبانی است و نمی‌فهمد چه می‌گویند. او را ببخش. او همین دیروز صاحب فرزند شده، خدا را خوش نمی‌آید او را تحویل پاسگاه بدهی.

سوکی لالا مثل اینکه منتظر چنین درخواستی باشد با لحن آرامی گفت:

— همه مردم ده مرا می‌شناسند. من تا به حال آزارم به مورچه هم نرسیده ولی شما خودتان شاهد بودید که او چگونه با من رفتار کرد.

کدخدا دستی بر شانه سوکی لالا کشید و گفت:

— بخشش از بزرگان است. بهتر است کار به نظمی و عدلیه کشیده نشود و ما با کدخدا منشی، خودمان قضیه را حل و فصل کنیم.

سوکی لالا که می‌خواست از این رهگذر برای خودش کسب وجهه کند و خود را بزرگمنش جلوه دهد و محبوبیتی برای خود دست و پا کند با ملاطفت گفت:

— من نمی‌خواهم روی شما را زمین بیندازم کدخدا. من از شکایتم صرفنظر می‌کنم مشروط بر اینکه ساتی و شامو هم به تعهدات خود عمل کنند و مفاد قرارداد فیما بین را

محترم بشمارند.

ساتی که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت:

— کدام قرارداد؟ من که چیزی به خاطر نمی آورم.

سوکی لالا در حالیکه دفتر بزرگی را ورق می زد گفت.

— چطور به خاطر نمی آوری؟ طبق قراردادی که خودت انگشت رده ای می بایست تا

پس دادن پانصد روپیه بدهی، سالانه دو ثلث از محصول برنجتان را بابت بهره پول به من بدهید.

و با پیدا کردن سند مربوطه دفتر را باز کرد و جلوی مردم گرفت و به همه نشان داد.

— این همان سندی است که می گویم.

مردم که اکثراً سواد نداشتند، به حالت استفهام به یکدیگر نگاه کردند. آنگاه

سوکی لالا دفتر را به کدخلا تسلیم کرد. ساتی بار دیگر غر زد:

— تو دروغ می گویی، من چنین سندی را انگشت زده ام، تو از من خواستی که

بابت رسید پانصد روپیه زیر ورقه ای را انگشت بزخم و من بیسواد هم به حرف تو اعتماد

کردم و زدم، من از کجا می توانستم بفهمم که تو با این ظاهر مردم فریب و حق به

جانب می خواهی سند سازی کنی و سر ما کلاه بگذاری؟

یکی از اهالی در بین جمعیت گفت:

— ما چوب بی سوادیمان را می خوریم و این خدا نشناس فرصت طلب، از این نقطه

ضعف ما سوء استفاده می کند.

— شما اسم این کار را می گذارید سوء استفاده؟ مگر من بجز بهره ای که از قرض

دادن پول به شما به دست می آورم، عایدی دیگری هم دارم؟ تازه باید به میرزا بنویسی

هم که برای نگهداری حساب و کتاب شما استخدام کرده ام کلی بواجب بدهم، واقعاً که

آدم های بی انصافی هستید!

ساتی معترضانه گفت:

— چرا زمانی که از من خواستی زیر ورقه را انگشت بزخم هیچ صحبتی از نزول پول

نکردی؟

سوکی لالا که می دید، ادامه بحث سودی ندارد، همین که موفق به جلب نظر

معتدین شده بود رضایت داد و گفت:

— من حرفی ندارم، شما پانصد روپیه بدهی نان را بدهید من هم از بهره پولم

می‌گذرم و از بابت یک سالی که پولم نزد شما بوده، بهره‌ای مطالبه نمی‌کنم، در غیر این صورت شما موظفید به مفاد قرارداد عمل کنید.

— من اگر می‌دانستم که تو چنین بهره کلانی مطالبه خواهی کرد، هرگز این پول را قرض نمی‌کردم. تو فقط گفتی که در صورت تمایل چند من برنج آن هم بعنوان تحفه به من بدهید ولی حالا دم از نزول و سند و مدرک می‌زنی. تو یابید در حضور خداوند سوگند یاد کنی که حقیقت را می‌گویی.

سوکی لالا ساکت ماند و شامو که خود را به سختی کنترل کرده بود، تکانی خورد و خود را از دست مامورین رهانید و یک قدم جلو گذاشت و با اشاره دست خطاب به سوکی لالا گفت:

— تو خوب می‌دانی که با مالیات سنگینی که دولت از ما می‌گیرد ما قادر نیستیم همه بدهیمان را بپردازیم و به همین خاطر با خیال راحت این حرفها را می‌زنی تا مردم را فریب بدهی ولی من نمی‌گذارم نتیجه دسترنجمان را چپاول کنی. کدخدا که می‌خواست از رفتن شامو به زندان جلوگیری کند و از طرفی هم سوکی لالا را راضی کرده باشد گفت:

— ببین پسر! ما ایشان را راضی کرده ایم تا از شکایتشان صرفنظر کنند. تو هم بد قلمی نکن و برای خودت گرفتاری نتراش. طبق این سند شما باید دو ثلث از محصول برنجان را همه ساله به سوکی لالا بدهید، او با این سند در هر محکمه‌ای حاکم خواهد شد و تو محکوم... حال خود دانی!...

در این موقع ساتی بازوی شامو را گرفت و فشرد که یعنی کوتاه بیسا و شامو با نارضایتی گفت:

— با حاضریم یک ثلث از محصولمان رایبه تو بدهیم ولی دو ثلث واقعاً ظالمانه است.

— یا دو ثلث، طبق قرارداد، یا محکمه و زندان.

شامو که نمی‌خواست در آستانه پدر شدن به زندان بیافتد، سرش را به علامت تسلیم فرو افکند و زیر لب گفت:

— کدام محکمه؟ کدام قانون؟... مگر خدا جزای این دروغگوی ظالم را بدهد.

قسمت دوم دستها و سنگها

خانواده شامو که زیر بار نزول و مالیات هرگز نتوانست کمر راست کند، سالهای پر مشقتی را پشت سر گذاشت. شامو که مجبور بود هر سال دو قسمت از محصولش را به سوکی لالا بدهد با باقیمانده محصول مشکل می‌توانست شکم زن و بچه‌هایش را سیر کند. او که پس از گذشت ده سال صاحب سه فرزند شده بود، به سختی قادر به تامین غذا و سایر مایحتاج آنها بود، چه رسد به اینکه بتواند پس‌اندازی جور کرده و بدهی‌اش را بپردازد. او و رادا از صبح زود، قبل از طلوع آفتاب تا پاسی از شب کار می‌کردند و با اینحال از حداقل امکانات زندگی نیز محروم بودند. از ساتی به علت کهولت سن کاری ساخته نبود و تنها می‌توانست از بچه‌ها نگهداری کند. پسر بزرگتر آنها "رامو" آرام، کم حرف و بسیار مطیع بود او حالا نه ساله شده بود. پسر کوچکتر "بیجو" شرور، پرجنب و جوش و کنجکاو بود و دشمن شماره یک سوکی لالا محسوب می‌شد! و هر وقت او را می‌دید یا چترش را می‌دزدید و یا کلاهش را بر می‌داشت. بیجو با وجود اینکه هفت سال بیشتر نداشت به خوبی می‌دانست که سوکی لالا آدم بدی است و همیشه او را دزد و راهزن خطاب می‌کرد. سوکی لالا آنقدر که از بیجو می‌ترسید از شامو نمی‌ترسید چه با شامو می‌توانست سرشاخ شود ولی با یک بچه هفت ساله هرگز! کوچکترین بچه آنها دو ساله بود و "راثو" نام داشت. آن سال هم مثل همه سال‌ها دو نلث، سهم سوکی لالا از محصول باید تحویل او می‌شد. سوکی لالا به همراه چند نفر از آدمهایش که حالا دیگر مسلح هم بودند به سر زمین می‌آمد. تا سهمش را از شامو و سایر کشاورزانی که به او بدهکار بودند بستاند.

یک مرد انگلیسی به همراه چند سرباز نیز برای برآورد محصول و اخذ مالیات حضور داشتند. هر یک از شالیکاران محصول برنج به دست آمده را در گوشه‌ای از زمین خود انباشته بودند. هیچکس حق نداشت قبل از بازدید نماینده دولت از محصول برداشت کند. آنها حتی خانه‌ها را تفتیش می‌کردند و گفته می‌شد جاسوسانی هم دارند. اگر کسی به هر میزان از محصول برداشت می‌کرد به مجازات‌های سنگین و پرداخت جریمه محکوم می‌شد. این قانون را دولت چند سال پیش وضع کرده بود تا بتواند

مالیات بیشتری از کشاورزان اخذ نماید و کسی نتواند شانه از زیر پرداخت مالیات خالی کند. محصول زمین شامو قیان شد و میزان آن ثبت گردید و حالا نوبت سوکی لالا بود که سهمش را بردارد، او بی درنگ جلو آمد و به آدمهایش دستور داد تا سهمش را جدا کنند. در همین موقع مرد فقیری پیش آمد و تقاضای کمک کرد و رامو مقداری برنج در دامان او ریخت. سوکی لالا ناگهان فریاد زد:

- آهای پسرک بی شعور چکار داری می کنی؟ بگذار اول من سهم را بردارم بعد به هر که می خواهی ببخش، چرا از سهم من می بخشی.

رامو جوابی نداد ولی بیجو که روی گونی های برنج نشسته بود و بازی می کرد و زیر چشمی حرکات سوکی لالا را نظاره می نمود، ناگهان از جای برخاست و به طرف او هجوم برد و سرش داد کشید:

- مگر تو چکاره ای که سهم داری؟ این برنج ها مال ماست. پدر و مادر من از صبح تا شب روی این زمین زحمت کشیده اند و کار کرده اند آنوقت تو سهم می خواهی؟ سوکی لالا اول اعتنائی نکرد ولی به خاطر اینکه حرف بیجو را بی پاسخ نگذاشته باشد به آرامی گفت:

- ببین بچه جان!...

بیجو حرف او را قطع کرد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- بچه خودتی! من بچه نیستم، آنقدر بزرگ شده ام که بفهمم تو یک دزد و کلاهبرداری! کور که نیستی، می بینی که ما با چه زحمتی بوته های برنج را دانه دانه نشاء می کنیم، تو که اصلاً کار نمی کنی چه حقی از محصول ما داری...؟

سوکی لالا به روی خود نیاورد و ادامه داد:

- ببین پسر! من با پانصد روپیه کار پدرت را راه انداختم و از آن پس در محصول برنج شما شریک شده ام اگر می دانستم که پدرتان با پول من می خواهد زن بگیرد و شما تخم سگها را پس بیاندازد تا مدعی من شوید غلط می کردم به او پول قرض بدهم. بیجو دوباره روی گونی های برنج نشست، تا نگذارد سوکی لالا سهمش را بردارد و سوکی لالا به طرف او رفت و گوشش را کشید و گفت:

- حالا بلند شو برو کنار بگذار اینها کارشان را تمام کنند.

بیجو مثل ترقه از جا پرید و چتر او را از دستش گرفت و پا به فرار گذاشت. شامو شروع به خندیدن کرد و مردم هم خندیدند، حتی مرد انگلیسی هم که هنوز

آنجا بود و شاهد ماجرا، شدیداً به خنده افتاد ولی سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. سوکی لالا که نمی‌توانست و نمی‌خواست در انتظار مردم بیجو را دنبال کند با گوشه چشم به یکی از آدمهایش "دارامداس" اشاره کرد و او بیجو را گرفت و چتر را از دستش بیرون آورد و چند سیلی محکم به صورتش نواخت و او را روی زمین ولو کرد. شامو به طرف آنها دوید ولی قبل از او سوکی لالا که نزدیکتر بود، به خیاطر اینکه بار دیگر مهربانی و ملاطفت خود را نشان دهد و به مردم حالی کند که چقدر آدم رشوفی است! بیجو را از روی زمین بلند کرد و به دارامداس پرخاش نمود:

- احمق بی شومر چرا بچه را می‌زنی؟ بچه که زدن ندارد. او نمی‌فهمد، این وظیفه پدر و مادر اوست که او را تربیت کنند و به او آداب معاشرت و رفتار با بزرگترها را بیاموزند... اگر همین طور پیش برود معلوم نیست آخر و عاقبت این بچه به کجا بیانجامد؟

در این هنگام بیجو تیروکمانی را که معمولاً همراه داشت و زیر پیراهنش مخفی می‌کرد به دست گرفت و با یک قلوه سنگ کله دارامداس را هدف قرار داد و او که از شدت درد چشمانش سیاهی می‌رفت بار دیگر بیجو را دنبال کرد ولی او به میان جمعیت فرار کرد و در بین مردم گم شد!...

مردم باز هم به سوکی لالا و آدم‌هایش خندیدند و او که نمی‌خواست بیش از این مضحکه مردم شود، در حالیکه سوار بر اسب می‌شد به آدم‌هایش دستور داد تا سهمش را بیاورند و خطاب به مرد انگلیسی به زبان انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت:

- مستر! امشب شما مهمان من هستید. خواهش می‌کنم تشریف بیاورید.

و مرد انگلیسی به علامت رضا سرش را تکان داد.

رادا به نزد شامو آمد و گفت:

- تقصیر تو بود که بیجو کتک خورد. تو نباید به او اجازه بدهی سر به سر سوکی لالا

بگذارد. ما باید او را مهار کنیم...

شامو حرف او را قطع کرد و گفت:

- بگذار با اعتماد به نفس بار بیاید، بگذار هرگز نترسد.

... نزدیک غروب آفتاب بود که آنها به خانه رفتند و پس از خوردن شام مختصری

که ساتی مهیا کرده بود خوابیدند.

زندگی آنها به سختی می‌گذشت و شرایط با گذشت زمان سخت تر می‌شد. شامگاهان رادا و شامو خسته و بی‌رمق به خانه باز می‌گشتند و نا امید از آینده به فکر فردائی پر مشقت و رنجبار با شکم نیم سیر سر بر بالین می‌نهادند. آنها سعی می‌کردند اول شکم بچه‌ها را سیر کنند و بعد اگر چیزی باقی می‌ماند خودشان هم می‌خوردند. با اینحال رادا تصمیم گرفت به هر ترتیبی که شده بچه‌ها را به مدرسه بگذارد. او که می‌دانست تمام بدبختی‌های آنها از بی سوادی ناشی شده نمی‌خواست بچه‌هایش بی سواد باقی بمانند. او همیشه می‌اندیشید که اگر سانی لااقل سواد خواندن می‌داشت هرگز پای ورقه‌ای را که سوکی لالا نوشته بود و این همه بدبختی را به بار آورد انگشت نمی‌زد و آنان را با یک دنیا مشکل و فقر دست به گریبان نمی‌کرد.

بانی مدرسه یک مرد میانسال از اهالی ده بود و تنها معلم دهکده هم خود او بود. کلاس در حیاط خانه معلم تشکیل می‌شد و بچه‌ها روی زمین حیاط می‌نشستند و به درس معلم گوش فرا می‌دادند. تنها چیزی که نشان می‌داد آنجا کلاس درس است تخته سیاهی بود که معلم روی آن الفبا می‌نوشت.

در اولین روزی که رادا بچه‌ها را به مدرسه برد رامو ساکت به گوشه‌ای خزید و نشست ولی بیجو از همان روز اول که آخرین روز او هم بود بنای شرارت و بازیگوشی را نهاد. معلم قطیفه سفیدی دور کمرش بسته بود و یک ترکه هم به دست داشت و گاه گداری بچه‌ها را تنبیه می‌کرد. این مکتب خانه شهریه زیادی نداشت و اغلب جنسی بود مثلاً مقداری برنج و گندم و یا حبوبات و قند و چای و ندرتاً هم پول از جانب کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید. معلم که آدم طماعی نبود در حدی که زندگی زن و بچه‌اش را تامین کند قانع بود و همین که می‌توانست عده‌ای را از جهل و بی سوادی برهاند او را راضی می‌نمود. رادا خوشحال از اینکه شامو را قانع کرده بود که اجازه بدهد بچه‌ها به مدرسه بروند مقداری برنج و آرد برداشت و به همراه بچه‌ها به مدرسه رفت. معلم همیشه از دیدن بچه‌ها به وجد می‌آمد و با آغوش باز از آنها استقبال می‌کرد. مدرسه او برای پذیرش شاگردان جدید محدودیت زمانی نداشت و در تمام فصول به جز فصل درو که معمولاً بچه‌ها به والدینشان کمک می‌کردند و کلاس تقریباً خالی می‌شد عضو جدید می‌پذیرفت و هیچگونه مدرکی هم به کسی داده نمی‌شد و کسانی هم که وضع مالی خوبی داشتند بچه‌هایشان را برای ادامه تحصیل به شهر می‌فرستادند که البته تعداد این افراد بسیار قلیل بود.

دستها و

رادا و بچه‌ها به محض ورود سلام کردند و رادا کف دستهایش را به هم نزدیک کرد و به علامت احترام سر فرود آورد و رامو به میان شاگردان رفت و روی زمین نشست ولی بیجو در کنار مادرش ماند، معلم با لبخند پدرا نه ای گفت:

- خوشحالم که به آینده بچه‌ها اهمیت می‌دهی امیدوارم به درس و مشق علاقمند بشوند.

- من هم امیدوارم.

بعد جلو رفت و آهسته به معلم گفت:

- می‌خواهم بچه‌هایم از دختر سوکی لالا هم بیشتر بدانند.

- این بستگی به خودشان دارد، دختر سوکی لالا زبان انگلیسی هم بلد است ولی اینها حتی الفبا هم نمی‌دانند.

بیجو که حرفهای آنها را می‌شنید گفت:

- من هم بلدم!

و بعد زبانش را بیرون آورد و شیشکی بست. معلم که از این عمل بیجو عصبانی شده بود او را وادار کرد تا دشتش را باز کند و با ترکه چند ضربه کف دست او زد. رامو که از دیدن این صحنه دلش به حال برادرش سوخته بود جلو دوید و دستش را باز کرد و گفت:

- بقیه‌اش را به من بزنید آقا!

- کسی که بد خلقی می‌کند باید کتک بخورد، تو دخالت نکن.

- نه آقا خواهش می‌کنم مرا بزنید.

خیلی خوب حالا که اصرار داری تنبیه شوی زود برو آن گوشه بایست و خروس شو!

- چشم آقا.

و به گوشه‌ای رفت و دولا شد و سرش را وسط زانویش گذاشت و انگشتان سبابه‌اش را توی گوشهایش فرو برد و به همان حالت باقی ماند و معلم به زدن بیجو ادامه داد که ناگهان بیجو از زیر پیراهنش تیرکمان کذائی را بیرون آورد و با قلوه سنگ کله معلم را نشانه رفت. معلم ناله کتان او را دنبال کرد ولی نتوانست به او برسد. بیجو فرار کرد و تا سالها پا به آن مدرسه نگذاشت!

آنشب رادا ماجرای مدرسه را برای شامو و ساتی تعریف کرد. شامو گوش بیجو را

گرفت و گفت:

- احترام معلم واجبست، او به گردن ما حق دارد. همین فردا باید بروی و دستش را بیوسی و عذرخواهی کنی. معلم با سوکی لالا فرق دارد و تو باید این تفاوت را بفهمی... و خطاب به ساتی گفت:

- مادرا تو فردا از جانب من برو و از آقا عذرخواهی کن!

و بعد ادامه داد:

- بروید سواد یاد بگیرید، اگر ما سواد داشتیم این همه بلا سرمان نمی‌آمد. اگر مادر بزرگت سواد داشت ما را توی این هچل نمی‌انداخت.

ساتی بیجو را به یکی از تیره‌های چویی خانه بست و به رادا دستور داد تا از دادن غذا به او خودداری کند. بیجو مرتباً فریاد می‌زد:

- مرا باز کنید! مرا باز کنید! من گرسنه هستم.

ساتی کشیدهای به صورت او نواخت و داد زد:

- اگر خفه نشوی دهانت را هم می‌بندم.

و بیجو که اشک از چشمانش سرازیر بود با بغض گفت:

- معلم بدذات حقش بود سنگ بخورد. تو هم مثل او آدم ظالمی هستی مادر بزرگ! ساتی رو به رادا کرد و گفت:

- اگر بیجو را باز کنی یا به او غذا و آب بدهی خودت را به همین ستون می‌بندم. تا صبح باید او را به همین وضع نگهداری تا ادب شود و دیگر از این غلط‌ها نکند.

ساعتی بعد که همه شام خوردند و خوابیدند رادا به سراغ بیجو رفت و او را باز کرد و مشتی آب به صورتش زد و با ساری خشک کرد و به او غذا داد، بیجو غذاها را با ولع بلعید و یک لیوان آب هم سرکشید و در کنار ستون خوابید. ساتی که در اطاق مجاور خوابیده بود، دلش به حال بیجو سوخت و رادا را صدا زد و گفت:

- برو دست و پای بیجو را باز کن و به او غذا بده.

- نه مادرا! بگذار کمی گرسنگی بکشد تا آدم شود.

- تو چطور مادری هستی؟ طفل معصوم گناه دارد.

- نگران نباش مادرا او نمی‌میرد.

- عجب آدم سنگدل و بی‌رحمی هستی!

رادا که دید دل مادر بزرگ هم به رحم آمده به آرامی گفت:

- از شما چه پنهان، من غذایش را دادم و او را خواباندم.

ساتی از شنیدن این حرف مثل ترقه از جا پرید:

- چی گفتی؟ تو به چه اجازه‌ای به او غذا دادی؟ مگر من نگفتم به او غذا نده؟!

رادا که خنده‌اش گرفته بود یک بالاپوش برداشت و از اطاق خارج شد.

فردای آن روز ساتی به مدرسه رفت و ضمن عذرخواهی، از معلم خواست تا اجازه دهد بچه‌ها به مدرسه بازگردند، ولی معلم فقط اجازه داد تا رامو در کلاس درس حاضر شود و به بیجو چنین اجازه‌ای نداد. رامو که استعداد زیادی داشت موفق شد در مدت کوتاهی در زمره شاگردان ممتاز کلاس قرار گیرد و حتی در فرصتهای کوتاهی که پیدا می‌کرد آموخته‌های خود را به رادا هم می‌آموخت.

زندگی شامو و خانواده‌اش به‌حدی دشوار شده بود که ساتی ناچار شد علیرغم میل باطنی باز هم از سوکی لالا قرض کند و به همین منظور یک روز ظهر بدون اینکه به شامو بگوید به اتفاق بیجو به خانه او رفت. خانه سوکی لالا بزرگ و مجلل بود. درب عمارت که گشوده می‌شد سالن بزرگی جلوی رو بود که با فرشهای گرانبها و مجسمه‌های بزرگ و کوچک و آینه‌ها و تابلوهای متعدد زینت یافته بود و چندین اطاق دور تا دور قرار داشت و پله‌های مفروش، این سالن مجلل را به طبقه بالا مربوط می‌کرد که مشکل از چند اطاق لوکس بود که به سبک اروپائی تزئین یافته و مخصوص پذیرائی از میهمانان شهری و انگلیسی بودند. ساتی از دیدن آن همه شکوه و جلال هاج و واج شده بود. سوکی لالا بر مخته تکیه داده و میزی جلوی رو داشت و مقداری کاغذ و دفتر روی آن ولو بود و درکنارش اطعمه و اشربه فرلوان چیده شده بود. دخترش "روپا" نیز که تقریباً هم‌سن و سال بیجو بود در کنار او نشسته و مشغول خوردن ذرت بوداده بود، بیجو که هیچ‌جا دست از شیطنت بر نمی‌داشت ظرف محتوی ذرت را از دست روپا قاپید و شروع به خوردن کرد، دخترک به گریه افتاد و صدای سوکی لالا بلند شد:

- تخم جن! چرا دخترم را اذیت می‌کنی؟ زود باش کاسه را به او پس بده.

ولی بیجو بی‌اعتنا مشغول خوردن محتویات ظرف بود که ساتی پا در میانی کرد و ظرف را از دست بیجو در آورد و در حالیکه چیز زیادی در آن باقی نمانده بود آنرا به روپا داد. سوکی لالا دخترش را بغل کرد و او را نوازش نمود و گفت:

- عیبی ندارد دخترم! فدای سرت، بیا هرچقدر می‌خواهی از اینجا بردار.

و به ساتی گفت :

- باز چه کار داری؟ حتماً پولی، برنجی، چیزی می خواهی؟
 - بله! چند من برنج به ما بده، موقع برداشت محصول معادلش را به تو پس خواهم داد.

- بدهی شما زیاد شده، من که روی گنج نشسته‌ام، این همه خرج و مخارج دارم و به ده نفر باید جیره و مواجب بدهم، از وقتی مادر روپا مرده مجبور شده‌ام یک لاله هم برای او استخدام کنم، مردم هم که مدام انتظارات بیجا از آدم دارند. وانگهی برنج قرض دادن که بدون گرونی نمی‌شود! چیزی برای گرو گذاشتن داری؟
 - باور کن اگر چیز بدرد بخوری داشتم حتماً گرو می‌گذاشتم ولی...
 - ولی جواهرات عروست که هست.

- جواهرات عروسم؟ حتی اگر از کرسنگی بمیریم آنها را گرو نمی‌گذارم، آنها یادگار پیمان مقدس شامو و راداست. تو چطور به خودت اجازه می‌دهی که چنین تقاضائی بکنی؟

- یعنی... ظرف می هم ندارید؟

- خدا از تو نگذرد سوکی لالا.

زمانی که ساتی به قصد آوردن ظروف می به طرف در خروجی می‌رفت سوکی لالا با شیطنت گفت:

- اگر تصمیم به آوردن ظرفها گرفتی تو زحمت نکش بده آنها را رادا بیاورد.

- نه خودم می‌آورم.

- اگر رادا را بفرستی احتیاجی به گرونی نیست و هرچه برنج بخواهید به شما می‌دهم!

ساتی که متوجه قصد پلید او شده بود برگشت و یفی بر روی زمین انداخت و گفت:

- لعنت به تو هرزه بی‌شرافت، اگر شامو بفهمد سو چنین حرفی زده‌ای سرت را

می‌برد!

ساتی به خانه بازگشت و ماجرا را برای رادا بازگو نمود ولی حرفی راجع به پیشنهاد سوکی لالا مبنی بر فرستادن رادا به خانه او نزد، چون می‌دانست که رادا حتماً به شامو خواهد گفت و شامو بی‌بروبرگرد کاری دست سوکی لالا خواهد داد و بچه‌ها یتیم خواهند شد! رادا که می‌دید در صورت عدم گرفتن برنج از سوکی لالا بچه‌ها گرسنه خواهند ماند با اکراه پذیرفت چون دیگر چیزی برای خوردن نداشتند و محصول برنج

به دست آمده پس از کسر مالیات دولت و سهم سوکی لالا و مقداری که برای بذرافشانی مورد استفاده قرار می‌دادند چند ماهی بیشتر کفاف مصرفشان را نمی‌داد. در موقع جمع‌آوری ظرفها بیجو کاسه می کوچک خود را که معمولاً در آن غذا می‌خورد به سپه فشرده و گریه می‌کرد و می‌گفت:

- من نمی‌گذارم ظرف غذایی را به سوکی لالا بدهی. او آدم حقه‌باز و بدجنسی است. رادا خیلی سعی کرد که او را متقاعد کند ولی موفق نشد و بیجو تهدید کرد که در هیچ ظرفی بجز کاسه می خودش غذا نخواهد خورد و رادا ظاهراً پذیرفت ولی دور از چشم او کاسه مورد نظر بیجو را هم داخل بقیه ظرفها گذاشت و به ساتی داد تا به خانه سوکی لالا برسد. بیجو هم به دنبال او راه افتاد و همراهش رفت.

سوکی لالا ظرفها را نگاهی کرد و به یکی از نوکران خود دستور داد تا آنها را در آشپزخانه بگذارد و چهار من برنج به ساتی بدهد و تاکید نمود:

- البته شما باید دو برابر این مقدار به من برنج پس بدهید.

ساتی موقع رفتن متوجه شد که بیجو در سرسرا نیست. چند بار او را صدا زد ولی جوابی نشنید و پس از دقایقی، آشپز سوکی لالا او را از آشپزخانه بیرون کشید و گفت:

- داشت به غذاها ناخنک می‌زد قربان! همه غذاها را دستمالی کرد.

- مگر تو بی‌هوشی، چرا گذاشتی دست بزند؟

- من رفته بودم میز غذا را بچینم قربان!

بیجو در حالیکه لب و دهانش آغشته به غذاهای گوناگون بود با دهان پر از غذا گفت:

- به‌جان شما دروغ می‌گویم قربان!

سوکی لالا غرولندکنان گفت:

- دفعه آخرت باشد که این حرامزاده را به اینجا می‌آوری.

- حالا مگر چطور شده؟ یک لقمه از ثروتت که کم نمی‌کند خسیس!

- موضوع یک لقمه غذا نیست ضعیفه. حالا این غذاهای دستمالی شده و دهان‌زده را که نمی‌شود خورد.

و به آشپز دستور داد:

- غذاهائی که دست خورده بریز توی ظرف بده برسد.

ساتی که از اینکار او متعجب شده بود گفت:

- چه عجب! دست و دل باز شده ای؟ ورشکست نشوی؟
- ما به اینجور دست و دل بازیها عادت کرده ایم، بخورید و بگوئید سوکی لالا بدآدمی است!
- ساتی ظرف غذا را گرفت و زیر ساریش پنهان کرد و خارج شد.
سوکی لالا داد کشید:
- یادت باشد حتماً ظرفش را بیاوری.
- ...آتشب رادا در ظرف سفالی برای شامو و بقیه غذا کشید ولی بیجو کاسه مسی کوچک خود را جلو آورد و گفت:
- برای من توی این بکش!
- رادا که خود کاسه را همراه با بقیه ظروف مسی به خانه سوکی لالا فرستاده بود با تعجب پرسید:
- این را از کجا آورده ای؟
- از آشپزخانه سوکی لالا بلند کرده ام!
- تو غلط کردی، چطور جرات کردی دست به چنین عمل زشتی بزنی؟
- او چطور جرات کرده است که ظرفهای مسی ما را گرو بردارد؟
- شامو که با دیدن ظرفهای سفالی و شنیدن مکالمه رادا و بیجو به قضیه پی برده بود سری تکان داد و گفت:
- حالا دیگر ظرف گرو می گذارید؟
- رادا خاموش ماند، ساتی آهی کشید و گفت:
- چاره ای نداشتیم، خودت که بهتر می دانی محصول پارسال خوب نبود، بیشترش را هم که به سوکی لالا و آدمهای دولت بابت مالیات دادیم.
- کمی طاقت بیاورید!
- بیچه ها طاقت سرشان نمی شود.
- این غذا را از کجا آورده اید؟
- همسایه ها نذر داشتند.
- شامو فریاد کشید:
- دروغ نگو! این غذا بوی اشرافیت می دهد، هیچکدام از همسایگان ما چنین غذائی نمی خورند، کارتان به جائی رسیده که دست به گدائی می زنید؟ آنها از ...

دستها و سنگها

- بچه‌ها از گرسنگی می‌میرند اگر نخواهیم از او کمک بگیریم.
 - به درک که از گرسنگی می‌میرند، شما تا کی می‌خواهید به این بی‌ناموس التماس کنید؟
 - و ظرف غذا را برداشت و به زمین کوبید و محتویات آن روی زمین ولو شد. بچه‌ها به طرف غذاهائی که روی زمین ریخته شده بود دویدند و با ولع شروع به خوردن کردند.
 - شامو سر به سوی آسمان بلند کرد و زار زد:
 - ای خدا! تو که ما را خلق کرده‌ای چرا شکممان را سیر نمی‌کنی؟ مگر ما چه گناهی مرتکب شده‌ایم؟ ما که از صبح تا شب جان می‌کنیم... پس انصاف کجاست؟ رادا انگشت به دندان گزید و فریاد زد:
 - کفر نگو مرد! خجالت بکش، به خدا امیدوار باش... ما باز هم تلاش می‌کنیم.
 - لحظاتی به سکوت گذشت، حتی بیجو هم ساکت بود. رادا به فکر فرو رفت و پس از مدتی مثل اینکه چیزی یافته باشد به طرف شامو که به یکی از ستونهای چوبی تکیه داده و زانوی غم بغل کرده بود رفت و گفت:
 - من فکری به خاطرم رسیده.
 - چه فکری؟
 - ما یک زمین لم‌بزرع در دامنه کوه داریم که بدون استفاده افتاده و سوکی‌لالا هم ادعائی نسبت به آن ندارد، بیا کمک کنیم و آنجا را شخم بزنیم و آماده کشت کنیم.
 - شامو با ناامیدی صورتش را به طرف او برگرداند و گفت:
 - آن زمین شیب دارد و آب هم ندارد و قابل کشت برنج نیست. از این گذشته، پر از قلوه‌سنگ و تخته سنگهای بزرگ است. شخم زدن آنجا بسیار مشکل و تقریباً غیرممکن است.
 - هیچ کاری غیرممکن نیست، این آخرین شانس ماست. اگر اراده کنیم آنجا را شخم خواهیم زد.
 - کار بیهوده‌ای است.
 - شاید، ولی ما سعی خودمان را می‌کنیم.
- در این موقع چند ضربه به در خورد و رادا از اطاق بیرون رفت و در خانه را گشود. دارامداس، نوکر سوکی‌لالا بود، بدون اذن دخول وارد شد و گفت:

— آقا فرمودند، ظرفهای مسی ناقص است، مگر نباید یک دست کامل باشد؟ آمده‌ام آن یکی را هم بگیرم. آخر ظرف مسی ناقص که به درد نمی‌خورد.

شامو طاق‌ت نی‌آورد و به طرف او حمله‌ور شد و او را به دیوار چسباند و گلویش را فشرد. رادا و رامو دویندند و به زحمت او را از چنگ شامو خلاص کردند. رادا داد زد:

— مگر دیوانه شده‌ای؟ می‌خواهی شر به پا کنی؟

— بگذارید این حرام لقمه را ادب کنم که دیگر به دستور ارباب بی‌همه چیزش مزاحم مردم نشود.

دارامداس که ترسیده بود و به دیوار تابلو شده بود، آرام آرام به طرف در خانه رفت. بیجو کلاه او را که در این کشمکش به زمین افتاده بود برداشت و بر سر نهاد. رادا به او تشر زد:

— کلاهش را بده، بگذار برود.

بیجو کلاه را از سر برداشت و تفی در آن انداخت و به او داد و گفت:

— بگیر، این هم کاسه مسی، برو که برنگردی.

دارامداس در حالیکه از خانه بیرون می‌رفت برای شامو خط و نشان کشید و گفت:

— همدیگر را می‌بینیم، اگر ندادم شلوارت را کلاهت بکنند از تو کمترم آقا شامو!

ساعتی گذشت تا وضع به حال عادی بازگشت و شامو دنباله حرفهای رادا راجع به زمین دامنه کوه را گرفت:

— درباره زمین دامنه کوه فکر می‌کنم، شاید حق با تو باشد و بشود به نحوی آنجا را شخم زد، ولی گیرم که آنجا را شخم هم زدیم، روی زمین شیب‌دار که نمی‌شود برنج به عمل آورد.

— ما مجبور نیستیم برنج بکاریم، ما گندم می‌کاریم.

شامو کمی فکر کرد و گفت:

— فکر بدی نیست، آب زیادی هم احتیاج ندارد...

از فردای آن روز آنها با کمک گاوها شروع به شخم زدن زمین کردند، حتی بچه‌ها هم در جمع‌آوری سنگ‌ها کمک می‌کردند. کار مشکل و طاقت‌فرسائی بود. به فاصله هر چند متر به سنگ بزرگی بر می‌خوردند و با زحمت بسیار و به کمک گاوها آن را جابه‌جا و به کنار زمین می‌کشیدند. روزهای متمادی روی زمین کار کردند و قسمت کوچکی از آن را پاکسازی نمودند. علیرغم رنجها و مشقات فراوان تصور اینکه با

کاشتن این زمین خواهند توانست فرضشان را به سرکی لالا پردازند و زمینشان را از گرو او خارج کنند و از شرش خلاص شوند به آنها نیرو و امید می‌بخشید.

یکی از روزها به سنگ بزرگی برخوردند که از همه سنگهایی که تا به آن روز جابه‌جا کرده بودند بزرگتر بود. تمام روز روی آن کار کردند و دورش را خالی نمودند، روز بعد هم کار را بر روی همان سنگ ادامه دادند. حوالی ظهر بود که به مرحله انتقال سنگ رسیدند. سر طنابی را که به دور سنگ بسته شده بود به گاو آهن بستند، گاوها که گونی احساس آنها را درک می‌کردند کوشیدند تا سنگ را جابه‌جا کنند. رادا شانه‌اش را زیر چوبی که گاوها را به هم متصل می‌کرد قرار داد و شروع به کشیدن نمود و شامو هم به سنگ فشار می‌آورد. سنگ تکان کوچکی خورد و دیگر تکان نخورد.

آنها به تلاش خود ادامه دادند، ولی یکی از گاوها که حامله بود بر اثر فشار زیاد و تشنگی به زانو درآمد و گردنش لای چوب گیر کرد. شامو سعی کرد گاو را از زمین بلند کند ولی موفق نشد. چوب روی گردن گاو فشار می‌آورد و نفسش را بند آورده بود. شامو با زحمت، گردن گاو را از لای چوب آزاد کرد. گاو با سر به زمین خورد، دهانش کف کرده بود و با صدای خرخر نفس می‌کشید و با هر نفس مقداری خاک توی بینیش می‌رفت. شامو گیج شده بود و نمی‌دانست چکار باید بکند و رادا به سر و صورتش می‌زد. سرانجام گاو با چند تکان شدید دست‌وپا زد و مرد... رادا بالای سر گاو نشست و زار زد و شامو دیوانه‌وار مشت بر سنگ می‌کوفت و فریاد می‌زد:

- من مغلوب تو نخواهم شد، من تو را شکست نخواهم داد. من تسلیم تو نخواهم شد...

دقایقی به شیون گذشت، آنگاه شامو به طرف رادا رفت و شانه‌هایش را گرفت و او را دلداری داد:

- گریه و زاری فایده‌ای ندارد، بلند شو برویم خانه. امروز دیگر کاری از ما ساخته نیست.

و رادا با بغض گفت:

- ای کاش در شخم زدن این زمین به تو اصرار نمی‌کردم، من خودم را مقصر می‌دانم. دل‌مان به شیر این گاو خوش بود که آن هم از دستمان رفت.

- کاری است که شده، نباید مایوس شد، من بالاخره راهی برای جابه‌جا کردن این سنگ لعنتی پیدا خواهم کرد.

- فایده‌ای ندارد، ما با دو گاو نتوانستیم، چطور با یک گاو می‌توانیم این کار را بکنیم؟

- لااقل سعی خودمان را خواهیم کرد...

...فردای آن روز آنها با تنها گاوشان و یک تکه الوار قطور به سر زمین آمدند. شامو یک سر طناب را به گاو بست و زیر سنگ حفره‌ای ایجاد کرد و الوار را در حفره فرو برد و اهرم کرد و اهرم را تا جایی که توان داشت بالا کشید. رادا هم افسار گاو را گرفت و آن را به جلو هدایت نمود. هر سه با تمام قدرت تلاش کردند و بالاخره سنگ روی محور خود چرخید و ضلعی که بر اهرم تکیه داشت بالا آمد. شامو در حالیکه حتی صورتش را به سنگ می‌فشرد خم شد و شانه راستش را زیر اهرم قرار داد و با دو دست زیر سنگ را گرفت و به جلو راند، از شدت فشار و هیجان فریاد می‌کشید و رگهای گردنش متورم شده بود. رادا چرخید و پشت به گاو، افسار را از روی شانه به دور دستش پیچید و پای راستش را روی تخته سنگی محکم کرد تا روی زمین لیز نخورد و با شدت به طرف جلو کشید.

گاو یک قدم دیگر برداشت و سنگ در آستانه خروج از گودال قرار گرفت. در همین لحظه به ناگاه طناب پاره شد، اهرم از زیر سنگ در رفت و سنگ غول‌پیکر به روی دستهای شامو در غلتید و دستهای او در زیر سنگ ماند. شامو از درد فریادی کشید و بیهوش شد. رادا بی‌درنگ به کمک او شتافت و سعی کرد دستهای او را که تا آرنج در زیر سنگ گیر کرده بود خلاص کند، ولی بی‌فایده بود. بناچار فریاد زنان به اینسو و آنسو دوید و از مردم کمک خواست، در آن نزدیکی‌ها کسی نبود که صدای او را بشنود، و رادا مسافتی را دوید تا به چند نفر که روی زمینشان مشغول به کار بودند رسید و از آنان استمداد طلبید و آنها با سروصدا عده دیگری را خبر کردند و با عجله خود را به شامو رساندند و با کمک یکدیگر سنگ را جابه‌جا و شامو را خلاص کردند. دستهای شامو زیر فشار سنگ خرد شده بود. مردم او را به خانه بردند و بلافاصله شکسته‌بند دهکده را خبر کردند، او که شغل اصلیش نعل‌بندی بود و در طبابت و شکسته‌بندی هم سررشته داشت، با معاینه دستهای شامو سری تکان داد و گفت:

- وخیم‌تر از آن است که بشود کاری برایش کرد، این دستها دیگر برای او دست نمی‌شود.

ساتی ضجه‌کنان التماس کرد:

- تو را به خدا دستهای پسرم را به او برگردانید.

حکیم باشی با واری مجدد دستها ناامیدانه گفت:

- خیلی متأسفم هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، دستهای این مرد به کلی خرد شده و در واقع چیزی باقی نمانده که بخواهم مداوا کنم. از این گذشته، این دستها به زودی عفونت می‌کنند و باعث مرگ او خواهند شد. در چنین مواقعی جز قطع عضو عفونی کار دیگری نمی‌توان کرد.

رادا به شیون افتاد، رامو هم می‌گریست، ولی بیجو ساکت بالای سر پدر که هنوز بیهوش بود ایستاده بود و به حرفهای حکیم‌باشی گوش می‌داد، رادا با گوشه ساری اشکهایش را پاک کرد و ملتسانه گفت:

- خواهش می‌کنم این کار را نکنید، خواهش می‌کنم.

- شما از این دو راه یکی را انتخاب کنید، یا زندگی شوهرتان یا دستهای او را با پیکر بی‌جان.

- شوهر من نمی‌میرد... من به شما اجازه نمی‌دهم دستهای او را قطع کنید.

- من اصراری به قطع کردن دست او ندارم، ولی چون در این کار تجربه دارم می‌دانم که این دستها به زودی عفونت خواهند کرد. ما اسبهایی را که چنین وضعیت مشابهی پیدا می‌کنند و از مداوایشان ناامید می‌شویم می‌گذاریم تا بمیرند، ولی در مورد انسان نمی‌توانیم چنین کاری کنیم، چون انسان بی‌دست از نظر عاطفی با انسانهای دیگر فرقی ندارد، مهم قلب و روح آدمی است...

رادا چنان پریشان شده بود که دیگر چیزی نمی‌شنید و فقط حرکت لبهای حکیم‌باشی را می‌دید. اطاق دور سرش می‌چرخید و چشمانش سیاهی می‌رفت. ساعتها طول کشید که حکیم‌باشی، معلم، کدبخدا و سایرین موفق شدند رادا را متقاعد سازند که به قطع کردن دستهای شامو رضایت بدهد و او به‌ناچار به‌خاطر حفظ جان شوهرش پذیرفت و تسلیم نظرات آنها شد. حکیم‌باشی قول داد که تمام سعی خود را برای حفظ و معالجه دستهای شامو به‌کار خواهد بست.

رادا به معبد رفت و ساعتها دعا کرد و از خدا خواست تا شوهرش را نجات دهد. سرانجام پس از چند روز هر دو دست شامو را از آرنج قطع کردند و جای زخمها را سوزاندند و با داروهای بومی پانسمان نمودند.

او دیگر شاموی سابق نبود، از خانه بیرون نمی‌رفت و روزها ساکت در گوشه‌ای

می‌نشست و سردرگریبان فرمی‌برد و رادا و بیچه‌ها به او آب و غذا می‌دادند و یا سیگار به دهانش می‌گذاشتند. شامو که تا آن زمان سیگار نکشیده بود به توصیه یکی از همسایگان توتون‌کار که برایش مقداری سیگار آورده بود گاه‌گدار سیگاری دود می‌کرد. بدبختی‌های شامو کامل شده بود و او خود را به نهایت درمانده حس می‌کرد، مرتب با خود حرف می‌زد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت.

یکروز بعد از ظهر که شامو دراز کشیده بود و تیرهای سقف را می‌شمرد، رادا سیگاری روشن کرد و به لب او گذاشت و بالای سرش نشست تا مثل همیشه او را دلداری دهد ولی پس از چند دقیقه بوی سوختن نانی که در تنور بود رادا را به طرف اجاق کشاند. شامو با خود اندیشید: «به جای اینکه نان‌آور خانه باشم سربار خانواده شده‌ام و مثل یک بچه نابالغ باید غذا به دهانم بگذارند...» در همین افکار بود که سرفه‌اش گرفت و سیگار از لبش به روی سینه‌اش افتاد، پیراهنش سوراخ شد و پوست بدنش سوخت، سعی کرد بدون تقاضای کمک، سیگار را از خود دور کند ولی موفق نشد. رادا صدای سرفه‌هایش را شنید و به طرف او دوید و سیگار را از روی سینه‌اش برداشت و جای زخم را لیسید، شامو شرمگین نالید:

- ایکاش مرده بودم و شما را این همه عذاب نمی‌دادم.

رادا دستش را جلوی دهان او گذاشت و گفت:

- نه! این حرف را نزن، تا زمانی که من زنده‌ام تو نباید نگران باشی و غصه بخوری، به یاری خدا من به جای تو کار خواهم کرد. همین که سایه تو بر سر ما باشد برای ما نعمت بزرگی است.

بیچه‌ها که بر بالین پدر آمده بودند او را نوازش می‌کردند و دلداری می‌دادند. رامو با سادگی گفت:

- غصه نخور پدر، من و بیجو مثل دستهای تو هستیم.

و بیجو ادامه داد:

- تازه راتو هم هست و وقتی که او هم مثل ما بزرگ شود آنوقت تو سه تا دست خواهی داشت و ما دو تا!

- البته پسر، من اگر شما را نداشتم از غصه دق می‌کردم.

بیجو سیگاری روشن کرد تا به لب شامو بگذارد ولی قبل از اینکه چند پک به سیگار زد، شامو با دیدن این صحنه با تغییر گفت:

- چکار می کنی پسر؟ بچه که سیگار نمی کشد.

- نه پدر! می خواهم خوب مغزیخت بشود تا شما راحت تر بکشید!

رادا کنار گهواره رانو نشست و با یک دست مشغول جنباندن او شد و با دست دیگر شروع به آرد کردن برنج با آسیاب سنگی کرد. ساتی با سبد بزرگی بر سر، که محتوی لباسهائی بود که لب جوی شسته بود، وارد اطاق شد. شامو که مادرش را زیر آن بار سنگین دید، ناخودآگاه از جا برخاست و جلو دوید تا سبد را از دست او بگیرد.

- اجازه بده کمکت کنم مادر!

ولی ناگهان به یاد آورد که دستهایش را قطع کرده اند، مثل برق گرفته ها در جا خشکید و اشک در چشمانش حلقه زد.

- باید می گذاشتید من می مردم.

رادا دوید و سبد را از سر مادر برداشت و به زمین گذاشت. شامو برگشت و به کنار ستون رفت و سرش را چند بار محکم به ستون کوبید، پیشانی اش شکافت و خون صورتش را پوشاند. رادا و ساتی او را گرفتند و از ستون دور کردند، رادا پرخاش کنان فریاد زد:

- مگر دیوانه شده ای؟ این کارها برای چیست؟ قوی باش! لاقبل به فکر بچه ها باش، آنها دق می کنند.

و دیگر نتوانست ادامه بدهد، اشک مجالش نداد، همه گریستند حتی بیجو هم گریست!...

.. فردای آن روز شامو که نمی خواست مدام در خانه بماند و در عین حال کاری هم انجام داده باشد به بهانه چرانیدن تنها گاوشان از خانه خارج شد. در وسط ده آبشخوری بود که گله ها موقع مراجعت از چراگاه از آن آب می نوشیدند. شامو هم گاو را به کنار آبشخور برد تا آب بنوشد. سوکی لالا که خبردار شده بود شامو از خانه بیرون آمده، سوار بر کالسکه به همراه چند نفر از نوچه هایش به کنار آبشخور آمد.

- چرا آب گل آلود به خورد گاو می دهی، شامو! توی زمین های من چشمه های فراوانی وجود دارد.

و خطاب به یکی از آدم هایش گفت:

- این گاو را ببر لب چشمه تا آب تمیز میل کند.

شامو که از شدت عصبانیت مثل مار زخمی به خود می پیچید گفت:

- لازم نیست، همین آب خوبست. گاو ما به خوردن آب گل آلود عادت دارد.

سوکی لالا با زهرخند گزنده‌ای به طعنه گفت:

- تو گاو می‌خواهی چکار؟ تو که دست نداری، چطور می‌خواهی زمین را شخم بزنی؟ وانگهی بدهی شما آنقدر زیاد شده که مجبورم این گاو را بابت قسط امسال قبول کنم! تا سال دیگر هم خدا بزرگ است. تو هم که به گدائی عادت کرده‌ای، خجالت هم نمی‌کشی، باید گوشه‌ای بنشین و از دست زن و بچه‌ات غذا بخوری. برو کنار دیوار بنشین بلکه مردم دلشان به رحم بیاید و مثل سگ تکه نانی جلویت بیاندازند.

- خودت می‌دانی که اگر دست داشت زنده‌ات نمی‌گذاشتم.

- فعلاً که نداری.

و بعد با صدای زنگ مانندش عربده کشید:

- پسرا! مگر من نگفتم این گاو را ببر؟

سپس یکی از آدمهایش افسار گاو را گرفت و کشید، شامو سعی کرد جلوی او را بگیرد ولی دارامداس یقه‌اش را گرفت و او را به زمین افکند. گاو شامو که گونی وضع او را درک کرده بود و نمی‌خواست صاحب خود را ترک کند، از حرکت بازمانده بود ولی دارامداس با چویدستی و ادارش کرد که از آنجا دور شود. سوکی لالا به زنگوله‌ای که به گردن گاو بسته شده بود اشاره کرد:

- این زنگوله را هم باز کنید و به گردنش بیاندازید، به او برانزنده‌تر است.

و زنگوله را باز کردند و به گردن شامو انداختند. چند نفر از اهالی که از آنجا می‌گذشتند، زبان به اعتراض گشودند، ولی سوکی لالا بی‌اعتنا به حرفهای آنها، گاو را برداشت و دور شد. کسانی که شاهد ماجرا بودند پس از رفتن سوکی لالا به لعن و نفرین او پرداختند. یکی از آنها گفت:

- سوکی لالا با اینکار لعنت ابدی را خرید.

و یک زن که در بین آنها بود فریاد زد:

- یک مرد در بین شما نبود که جلوی این بی‌همه‌چیز بایستد؟

و یکی از آنها گفت:

- چه کسی جرات دارد با تفنگچی های سوکی لالا در بیافتد؟

سرانجام چند نفر از حاضرین شامو را تا خانه همراهی کردند و در ضمن به او خاطر نشان ساختند چنانچه نیاز به هرگونه کمکی داشته باشد دریغ نخواهند کرد، ولی

کمک خواستن از دیگران در قاموس شامو نبود. رادا با دیدن سر و وضع شامو که بدون گاو برگشته بود، قضیه دستگیرش شد و از مردم تشکر کرد و لباسهای شامو را از گرد و خاک تکاند و او را به داخل خانه برد. ساعتی بعد چند نفر از اهالی در حالیکه هر یک مقداری برنج و غله و نان به همراه داشتند به خانه شامو آمدند و از او خواستند که هدایای آنان را قبول کند، ولی شامو که مرد مغروری بود نپذیرفت و حتی پرخاش کنان به آنها اعتراض کرد:

- فکر می کنید من چی هستم؟ مرد بی غیرتی که می خواهد از صدقه های شما شکم زن و بچه اش را سیر کند؟... من نیازی به ترحم ندارم.

ولی ساتی که به خوبی می دانست در صورت عدم قبول ارزاقی که مردم آورده بودند بچه ها گرسنه خواهند ماند، به نحوی که شامو و رادا متوجه نشوند، از آنها خواست که هرچه آورده اند پشت در خانه بگذارند و بروند تا او بتواند نیمه شب آنها را به داخل خانه منتقل کند. آنشب نیز طبق معمول رادا شام ناچیزی تهیه کرده بود، شام بچه ها را داد و آنها را خوابانید، ساتی هم کمی نان خالی خورد و خوابید و رادا بقیه غذا را برای شامو که در اطاق مجاور دراز کشیده بود برد و به دروغ گفت که خودش غذا خورده است. شامو نتوانست چیزی بخورد و لقمه ای هم که با اصرار رادا در دهانش گذاشته بود، از گلویش پائین نمی رفت. رادا چند لحظه او را تنها گذاشت و به سراغ صندوقچه رفت و در بازگشت؟ جواهرات عروسی خود را که در پارچه ای پیچیده بود آورد و جلوی شامو پهن کرد و گفت:

- اینها را می فروشیم و غذا تهیه می کنیم.

شامو در حالیکه بغض گلویش را می فشرد با صدای حزن آلود و گرفته ای گفت:

- اینها نشانه عشق ما و سمبل پیمان مقدس ما هستند، اینها با ارزش ترین یادگار زندگی زناشویی ما هستند که باید برای عروسهای آینده مان نگه داریم.

- ما یادگارهای باارزشتری داریم... بچه هایمان، که باید زنده بمانند.
شامو زمزمه کرد:

- غم نان هیچ عذری برای شکستن سنتهایمان نیست.

- وقتی که ما نباشیم، دیگر سنت به چه درد می خورد؟

شامو که می دید چاره ای جز تسلیم ندارد پرسید:

- تالی^۱ را هم می‌فروشی؟

- به‌خاطر تو، نه! و سعی خواهم کرد که هرگز آن را از خود جدا نکنم.

شامو خیلی دلش می‌خواست که می‌توانست، تالی را بردارد و به گردن رادا ببنداند و او را در آغوش بکشد، ولی افسوس که باید چنین آرزویی را به گور می‌برد. رادا تالی را به گردن آویخت و بر کتف شامو بوسه زد و از او خواست که بخوابد و خود در کنارش نشست و مشغول ماساژ دادن پاهایش شد و دقایقی بعد از فرط خستگی سر بر بالین نهاد و به خواب رفت. شامو بیدار بود و فکر می‌کرد... ساعتی بعد در اطاق با صدای خشکی روی پاشنه چرخید، شامو سرش را بلند کرد و مادرش را دید که بیرون رفت و لحظاتی بعد با سیدی مملو از نان و آذوقه به اطاق بازگشت. شامو فهمید که او هدایای مردم را پذیرفته، عکس‌العملی نشان نداد ولی از درون سوخت، لب به دندان گزید و دم بر نیاورد، او به نهایت احساس حقارت کرد و ساعتها در کشاکش افکار و اندیشه‌های خردکننده دست‌وپا زد و سرانجام تصمیم خود را گرفت و آرام از جای برخاست و به طرف بچه‌ها رفت، آنها را بوسید و بوئید و با آنان وداع کرد، بعد آهسته و پاورچین، به طرف در رفت و با دندان چفت آن را باز کرد و در را گشود و خارج شد. شامو از کوجه‌های ده گذشت، دشت و کوه را پشت سر نهاد و تا آنجائی که پاهایش قدرت داشتند به سوی هدفی نامعلوم و مقصدی نامعین راه پیمود. شامو در آن شب هولناک سر به کوه و بیابان نهاد و آنقدر دور شد تا کسی نتواند اثری از او پیدا کند، او با گذشته و زندگی و هر چه در آن بود وداع کرد... روزها و هفته‌ها رادا و بچه‌ها و عده‌ای از اهالی راجپور همه بیابانها و جنگلهای اطراف را جستجو کردند ولی اثری از او نیافتند و از آن پس هیچکس اطلاعی از سرنوشت او پیدا نکرد و نشانی از او نیافت. شامو به ابدیت پیوسته بود...

۱- درین هندیان فروختن جواهرات عروس و خصوصاً تالی (گردن بند عروس) که در حکم حلقه ازدواج است، عملی مذموم محسوب می‌شود.

قسمت سوم قهر طبیعت

ساتی از غم فقدان پسرش چند ماه بعد دق مرگ شد و رادا را تنها گذاشت. یک روز که کنار گهواره راثو نشسته بود و او را می‌جناباند در همان حال سخته کرد و مرد. بیجو بالای سر مادر بزرگ نشست و به تصور اینکه او به خواب رفته سعی کرد بیدارش کند. - بیدار شو مادر بزرگ! بیدار شو، راثو دارد گریه می‌کند.

ولی ساتی که گوئی سالهاست به خواب عمیقی فرو رفته تکان نخورد. رادا که برای آوردن آب به چشمه رفته بود وقتی به خانه بازگشت از دیدن حالت مادر شوهرش متعجب شد و زمانی که بالای سر او آمد با دیدن رنگ صورتش که به سفیدی گرانیده و چشمان بازش که به طاق دوخته شده بود دریافت که فاجعه دوم نیز به وقوع پیوسته است... رادا راثو را که بی‌تابی می‌کرد از بغل بیجو گرفت و به سینه فشرد و آرام گریست، نمی‌خواست بیجو صدای هق‌هق او را بشنود. رامو در مدرسه بود، او کماکان به مدرسه می‌رفت و از بهترین شاگردان کلاس بود و معلم، به‌عنوان جایزه از او شهریبه نمی‌گرفت. شاید به این بهانه می‌خواست کمکی به رادا کرده باشد.

رادا به بیجو گفت:

- برو و به رامو بگو بیاید... به آقا معلم هم بگو بیاید.
 - بگذار اول یک کاسه آب روی مادر بزرگ بریزیم تا بیدار شود!
 - مادر بزرگ هیچوقت بیدار نمی‌شود، او برای همیشه خوابیده است.
- بیجو تا مدرسه دوید...

...روز بعد که رادا از شدت تألمات روحی، بیمار و در خانه بستری شده بود، سوکی لالا در حالیکه افسار یک گاو را در دست گرفته بود به خانه آنها آمد و به رادا مزه داد که گاوشان را پس آورده است. بیجو بی‌درنگ به طرف گاو دوید و حیوان را نوازش کرد و با لحن معصومانه‌ای گفت:

- چرا از ما قهر کرده بودی؟ تو هم فهمیدی که ما گدا شده‌ایم، گذاشتی و رفتی؟! سوکی لالا دستی به سر بیجو کشید و گفت:

- حالا که شامو شما را ترک کرده و رفته، سوکی لالا که زنده است. من نه تنها گاو و زمیتان را به شما پس می‌دهم، بلکه از بدهی شما هم صرف‌نظر می‌کنم و هر کمکی که بخواهید مضایقه نخواهم کرد.

و بعد رو به رادا کرد و آهسته گفت:

- به شرط اینکه تو هم با من کمی مهربان باشی و اینقدر از من دوری نکنی!
رادا که متوجه منظور او شده بود به سختی روی آرنج دست چپ بلند شد و با دست راست به در خانه اشاره کرد و گفت:

- زود باش از خانه من برو بیرون! من احتیاجی به کمک تو ندارم.

- چرا عصبانی می‌شوی عزیزم، من که حرف بدی نزد، من آنقدر هم که تو فکر می‌کنی آدم بدی نیستم، تو هنوز مرا نشناخته‌ای، کافست که تو یک قدم با من راه بیائی تا من فرسخها با تو راه بیایم. می‌گوئی نه...؟ ... امتحانش مجانی است، تو فقط...
رادا غرش کنان صدای او را برید و در حالیکه از شدت عصبانیت عرق به سر و رویش نشسته بود و صدایش می‌لرزید فریاد زد:

- خفه شو کثافت! این گاو را بردار و از اینجا گم شو! سر محصول هم بیا سهمت را بگیر، صدقه سر بچه‌هایم.

بیجو از حرفهای سوکی لالا سر در نمی‌آورد، ولی رامو که بزرگتر بود و پی به نیات پلید او برده بود سرش داد کشید:

- از جان مادر من چه می‌خواهی؟ زود باش از اینجا برو.

بیجو هم به خاطر اینکه از قافله عقب نماند گفت:

سمگر نشیدی؟ هرزی!

سوکی لالا که وضع را چنین دید افسار گاو را گرفت و در حال خروج زیر لب گفت:

- عیبی ندارد، من می‌روم ولی تو روزی از این لجباجت و یکدندگی پشیمان خواهی شد، صبر لالا زیاد است.

رادا که می‌دید تنهای تنها باید از سه فرزندش که یادگار شوهرش بودند نگهداری کند، مصمم شد که به تنهایی محصول آن سال را درو کند و بکوبد و زمین را شخم بزند و بکارد.

او مجبور شد النگوهایش را بفروشد و با پول آن غذا و لباس بچه‌ها را تامین کند.

سرانجام فصل درو فرا رسید و محصول خوبی از زمین رادا به دست آمد. شامو محصول پربراری برای آنها گذاشته و رفته بود. آن سال هم مثل همه سالها سوکی لالا و مرد انگلیسی که حالا دیگر دوستان خوبی برای هم شده بودند آمدند و سهمشان را گرفتند. این دو در واقع لازم و ملزوم یکدیگر بودند، یکی حافظ منافع انگلیس که با نوسل به زور مالیات سنگینی از کشاورزان می گرفت و دیگری یک پول فروش و نزولخوار روستائی که در مواقع بحرانی و بروز آفات طبیعی به کشاورزان پول قرض می داد تا سرپا باشند و برای انگلیسی ها کار کنند و همیشه بدهکار و محتاج باقی بمانند. در اولین سال غیت شامو اتفاق خاصی نیفتاد ولی جایش خیلی خالی بود و برای رادا بسیار جانکاه. رادا مقداری برنج ذخیره کرد تا به عنوان بذر سال آینده از آن استفاده کند. او در موقع شخم زدن زمین در حالیکه راتو را بر کرده داشت، خیش را به خود می بست و بیجو و رامو آنرا از عقب هول می دادند و به جلو می راندند، کار طاقت فرسائی بود ولی آخرین و تنها راه زنده ماندن. راه دیگری هم وجود داشت، تسلیم شدن به سوکی لالا که رادا حتی فکرش را هم نمی توانست بکند. رادا دست به یک کار ناممکن زده بود و می خواست غیرممکن را ممکن کند. شخم زدن زمین بدون استفاده از گاو آن هم برای یک زن و دو بچه کار بسیار دشواری بود که رادا مصمم به انجام آن شده بود. اهالی ده علیرغم اینکه میل داشتند به نحوی از انحاء به رادا کمک کنند ولی به خاطر تحمل بار سنگین مالیات و بعضاً اقساط سوکی لالا می بایست به سختی کار کنند و اکثراً در فقر و تنگدستی به سر می بردند و از همه اینها گذشته، رادا از کسی تقاضای کمک نمی کرد چون می دانست هر کس به نوبه خود گرفتار دنیائی از مشکلات است. رادا و بچه ها بالاخره موفق شدند با هر جان کنندی که بود زمین را بکارند و به موقع بوته های برنج را نشاء کنند و منتظر نتیجه بمانند. مدتی پس از نشاء برنج یک روز که رادا و بچه ها برای سرکشی، به سر زمین رفته بودند باران شدیدی توام با طوفان شروع به باریدن کرد و سیلاب به راه انداخت. رادا برای اینکه بچه ها از گل ولای در امان بمانند آنها را به بام آلاچیق برد و با ساری خود برایشان سرپناه ساخت و آنان را در آغوش گرفت. راتو که بر پشت رادا بسته شده بود گریه می کرد و رامو و بیجو مثل جوجه هایی که به زیر بال و پر مادرشان پناه برده باشند به رادا چسبیده بودند، هر لحظه بر شدت باد و باران افزوده می شد و چوئهای آلاچیق تا زانو در آب فرو رفته بودند. بیجو سرش را از زیر ساری بیرون آورد و سر به سوی آسمان کرد و با سادگی کودکانه گفت:

- خدایا! بس است، ما دیگر باران نمی‌خواهیم، دیگر به تو نمی‌گوئیم برای ما باران بفرست، تو را به خدا تمامش کن!

در این لحظه صدای هولناک رعد زمین را لرزاند و بیجو به زیر ساری خزید و خاموش شد. رگبار چنان تند شده بود که در مدت‌زمان کوتاهی آب رودخانه بالا آمد و سیلی خروشان تمام دشت را مبدل به رودخانه کرد، چوبهای آلاچیق که دیگر نتوانستند طاقت بیاورند، درهم شکسته و آلاچیق سرنگون شد و رادا و بچه‌ها به درون سیلاب پرتاب شدند. رادا فقط موفق شد بیجو را در آغوش نگه دارد و رامو از دستش رها شد و به امواج پیوست. بیجو خود را محکم به گردن مادر آویخته بود تا از او جدا نشود. رادا فریاد می‌زد و با هر فریاد مقداری آب و گل به دهان فرو می‌برد. او مرگ را به چشم می‌دید ولی یاس به خود راه نداد چه، می‌دانست که با کوچکترین تزلزل، بچه‌های دیگر را هم از دست خواهد داد. عشق به فرزندانش به او قدرت می‌داد تا باز هم تلاش کند. او هنوز امیدوار بود تا شاید بتواند رامو را از آب بگیرد یا حداقل بیجو و راتو را نجات دهد. رامو که در آب غوطه می‌خورد و بالا و پائین می‌رفت به شاخه‌های درختی که در آب خم شده بود گیر کرد. او که امید و تلاش را از مادر آموخته و از پدر به ارث برده بود به شاخه‌های درخت آویزان شد و با زحمت خود را بالا کشید و بر تنه درخت سوار شد. درخت کمی در آب فرو رفت و آب تا کمر رامو بالا آمد. رادا که با دیدن رامو جان تازه‌ای گرفته بود خود را به درخت رسانید و آنرا محکم گرفت و بیجو را روی تنه درخت گذاشت و فریاد زد:

- نترسید بچه‌ها، شاخه‌ها را محکم بچسبید!

با پیدا کردن رامو رادا متوجه شد که راتو را از دست داده است. راتو از پشت او رها شده و سیل او را برده بود ولی رادا خود را نیاخت و به تلاش ادامه داد، او به اطراف نگریست تا شاید اثری از راتو بیابد ولی فقط آب می‌دید و آب!..

بر ارتفاع آب هر لحظه افزوده می‌شد. ریشه درخت بر اثر جریان سیل سست شده بود و تنه آن چندان تنومند نبود که بتواند همچون قیاقی روی آب شناور بماند و سنگینی بچه‌ها را تحمل کند و لحظه به لحظه به درون آب فرو می‌رفت. رادا به ناچار شانه‌اش را زیر تنه درخت قرار داد، تا از فرو رفتن آن در آب جلوگیری کند. جریان سیل به حدی تند شده بود که رادا نمی‌توانست پابرجا بایستد و به سختی مقاومت می‌کرد ولی سرانجام جریان سیل او را از جای کند و به تخته‌سنگی که در چند قدمی

پشت سرش قرار داشت کوبید. شاخه‌های درخت بدن او را زخم کرده بود ولی او احساس درد نمی‌کرد، کفشهایش را آب برده بود و پاهای برهنه‌اش بر سنگهای کف مسیل زخم شده بود ولی او هنوز نفهمیده بود که کفشهایش را آب برده! در آن شرایط دشوار به خود اجازه نداد تا ضعف و ناامیدی بر او غلبه کند و به خود تلقین می‌نمود که: "من زن قوی و نیرومندی هستم و در طول زندگی با مشکلات فراوانی مواجه بوده‌ام، امروز هم باید جان این دو بچه را که برایم باقی مانده‌اند نجات بدهم، من همانطور که با زندگی مبارزه کرده‌ام با امواج این سیل خروشان نیز دست‌وپنجه نرم خواهم کرد."

رادا علیرغم فشار زیاد آب، شانه از زیر تنه درخت خالی نکرد و با هر دو دست محکم آن را گرفته بود. تخته‌سنگ که تا کمر او ارتفاع داشت به او کمک کرد تا بتواند جای پای محکمی برای خود پیدا کند. رادا به تخته‌سنگ تکیه داد و دستهایش را به دور تنه درخت حلقه کرد و رو به جریان آب ایستاد، با خود اندیشید:

- "یک سنگ شوهرم را از من می‌گیرد و سنگ دیگر جان بچه‌هایم را نجات می‌دهد."

ساعتی به همین منوال گذشت تا رفته‌رفته باران بند آمد. آب از تلاطم و طوفان از نفس افتاد. سطح آب که تا دقایقی قبل تا سینه رادا بالا آمده بود کمی فروکش کرده و به آرامی جریان داشت. رادا دیگر رمقی در تن نداشت و از شدت خستگی بیحال شده بود. بچه‌ها که تا آن لحظه به سختی خودشان را روی تنه درخت بند کرده بودند با حیرت به مادرشان می‌نگریستند و او را تحسین می‌کردند. رادا از اینکه راتو را از دست داده بود، مغموم و از طرفی به‌خاطر حفظ بیجو و رامو مسرور بود و با خود گفت: "بالاخره موفق شدم رامو و بیجو را نجات بدهم، امیدوارم تا رساندن آنها به خشکی بتوانم مقاومت کنم، ایکاش راتو هم زنده مانده بود."

در همین افکار بود که ناگهان رامو فریاد زد:

- مارا مارا!

و رادا مار بزرگی را دید که پیچ و تاب خوران در فاصله کمی از سطح آب به طرف او می‌آمد، وحشت‌زده دست راست خود را بالا برد و در لحظه‌ای که مار به او نزدیک شده بود گریبان جانور را گرفت و به فاصله چندمتری پرتاب کرد ولی مار مجدداً به‌طرف آنها حمله‌ور شد، رادا از فرط خستگی و ضعف و ترس زانوانش سست شد و

دیگر نتوانست سنگینی باری را که تا آن لحظه به دوش کشیده بود تحمل کند و درخت در آب سقوط کرد. رادا به رغم خستگی مفرط با یک حرکت سریع بیجو را از آب گرفت و رامو که کماکان به درخت چسبیده بود موفق شد روی پا بایستد. آب تا سینه او ارتفاع داشت. رادا دست او را گرفت و در حالیکه بیجو خود را به گردش آویخته بود به طرف ساحل روان شد. از مار خبری نبود شاید بر اثر سقوط درخت ترسیده و فرار کرده بود. آنها هر چه به خشکی نزدیکتر می‌شدند از ارتفاع آب کاسته می‌شد رادا آخرین رمقی که در تن داشت به کار برد ولی قبل از اینکه به خشکی برسد از حال رفت، توانش برید و در سیلاب سقوط کرد. ارتفاع آب تا کمر بیجو بود و حالا نوبت بچه‌ها بود که مادر را نجات دهند. پس، هر کدام یکدست مادر را گرفتند و کشان‌کشان به طرف خشکی بردند و از میان گل‌ولای بیرون کشیدند. رادا بیهوش روی زمین دراز شده بود و بچه‌ها بالای سرش نشسته بودند. بیجو نالید:

- مادر هم مثل مادر بزرگ برای همیشه خوابید!

رادا مدتی به همان حال باقی ماند و وقتی که چشم باز کرد، بچه‌ها را بالای سر خود دید. رامو سر او را روی زانویش گذاشته بود و بیجو گل‌ولای را با پیراهن خود از سر و صورت مادر می‌زدود. رادا با کمک بچه‌ها بلند شد و هرسه به سمت خانه رهسپار شدند و افتان و خیزان به طرف دهکده به راه افتادند ولی از ده به جز ویرانه‌ای باقی نمانده بود، سیل اکثر خانه‌ها را در هم کوبیده و نیمی از اهالی و دامها را با خود برده بود و تمام مزارع را شسته و محصولات را نابود کرده بود. از خانه رادا هم چیزی باقی نمانده بود که بشود به آن خانه گفت و به غیر از انبار چوبی کوچکی که بر پایه‌های بلندی قرار داشت، سیل همه چیز را با خود برده بود. هوا تاریک شده بود که آنها به خانه رسیدند و بر ویرانه‌های آن ماتم گرفتند. بیجو گرسنه بود و مرتب بهانه می‌گرفت:

- من گرسنه‌ام مادر! کمی به من غذا بده.

و چون پاسخی نشنید فهمید که از خوراکی خبری نیست و پرسید:

- راستی مادر! راتو کجاست؟ او را چکار کردی؟

- راتو رفت پیش پدرتان، پدر تنها بود و دلش می‌خواست یکی از شماها با او

باشید.

و بعد آهی کشید و زیر لب گفت:

- ایکاش بجای راتو مرا برده بود.

- نه مادرا! بهتر بود من می‌رفتم، اگر مرا می‌فرستادی، حتماً پدر را بر می‌گرداندم.
 رامو که از پرچانگی بیجو حوصله‌اش سر رفته بود داد کشید:
 - خفه شو بیجوا! اینقدر حرف نزن، بگذار حواسمان جمع باشد بینم چکار باید
 بکنیم.

و بیجو به گوشه‌ای خزید و ساکت نشست. رادا سعی کرد چیزی برای خوردن پیدا کند ولی موفق نشد. رامو را به درون انبار فرستاد تا شاید چیزی برای خوردن بیابد، رامو مثل گربه از یکی از تیرها که اطاقک چوبی را به زمین می‌خکوب کرده بود بالا رفت و از دریچه انباری که بیشتر شبیه لانه مرغ بود داخل شد. مقداری البسه کهنه متعلق به شامو، چند ظرف سفالی، یک چاقوی زنگ‌زده، رشته‌ای طناب و مقداری خرت و پرت دیگر تمام اشیائی بود که در آنجا یافت می‌شد. رامو آنها را پائین فرستاد ولی چیزی برای خوردن پیدا نکرد. رادا لباسهای گل‌آلود بچه‌ها را درآورد و سعی کرد از لباسهای موجود تن‌پوشی برای آنها فراهم آورد. لباسها هنوز بوی شامو را می‌دادند. دیری نگذشت که سروکله سوکی‌لالا که یک چراغ فانوسی در دست داشت پیدا شد.

- سلام رادا! آمدم حال و سراغی ازتان بگیرم.

جوابی نشنید و با لحن دلسوزانه‌ای ادامه داد:

- تو بالاخره این بچه‌ها را به کشتن می‌دهی.

و بعد اطراف را نگرست و گفت:

- ظاهراً مثل اینکه بچه کوچکت را هم از دست داده‌ای، خیلی متاسفم. تو واقعاً به این بچه‌ها ظلم می‌کنی، چه زندگی شیرین و خوبی می‌تواند در انتظار آنها باشد ولی افسوس...

سوکی‌لالا به طرف بیجو رفت و چند عدد شیرینی از جیب درآورد و به او داد و گفت:

- بخور پسرم بخور.

و بیجو با ولع شروع به خوردن کرد. سوکی‌لالا چند دانه هم به رامو تعارف کرد ولی رامو از پذیرفتن آن امتناع ورزید. بیجو با دیدن این صحنه باقیمانده شیرینی‌ها را به زمین ریخت. سوکی‌لالا به طرف او رفت و گفت:

- مگر دیوانه‌ای بچه؟ چرا برکت خدا را به زمین می‌ریزی؟

و یک مشت دیگر از جیبش درآورد تا به او بدهد و به این منظور روبروی او

نشست و دستش را به طرف او دراز کرد. بیجو که در برزخ گرمسنگی و عزت نفس کودکانه حیران مانده بود، مردد بود که بگیرد یا نه که رادا به دادش رسید و گفت:

- نگیر بیجو نگیر!

و بیجو تمه شیرینی باقیمانده در دهانش را دفعتاً توی صورت سوکی لالا تف کرد.

سوکی لالا قیافه‌اش درهم شد و با آستین صورتش را پاک کرد و غرید:

- این ولد جموش‌ها هم مثل مادرشان لجوج و یکدنده بار آمده‌اند.

و به سمت رادا رفت و آهسته گفت:

- اینقدر لجبازی و بدقلقی نکن دخترا! من که چیز زیادی از تو نمی‌خواهم به‌جز

کمی محبت و مهربانی! عوضش همه چیز به تو می‌دهم تو فقط بگو بله! بقیه‌اش را بگذار به عهده خودم.

رادا که تا آن لحظه پشت به سوکی لالا ایستاده بود به طرف او برگشت و فریاد کشید:

- برو گور کیفیت را از اینجا گم کن، برو و گرنه...

سوکی لالا حرف او را برید و گفت:

- خیلی خوب، چرا هوار می‌کنی؟ چرا داد و فریاد راه می‌اندازی؟

و به طعنه گفت:

قرار بود موقع برداشت محصول بیایم سهم را بگیرم، منم آمدم تا بدقولی نکرده

باشم. حالا بد می‌کنم به جای مطالبه سهم، می‌خواهم یک چیزی هم به شما بدهم؟

بشکنی ای دست بی‌نمک! و فانوس را برداشت و درحالی‌که آنرا بالا گرفته بود تا

جلویش را بهتر ببیند گفت:

- تو بالاخره رام خواهی شد، تو نمی‌توانی مقاومت کنی، همه‌تان از گرمسنگی

می‌میرید.

و قبل از اینکه پشت دیوار مخروبه خانه از چشم رادا محو شود گفت:

- دربارهٔ معامله‌ای که گفتم فکر کن، در خانه من همیشه به روی تو باز است به شرط

اینکه عاقل باشی.

رادا از شدت خشم به خود می‌لرزید، او حتی نمی‌توانست گریه کند، کارش از گریه

گذشته بود، پس از رفتن سوکی لالا، بیجو داد زد:

مادر! رامو حرف نمی‌زند، من چند بار او را صدا زدم ولی جواب نداد، مثل مادر

بزرگ.

رادا دوید و رامو را که روی زمین افتاده بود در آغوش گرفت و چند بار او را صدا زد ولی جوابی نشنید. بدنش به سردی گرانیده و دهانش بوی استفراغ می‌داد، رادا چند بار او را تکان داد ولی بدن لخت و بی‌حس او مثل یک تکه گوشت می‌لرزید و گردنش به پهلو خم شده بود. رادا درنگ را جایز ندانست و دوان دوان خود را به خانه سوکی‌لالا رساند.

خانه سوکی‌لالا که خیلی محکمتر از بقیه خانه‌های ده و در بلندترین نقطه بنا شده بود پا برجا مانده و کوچکترین آسیبی ندیده بود. رادا در زد و سوکی‌لالا مثل اینکه منتظر او باشد خود در را به رویش گشود و او را به داخل عمارت دعوت کرد:

به‌به! خوش آمدی، صفا آوردی، من می‌دانستم بالاخره سرعقل خواهی آمد. کاش خیر می‌دادی گاوی، گوسفندی، چیزی زیر پایت قربانی می‌کردم.

و به او تعارف کرد:

بیا بنشین عزیزم! نگران لباس‌های گل‌آلودت نباش، لباس‌های زیادی از زن مرحوم مانده، وقتی خودت را شستی یکدمت از بهترین آنها را می‌دهم تنت کنی.

خانه سوکی‌لالا تمیز و مرتب بود و رادا با لباسهای ژنده و سر و صورت گل‌آلود، وصله ناجوری به‌نظر می‌رسید، مع‌الوصف هنوز جذابیت و زیبایی خود را حفظ کرده و پارگی در قسمتهای از لباسش توجه سوکی‌لالا را جلب کرده بود و او مثل گترگ گرسنه‌ای که به گوسفندی رسیده باشد سر از پا نمی‌شناخت.

- می‌دانستم بالاخره یکروز با پای خودت به اینجا خواهی آمد، من در خدمت تو هستم.

رادا در مقابل آینه‌ای که در تالار قصر نصب شده بود ایستاد تا آخرین لحظات پاک بودن خود را ببیند، از خودش متفر شده بود. او آمده بود تا جسمش را بفروشد. در آینه نگاهش به گردنبند تالی افتاد و حرف شامو را به یاد آورد: "غم نان هیچ عذری برای شکستن سنت‌ها نیست" و این جمله را با خود چنین تکرار کرد:

"غم نان هیچ عذری برای فاحشگی نیست" و یک لحظه به خود آمد و اندیشید:

"من تا کنون مقاومت کرده‌ام، عزیزترین کسانی را از دست داده‌ام ولی هرگز تسلیم حوادث نشده‌ام، این بار نیز تسلیم نخواهم شد و به هیچ قیمتی تن به رسوائی نخواهم داد..."

آنگاه گردنبند تالی را که به شامو قول داده بود هرگز از خود دور نخواهد کرد باز

کرد و نجوی نمود: "سنت شکنی بهتر از خودفروشی است، خودفروشی پست‌ترین نوع سنت‌شکنی است..."

و آن را به طرف سوکی‌لالا پرتاب کرد و گفت:

- در ازای این گردتیند کمی غذا به من بده، بچه‌هایم از گرسنگی می‌میرند.

سوکی‌لالا خم شد و تالی را برداشت و درحالی‌که آن را در جیب می‌گذاشت گفت:

- کمی غذا که قابلی ندارد، تو جان بخواه!

و به رادا حمله کرد و او را در آغوش کشید و سعی کرد با او معاشقه کند ولی رادا

خود را از چنگش رها نید و عصای او را که به دیوار تکیه داده بود برداشت.

- اگر یک قدم به جلو بگذاری این عصا را به تنت خرد می‌کنم.

- می‌دانم که تو از من متنفری و مرا مسبب فقدان شوهرت می‌دانی و به هیچ قیمتی

حاضر نیستی به من نزدیک شوی ولی من تو را برای خودم نمی‌خواهم بلکه برای مستر

می‌خواهم که اتفاقاً خیلی هم از تو خوشش می‌آید، اگر تو دل او را که الان مهمان من

است به دست بیاوری بچه‌هایت از گرسنگی نجات پیدا می‌کنند و نانت توی روغن

می‌افتد.

رادا با تفر گفت:

- به‌خدا قسم اگر به‌خاطر بچه‌هایم نبود تو را می‌کشتم و همه را از شرقت خلاص

می‌کردم، لعنت به تو و هر چه انگلیسی است که همه بدبختی‌های ما از آنهاست.

- حماقت نکن دختر! این مستر خیلی آدم بانفوذی است، نماینده دولت انگلیس

است، او حتی می‌تواند تو را از مالیات معاف کند. این بهترین موقعیت است، کسی خانه

نیست، دخترم را هم به شهر فرستاده‌ام هیچکس باخبر نمی‌شود. ساعتی مهربانی با مستر

همه کارها را درست می‌کند. در عوض تو به همه چیز می‌رسی و بچه‌هایت از گرسنگی

و دربدری نجات پیدا می‌کنند.

رادا دیگر نتوانست تحمل کند و با عصائی که در دست داشت به سوکی‌لالا حمله

کرد و او را زیر ضربات عصا گرفت. فرصت دفاع از سوکی‌لالا سلب شده بود و تا

به‌خود بیاید کتک مفصلی نوش جان کرد. او که از ترس برملا شدن کتک خوردنش،

آنهم به دست یک زن نمی‌توانست تقاضای کمک کند، ضربات را تحمل می‌کرد و آخ

نمی‌گفت. رادا که نسبتاً زن درشت اندامی بود و سالها کار و مشقت او را قوی‌بینه بار

آورده بود، عصا را به تن سوکی‌لالا خرد کرد و دست آخر هم عصا را به طرف آینه

قدی پرتاب کرد و آئینه با صدای مهیبی درهم شکست. در این موقع مرد انگلیسی که در طبقه بالا خوابیده بود با شنیدن سروصدا بیدار شد و از اطاقش بیرون آمد و به قصد آمدن به طبقه پائین از پله‌ها سرازیر شد. او که مشروب زیادی نوشیده بود با لحن مستانه‌ای پرسید:

- اینجا چه خبر است لالا؟

سوکی لالا درحالی‌که به سختی روی پا بند بود و با یکدست کمر و با دست دیگر سرش را که ورم کرده بود می‌مالید گفت:

- چیزی نیست مستر، شما بروید بخوابید. این زن بدهی مختصری به من داشت که آمده بود پس بدهد!

و خطاب به رادا گفت:

- متشکرم عزیزم! من این گردنبند را به عوض بدهی امسالتان قبول می‌کنم.

و رو به مرد انگلیسی کرد و گفت:

- این همان رادا است که می‌گفتم، همانقدر که در موقع دادن بهره و مالیات ناخن خشک است برعکس در عشق‌بازی دست‌ودلباز است، من امتحانش کرده‌ام، یک پارچه آتش است. البته الان بر اثر جاری شدن سیل گل‌آلود شده و سر و وضع درستی ندارد، اگر همینطوری مورد قبول حضرتعالی است که هیچ وگرنه شما تشریف ببرید بالا، من می‌برم حمام، تمیزش می‌کنم و می‌فرستم خدمتان.

مرد انگلیسی با تعجب پرسید:

- چی گفتی؟ سیل؟ مگر سیل آمده لالا!!

- آنهم چه سیلی؟ شما یا خواب تشریف داشتید و یا یکه‌روند مشروب میل می‌فرمودید و خبر ندارید که نصف ده را آب برده!

رادا که نگران حال بچه‌ها بود، می‌خواست زودتر تالی را بگیرد و نزد آنها برگردد.

- زود باش گردنبندم را بده، بچه‌هایم تنها هستند.

سوکی لالا نشنیده گرفت و خطاب به مرد انگلیسی گفت:

- چطور است خودتان حمامش کنید قربان؟!

مرد انگلیسی نیشش تا بناگوش باز شد و تلوتلو خوران بقیه پله‌ها را هم طی کرد تا خود را به رادا برساند. سوکی لالا با خنده موزیانه‌ای گفت:

- تا شما با هم صحبت می‌کنید من بروم این را بگذارم توی گاوصندوق.

قند توی دل مرد انگلیسی آب می‌شد و با چشمان هیزش که مثل کاسه خون سرخ شده بود رادا را ورنانداز می‌کرد. رادا دریافت که جای درنگ نیست و باید قبل از اینکه دست مرد انگلیسی به او برسد خود را از آن خانه بیرون بیاندازد و با عجله به سمت در خروجی رفت و از آنجا گریخت و خود را به بچه‌ها رسانید.

بیجو سر رامو را روی زانوی خود گذاشته بود و او را نوازش می‌کرد. رادا دیوانه‌وار شیون سر می‌داد و رامو را در آغوش گرفته و می‌بوسید و می‌گفت:

- بیدار شو پسر، بیدار شو، برایت غذا آورده‌ام، ببین چه غذاهای خوشمزه‌ای آورده‌ام، بلند شو بخور پسر!!

بیجو حیرت‌زده مادر را می‌نگریست و رادا گاه می‌خندید و گاه می‌گریست، او به سرحد جنون رسیده بود. ناگهان لبهای رامو حرکت کرد و به حرف آمد:

- من گرسنه‌ام مادرا! به من غذا بده.

رادا روی زمین و توی گل‌ولای دنیال خرده‌های شیرینی می‌گشت که بیجو روی زمین ریخته بود ولی چیزی نیافت دیوانه‌وار توی کوچه دوید و لجن‌ها را زیرورو کرد تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کند ولی موفق نشد. رادا چند بار فریاد زنان کمک طلبید ولی فریادرسی نبود و کسانی هم که از مهلکه جان سالم به‌در برده بودند خود به دنیال فریادرس می‌گشتند! رادا ناامید توی گل‌ولای پرسه می‌زد و جستجو می‌کرد که دفعته‌اً دستش به شیئی نسبتاً بزرگ و کروی برخورد کرد و آنرا از میان گل خارج نمود و با دیدن آن فریاد شوق برآورد، او یک چغندر بزرگ یافته بود. بی‌درنگ آن را در نهی که کمی آن طرفتر جریان داشت شست و پوست کند و قطعه‌قطعه کرد. اولین قطعه را جوید و به دهان رامو گذاشت و قطعه دوم را به بیجو داد، او نیمی از چغندر را جوید و به دهان بچه‌ها گذاشت. با اینحال تا موقعی که از سیرشدن آنها مطمئن نشده بود، خود، حتی یک تکه از آن را نبلعید! و بالاخره خودش هم مقداری از چغندر را خورد و در کنار بچه‌ها شب را به صبح رساند و صبح زود قبل از اینکه بچه‌ها بیدار شوند از محوطه خارج شد تا سروگوشی آب بدهد و اگر کسی نیاز به کمک دارد به او کمک کند. وضع ده با خانه‌های ویران و مردم بی‌خانمان و افراد مصدوم واقعاً اسفناک بود. خانه‌هایی که در ناحیه مرتفع ده قرار داشتند کمتر صدمه دیده بودند ولی در قسمت پائین ده اکثر خانه‌ها را آب شسته و با خود برده بود. رادا به چند خانه سرک کشید و کسانی را که عزیزانشان را از دست داده بودند دلداری داد و مجروحین را تا سرحد امکان تیمار داد

و به مردم کمک روحی کرد، کار دیگری که از دستش بر نمی‌آمد. او در راه بازگشت به خانه ویران‌شده‌اش، هر چه را در سر راه می‌دید که ممکن بود به درد خودش و دیگران بخورد از میان رسوبات جمع می‌کرد و با خود حمل می‌نمود و با یک بغل پر از خرت‌وپرت به خانه بازگشت. بیجو بیدار شده بود و مشغول خوردن چغندر بود. رادا زیر بچه‌ها را تمیز کرد و جارو کشید و چند تکه پارچه انداخت تا جای مناسب‌تری برای زندگی آنها فراهم کند. سپس آتشی افروخت تا برایشان چغندر و سبزی بپزد. آفتاب بالا آمده بود و به خشک کردن زمین کمک می‌کرد. رادا برای اینکه از زنده بودن رامو که هنوز در خواب بود مطمئن شود، سرش را روی سینه او گذاشت و با شنیدن ضربان قلبش لبخند رضایت بر لبانش نشست. ساعتی بعد رادا دست بچه‌ها را گرفت و به سر زمین رفت تا ببیند چه بر سر زمینشان آمده است. همه‌جا را لجن فرا گرفته بود، جابه‌جا خوشه‌های برنج که چیزی به درو کردنشان باقی نمانده بود و گیاهان دیگر آورده در گل‌ولای دیده می‌شد. یکسال تلاش دهقانان بر باد رفته بود. رادا نگاه حسرت‌باری به زمین انداخت و به بچه‌ها گفت که هر کجا خوشه برنج و یا ساقه نیشکر و گیاه به‌دردبخور دیگری که میل با خود آورده و به درخت یا سنگی گیر کرده به چشمشان خورد جمع‌آوری و در جای خشکی تل‌انبار کنند و خودش با بیلی که به دست داشت شروع به کار کرد. حوالی ظهر صدای همه‌های نظرش را جلب کرد و با کمال تعجب مردم را دید که گروه‌گروه پیاده و یا سوار بر گاری آنچه برایشان باقی مانده برداشته و می‌خواهند آنجا را ترک کنند. رادا که با دیدن این منظره خودش به جوش آمده بود، بیل بر دوش به همراه بچه‌ها به طرف جاده دوید و جلوی کاروان را گرفت و فریاد زد:

- صبر کنید! به کجا می‌روید؟

یک نفر از راهبان پیش آمد و گفت:

- خوشحالیم که شما هم با ما می‌آئید، ما دنبالتان گشتیم تا شما را با خود ببریم ولی

پدایتان نکردیم، زودباش بچه‌ها را در یکی از گاریها بگذار و راه بیافت.

- من با شما نمی‌آیم، من موطن خود را ترک نمی‌کنم. من آمده‌ام تا از رفتن شما

جلوگیری کنم.

- ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. هیچ چیز نمی‌تواند مانع ما شود و ما را از رفتن باز

دارد. ما نه خانه‌ای داریم و نه زمین قابل کشت که بتوان در آن زراعت کرد، شاید در

شهر کاری برای ما باشد و لقمه نانی گیرمان بیاید.

- در شهر جز فقر و گرسنگی و تکدی و نوکری چیز دیگری در انتظارتان نیست، شما از چه می‌گریزید و از چه می‌هراسید؟ از تلاش در راه آبادانی روستای خود وحشت دارید؟ شاید تصور می‌کنید که این دهکده را دیگر نمی‌شود ساخت؟ چرا می‌شود. اگر عزمتان را جزم کنید و دست به دست هم بدهید، من به شما قول می‌دهم که موفق خواهید شد. شما به این خاک وابسته‌اید، از این خاک خاطره‌ها دارید، پدران شما این خاک را به شما سپرده‌اند تا از آن حراست کنید، آنها روی این خاک متولد شدند، روی این خاک زیستند و روی همین خاک جان دادند، عده‌ای از آنان در زیر همین خاک مدفونند و عده‌ای دیگر خاکسترشان با این خاک در آمیخته است، من به شما قول می‌دهم که اگر همه تلاش کنیم و روی این زمینها کار کنیم، اولین محصول را سال آینده برداشت خواهیم کرد. همت کنید، نگذارید کمرتان زیر بار مشکلات خم شود، مایوس نشوید و خود را ضعیف و بیچاره نپندارید.

مردم که تحت تأثیر حرفهای رادا قرار گرفته بودند دور او جمع شده و سراپا گوش بودند و رادا هم با هیجان و حرارت سخن می‌راند و آنان را به ماندن تشویق می‌کرد. یکی از میان جمعیت فریاد زد:

- بیش از نیمی از زمین‌های ما بانلاق شده و قابل کشت نیست وانگهی گیرم که قابل کشت هم باشد، بذر از کجا تهیه کنیم؟ باز هم از سوکی لالا قرض کنیم؟ مالیات دولت را چگونه پردازیم؟

- احتیاجی نیست که همه زمین‌ها را بکاریم. فقط زمین‌هایی را می‌کاریم که قابل کشت است و سعی می‌کنیم حتی الامکان با جمع آوری خس و خاشاک و گیاهان زائد زمینهای بیشتری را به زیر کشت در آوریم. برای تهیه بذر هم از سوکی لالا بذر قرض نکنید بلکه از او بخرید، او آدم متقلبی است و می‌خواهد بسا قرض دادن به شما سود بیشتری ببرد و همیشه شما را تحت سلطه خود قرار دهد. اگر او حاضر به فروش بذر نشد از دهات مجاور و حتی از شهر تهیه می‌کنیم. من می‌دانم که همه شما پول کافی برای تهیه بذر ندارید ولی این را هم می‌دانم که اغلب زنان شما جواهراتی دارند که به رسم یادبود و یا حفظ سنت نزد خود نگاه میدارند. در حال حاضر هیچ سستی با ارزش تر از حفظ و احیاء زمین‌تان نیست. اگر شما جلای وطن کنید و سرزمین آباء و اجدادیتان را ترک کنید، انگلیسی‌ها همه زمین‌ها را تصاحب می‌کنند و عده دیگری را بر روی آنها

می‌گمارند، و آنوقت هموطنان دیگر شما روی همین زمین‌ها باید مثل برده بیگاری کنند. ولی حالا لاقفل خودتان می‌کارید و خودتان برداشت می‌کنید، روحیه همکاری داشته باشید، شاید وقوع این حادثه روحیه تعاون و همدردی را در ما زنده کند، خصلتی که تا کنون در بین ما نبوده و خلاء آن همیشه احساس می‌شده. وجود همین خلاء بود که شوهر مرا از من گرفت و همین خلاء بود که فقر و تنگدستی برای شما به ارمغان آورد. زمانی که همسایه خود را گرفتار می‌بینید بدون تقاضای کمک، به او کمک کنید و منتظر نمانید تا از شما استمداد کند.

رادا دهانش کف کرده بود و سرش گیج می‌رفت و دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد بناچار کنار جاده رفت و روی سنگی نشست و مردم که مجذوب سخنان او شده بودند بگردش حلقه زدند و یکی از آنان کاسه آبی آورد و به او داد. رادا اول به بچه‌ها آب داد و بعد خود، کاسه را لاجرعه سرکشید و ادامه داد:

- سال آینده در موقع برداشت محصول به سوکی لالا و آدم دولت هم حالی می‌کنیم؛ که به علت وضع نابسامان مالی که مولود بروز سیل بوده قادر به پرداخت اقساط بدهی و مالیات نیستیم و از آنها می‌خواهیم لاقفل یک سال به ما مهلت بدهند. یکی از اهالی گفت:

- اگر نپذیرفتند چی؟... ما نمی‌خواهیم با دولت در بیافتیم، آنها تفنگچی و سرباز دارند و ما دست خالی هستیم.

- ما قصد جنگ با کسی را نداریم ولی اگر همه یکصدا شویم، آنها چاره‌ای جز تسلیم ندارند، آنها می‌توانند با یکایک ما بجنگند ولی با همه ما هرگز، مگر بخواهند همه ما را بکشند که بخاطر پیش بردن مقاصد خودشان هم که شده، دست به چنین کاری نخواهند زد. اگر منطق ما را پذیرفتند که هیچ و اگر نپذیرفتند بالاخره راهی پیدا خواهیم کرد.

رادا به اینجا که رسید از نفس افتاد و ساکت شد و منتظر ماند تا اگر کسی حرفی برای گفتن دارد، بگوید. معلم ده جلو آمد و گفت:

- من حرفهای تو را تأیید می‌کنم، خود من خیلی با آنها صحبت کردم تا شاید منصرف شوند ولی فایده‌ای نداشت، و من هم که دیدم همه تصمیم به رفتن گرفته‌اند بخاطر اینکه تنها نمانم یا آنها همراه شدم، من به خوبی می‌دانم که مهاجرت به شهر جز آوارگی و حقارت، عاقبت دیگری ندارد.

رانارسینگ با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- سخنرانی جالبی بود! ولی یکجای کار می‌کنید، اگر اینها طلا و جواهراتی داشته باشند، چرا آنها را در این خراب شده نفله کنند؟... در شهر می‌شود با پول، تجارت کرد و ثروتمند شد. من این را تضمین می‌کنم.
یکی از حاضرین گفت:

- پس چرا تا بحال چنین کاری نکرده‌ای؟

- اتفاقاً چنین تصمیمی داشتم، ولی بروز این سیل باعث شد که آن را زودتر عملی کنم. ما به شهر می‌رویم تا زندگی جدیدی را در آنجا شروع کنیم و به شما هم پیشنهاد می‌کنم همراه ما بیایید.

رادا از جای برخاست و گفت:

- زندگی و رفاه در شهر از آن ثروتمندان و انگلیسی‌هاست. با چند دانه النگو و گردنبند که نمی‌شود در شهر زندگی کرد و دوام آورد، وانگهی کسی مجبور نیست نزد ما بماند، هرکه مایل است می‌ماند و هرکه نیست می‌رود.

آنگاه نگاهی به جمعیت کرد و بیل را به روی دوش گذاشت و چنین گفت:

- حتی اگر همه شما هم بروید، من می‌مانم و بیاری پروردگار کارم را از همین امروز شروع می‌کنم.

رادا این را گفت و دست بیجو را گرفت و رامو به دنبال او، به‌طرف زمین روان شدند.

در میان مردم همه افتاد، هر یک نغمه‌ای ساز می‌کردند و نظر خود را ابراز می‌نمودند. رادا با گامهای استوار و مصمم به پیش می‌رفت و پشت سر خود را نمی‌نگریست. از لب جاده تا زمین رادا فاصله چندانی نبود، رادا وقتی به محدوده زمین خود رسید، بیل را در گل فرو برد و پشت به جمعیت ایستاد. تردید داشت به عقب برگردد. مطمئن نبود که مردم دنبال او بیایند. فکر می‌کرد شاید اغلب آنان به راه خود ادامه داده‌اند که ناگهان بیجو فریاد زد:

- مادر! مادر! زودباش بیا از این جا فرار کنیم، عده‌ای با بیل و کلنگ دارند می‌آیند ما را بکشند.

رادا به طرف جمعیت برگشت و اشک شوق در چشمانش حلقه زد و گفت:

- نه پسر! آنها می‌آیند تا به ما زندگی بدهند.

مردم با دیدن اراده پولادین یک زن که با عزمی این چنین راسخ به جنگ مشکلات می‌رفت، از رفتن به شهر منصرف شده و به او پیوستند و هم قسم شدند که در کنار یکدیگر روستای خود را از نو بسازند و زمین‌ها را آماده کشت کنند.

رانارسینگ و خانواده‌اش و معدودی از اهالی سوار بر گاری رهسپار شهر شدند، رادا از دور برای آنها دست تکان داد و فریاد زد:

- برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم، به امید دیدار.

آنگاه رو به مردم کرد و گفت:

- شما راه درست را انتخاب کردید، ما از همین امروز روی هر زمینی که بشود، کار می‌کنیم، هر کس به هر میزان که توانست بذر تهیه کند. ما امسال باید مانند یک تن واحد دوشادوش یکدیگر حرکت کنیم، در غیر اینصورت مشکلات بر ما غلبه خواهند کرد. ما با هم قوی هستیم، سعی کنید با کم بازید و قناعت کنید، فرض کنید همه عضو یک خانواده‌اید.

سپس خم شد و مثنی گل از زمین برداشت و ادامه داد:

- زندگی شما از این زمین جدا نیست، نان را از این زمین بخواید و خود و خانواده‌تان را آواره شهرها نکید. شاید این واقعه غم‌انگیز باعث شود که ما به هم نزدیکتر شویم و از درد یکدیگر متأثر گردیم، امروز برای ما آغاز زندگی تازه‌ایست.....

قسمت چهارم کلنل آدامز

اهالی راجپور موفق شدند زمین های زیادی را شخم بزنند و سوکی لالا را وادار کنند که به آنها بذر بفروشد و او علیرغم اینکه می دانست قرض دادن، بیشتر از فروختن برایش صرف دارد، زمانی که دریافت که دیگر کسی حاضر نیست از او برنج و گندم و پول قرض کند، ناچار تن به فروش غله و برنج داد. محصول عمده راجپور بخاطر فراوانی آب، برنج بود، ولی بعضی از کشاورزان گاهی گندم نیز می کاشتند، خصوصاً در مناطق کم آب تر این کار مرسوم بود. البته گندم درصد کمی از محصول سالانه را تشکیل می داد ولی آن سال به علت غیر قابل کشت بودن قسمت اعظم شالیزارها، زمین های مناطق کم آب را گندم کاشته بودند و چون مالیات بگیران در فصل برداشت محصول برنج به سر وقت کشاورزان می آمدند، فرصت خوبی بود که محصول گندم را بدون کسر مالیات و حق السهم، به انبارها منتقل کنند. در مورد برنج نیز چون با ابتکار رادا مهم هر زمین از محصول بدست آمده مشخص نبود و کل محصول را رویهم انباشته بودند، در نتیجه همه، صاحب محصول بودند و هیچکس صاحب محصول نبود! این امر سوکی لالا و نماینده دولت را به تعجب واداشت و آنان را در برآورد محصول هر زمین دچار اشکال کرد. سوکی لالا فهمید که چه کلاه گشادی به سرش رفته و معلوم نیست که هرکس چقدر سهم از آن کوه برنج دارد! از طرفی با دیدن چنین همبستگی و صمیمیتی در میان مردم به وحشت افتاد و چون درآمدش از طریق همان مردم تأمین می شد بخاطر جلب محبت آنها و از روی سیاست، سهم آن سال خود را بخشید و طی یک سخنرانی کوتاه، چنین گفت :

— این همه تلاش و کوشش، واقعاً قابل تحسین است و شما با وجود سیل خانمان برانداز سال قبل توانسته اید اینهمه محصول به دست آورید. من به خاطر قلدردانی از زحمات شما، از دریافت سهم امسال خود صرف نظر می کنم تا شما بتوانید با روحیه بهتر و پشتکار بیشتری به فعالیت ادامه بدهید.

این حرکت از سوکی لالا بعید بود، او که از یک کاسه مسی نمی گذشت چطور

ممکن بود از سهم یکسال خود بگذرد؟ ولی او آدم زرنگ و دوراندیشی بود و می‌دانست که اهالی چه مشق‌اتی را تحمل کرده‌اند و چه خون جگرها خورده‌اند تا آن محصول به‌دست آمده و به‌راحتی حاضر به تحویل مهم او نخواهند بود. او بخوبی آگاه بود که در صورت پافشاری سرش را به باد خواهد داد و مردم خشمگین برخورد خشونت باری با وی خواهند کرد.

کشاورزان که هر یک بیل یا داسی به دست گرفته و در کنار گونی‌های برنج ایستاده بودند با شنیدن سخنان او به نشانه ابراز شادمانی هورا کشیدند و هر که هر چه دستش بود به آسمان بلند کرد. آنها در واقع برای رادا که بخش گرفته بود ابراز احساسات می‌کردند ولی سوکی لالا آنرا به حساب خودش گذاشت و برای مردم دستی تکان داد و صحنه را به مرد انگلیسی سپرد و اشاره کرد:

— کلنل!....

کلنل، لقبی بود که سوکی لالا این اواخر برای مرد انگلیسی اختراع کرده بود. او انسر بازنشسته ارتش انگلیس بود و لقب کلنل را سوکی لالا به پاس دوستی و برای خوش رقصی به وی داده بود و او هرگاه کلنل خطاب می‌شد خیلی خوشش می‌آمد و مثل خسر کیف می‌کرد؛ چون کلنل لقب سرهنگ‌های انگلیسی بود و سروان ادوموند آدامز به کلنل شهرت یافت.

کلنل قلابی در مواقع برداشت محصول چند سرباز از پاسگاهی که در چند مایلی مستقر بود همراه می‌آورد و در مدت اقامتش در ده در خانه سوکی لالا جا خوش می‌کرد. تا آن سال اتفاق مهمی که منافع دولت را به خطر بیندازد به وقوع نپیوسته بود ولی آن سال با سالهای گذشته فرق می‌کرد و به‌طوری که از ظواهر امر بر می‌آمد، مردم مالیات بده نبودند و این برای کلنل غیر قابل پیش بینی بود و در موقعیت خاصی گیر کرده بود. او در حالیکه یک چوب‌تعلیم به‌دست داشت و یک کلت به کمر بسته بود به نزدیک جمعیت آمد تا برایشان سخنرانی کند. او مردی سفیدرو و بلند قامت بود و یونیفورم نظامی بدون درجه به تن داشت و سیل جو گندمی‌اش را تابانده بود تا پر جذب‌تر به نظر آید. لحظاتی در سکوت گذشت و کلنل در حالیکه چوب‌تعلیم را به دست راست گرفته و آرام به کف دست چپ می‌نواخت، اوضاع را بررسی می‌کرد. تعداد سربازها و افراد مسلح سوکی لالا از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد و او که با صدها مرد رنج کشیده و خشمگین داس به‌دست یا صورتهایی تکیده و سوخته از آفتاب که با چشمانی

مملو از نفرت به او زل زده بودند مواجه بود، باید کمی محتاطانه عمل می‌کرد. همه منتظر بودند تا ببینند کلنل چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. او که پس از سالها اقامت در آن منطقه با زبان آنان آشنائی کامل داشت چنین گفت:

— حساب من از سوکی لالا جداست. او مختار است سهم خود را ببخشد یا دو برابر بگیرد ولی مالیات دولت فرق می‌کند، من مأمور هستم و معذور و باید مطابق قانون عمل کنم و شما اگر خیال می‌کنید که با این کارها می‌توانید مالیات دولت را بالا بکشید، سخت در اشتباهید.

و بعد به سربازها اشاره کرد تا از یکدیگر فاصله بگیرند و آنها همانطور که سوار بر اسب بودند از هم فاصله گرفتند و تفنگهایشان را به طرف مردم قراول رفتند. رادا که می‌دانست اگر اتفاقی بیافتد عده زیادی از مردم که در بین آنها بچه‌های بسیاری وجود داشت به خاک و خون کشیده خواهند شد، برای جلوگیری از هرگونه حادثه احتمالی جلو آمد و خطاب به کلنل گفت:

— ما نمی‌خواهیم از دادن مالیات امتناع کنیم ولی سال گذشته خود شما شاهد جاری شدن سیل بودید و باز هم خود شما شاهد بودید که من برای گرفتن غذا برای بچه‌هایم به در خانه سوکی لالا آمدم و او حتی در ازای گرفتن گردنبندم که تنها دارائیم بود حاضر نشد به من کمی غذا بدهد.

در میان مردم مهمه افتاد و مردان که از شدت خشم دسته بیلها و داسها را در دست می‌فشردند حالت تهاجمی به‌خود گرفتند ولی رادا آنها را به سکوت و آرامش دعوت کرد و ادامه داد:

— ما با خون دل این محصول را به‌دست آورده‌ایم و هرچه داشتیم در این راه گذاشته‌ایم و امسال برای ما مقدور نیست که مالیات بپردازیم. هر چه هست همین است که می‌بینید و این مشکل بتواند شکم ما را سیر کند و بذر سال آینده ما باشد. ما مجبور بودیم هم روی زمینها کار کنیم و هم خانه‌هایمان را بازسازی نمائیم و اینکه می‌بینید کل محصول یکجا انباشته شده به‌خاطر این است که ما همه با هم کار کردیم و دسته‌جمعی محصول را نشاء کردیم و برداشتیم.

— شنیده‌ام که امسال گندم هم کاشته‌اید، پس شما زیاد هم در مضیقه نخواهید بود. مالیات آن هم باید بعداً برآورد و وصول گردد.

— یعنی، شما می‌خواهید ما از گرسنگی بمیریم؟ ما اگر گندم کاشته‌ایم به این خاطر

بوده که زمینهای قابل کشت برنج اکثراً باتلاق شده بودند و ما مجبور بودیم در زمینهای دیگری گندم بکاریم.

کلنل که مرد حسابگری بود، می‌دانست که تقویت روستائیان در واقع تقویت دولت است و اگر چیزی به آنها ببخشند، راه دوری نمی‌رود و در آینده مجدداً به نحوی به جیب خودشان برمی‌گردد. او که آدم باتجربه‌ای بود و کم‌ویش از علم اقتصاد هم سررشته داشت، می‌دانست که سود زیاد در بلندمدت به سود کم در کوتاه‌مدت ارجحیت دارد و از طرفی مجبور بود به هر ترتیب که شده غائله را ختم کند تا بعداً بتواند با مرکز تماس گرفته و کسب تکلیف نماید ولی به‌خوبی آگاه بود که اگر این برنجها به خانه‌ها و انبارها منتقل شود گرفتن مالیات کار بسیار دشواری خواهد بود مگر با توسل به قوه قهریه ولی در آن موقعیت چاره‌ای جز تسلیم نداشت، منتهی نمی‌خواست از خود ضعف نشان دهد و در عین حال می‌خواست متنی هم سر آنها گذاشته باشد لذا حرفهای خود را اینطور تمام کرد:

— باوجود اینکه من اختیاری ندارم که مالیات شما را ببخشم ولی با توجه به وضعیت خاص شما و به خاطر کمک به آبادانی این روستا با مسئولیت خودم وصول مالیات را به تعویق می‌اندازم. اگر شما تعهد کنید که سال آینده دو برابر مالیات خواهید پرداخت، من امسال از وصول مالیات صرف‌نظر می‌کنم.

— قبول می‌کنیم. مشروط بر اینکه سال آینده محصول ما هم حداقل دو برابر امسال باشد!

— امیدوارم اینطور باشد.

کلنل سوار بر اسب شد و به‌سرعت از آنجا فاصله گرفت تا به سوکی‌لالا که دفاعی قبل از او آنجا را ترک کرده‌بود پیوندد و با او در مورد وضعی که پیش‌آمده بود مشورت کند. جمعیت پس از رفتن کلنل و سربازان غریب‌شادی سرداد و رادا را با گلهای وحشی گلباران کردند. معلم که بر ارزش کار رادا بیش از همه آگاه بود به نزد او آمد و گفت:

— تو از این به بعد مادر همه ما هستی و همه موظفند تورا مادر خطاب کنند. تو با این سن کم مثل یک مادر از منافع اهالی دفاع کردی.

و مردم یکصد فریاد زدند:

زنه‌باد مادر، رادا! زنده‌باد مادر، رادا!...

سال قبل اهالی، جشن "پونگال"^۱ یا جشن خرم‌ن را برگزار نکرده بودند ولی آن سال در نظر داشتند باشکوه‌تر از هر سال دیگر برگزار کنند و به شکرانه برداشت محصولی بریار شیربرنج و شربت و شیرینی نذر کنند. مردم شادمانه به هم تبریک می‌گفتند و دهکده چهره دیگری یافته بود و در و دیوار رنگ‌آمیزی و حتی کف کوچه‌ها با آهک نقاشی شده بود و بچه‌ها حتی المقدور لباس نو پوشیده بودند. اهالی دهکده در واقع دو جشن گرفته بودند، یکی جشن پونگال و دیگری جشن پیروزشان را بر کلنل و سوکی لالای شکست‌خورده... از آن پس اهالی دهکده احترام خاصی برای رادا قائل بودند و از کوچک و بزرگ او را مادر خطاب می‌کردند. او روحیه همکاری و همدردی را در میان مردم تقویت کرده و باعث نزدیکی بیش از پیش مردم شده بود و همین امر سوکی لالا و کلنل را به وحشت انداخته بود. به‌طوریکه چند بار او را تهدید کردند تا از تحریک کشاورزان خودداری کند و یکبار هم به پاسگاه احضارش نمودند تا از او تهدید بگیرند که مانع اجرای قانون نشود، در غیر اینصورت بازداشت و به جرم تحریک کشاورزان به شورش، محاکمه خواهد شد. رادا به‌خاطر جلوگیری از درگیری و خشونت شخصاً به پاسگاه رفت و استدلال نمود که قصد تحریک کشاورزان را ندارد و فقط می‌خواهد به آنها کمک کند تا زندگی بهتری داشته باشند و قول داد که اگر کلنل از مالیات سال قبل چشم‌پوشی کند، هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد.

در موقع برداشت محصول، بنا به رسم مرسوم هریک از کشاورزان محصول خود را در گوشه‌ای از زمین خود انباشت. محصول آن سال در سالهای اخیر بی‌سابقه بود و آنها تمام شالیزارها را برنج کاشته بودند و زمینهای دیگری را نیز به زیر کشت گندم و نیشکر و پنبه درآورده بودند و به جز زمینهای دامنه کوه که سنگلاخ و غیرقابل شخم زدن بود بقیه زمینها را کاشته بودند. سوکی لالا و کلنل از این همه تلاش متحیر مانده بودند. کلنل محض احتیاط با یک‌دسته سواره‌نظام و سوکی لالا با افراد مسلح بیشتری آمدند و از زمین رادا که به جاده نزدیکتر بود شروع کردند. کلنل که از زرنگی و حيله‌گری خاص انگلیسیها برخوردار بود، به ایجاد درگیری علاقه‌ای نشان نمی‌داد مگر اینکه خطر جدی

۱- جشنی به شکرانه برداشت محصول که جنبه ملی و مذهبی دارد و تقریباً در سرتاسر هند برگزار می‌گردد.

منافع انگلیس را به مخاطره می‌انداخت. او که برنامه‌ها و نقشه‌هایی برای ثروتمند شدن خود نیز در سر می‌پرورانید معتقد بود که کشاورزان هندی در واقع برای انگلیس کار می‌کنند و اگر اغتشاشی رخ دهد و یا کشاورزان به کار بی‌علاقه شوند، ضررش متوجه دولت مرکزی خواهد شد ولی در عین حال اعتقاد داشت که رفاه، کشاورزان را تنبل و مدارای بیش از حد مجاز نیز آنان را به نافرمانی تشویق می‌کند. او در نظر داشت با استفاده از برخی کشاورزان که در اقلیت مذهبی قرار داشتند، انسجام و یکپارچگی آنان را خدشه‌دار سازد و از طرفی با تغییر در سیستم اخذ مالیات که در بسیاری دیگر از نقاط هند نیز مرسوم بود خطر کمکاری دهقانان را کاهش دهد، از اینرو طی سخنانی چنین گفت:

— من به خاطر حفظ منافع شما و برای جبران خسارتی که سال قبل متوجه شما شد، از دریافت مالیات سال گذشته صرف‌نظر می‌کنم به امید اینکه در سالهای آتی با تلاش بیشتر روستائیان زحمتکش محصول بیشتری عاید همه ما بشود و این تشویقی باشد برای شما تا با ما همکاری بیشتری بکنید. البته طبق تصمیمی که در مرکز گرفته شده و به خاطر وحدت رویه در اخذ مالیات، از این پس مالیات از محصولات کشاورزی اخذ نمی‌شود بلکه مالیات از زمین گرفته می‌شود و کلیه زمینهای مزروعی صرف‌نظر از نوع کشتی که در آنها به عمل می‌آید مشمول پرداخت مالیات خواهند بود و این روش از همین امسال اعمال می‌گردد و کلیه محصولات اعم از پنبه، نیشکر و گندم و هر محصول دیگری که در این ده به عمل بیاید مشمول مالیات است و نسبت به زمین و وسعت آن مالیات دریافت خواهد شد.

اهالی ده با شنیدن این بیانیه، دریافتند که خواب تازه‌ای برایشان دیده شده و هرچه رشته بودند پنبه خواهد شد. آنها که تصمیم داشتند با افزایش محصول و تعدد نوع کشت درآمدشان را افزایش دهند و بدهی‌های خود را با سوکی‌لالا تسویه نموده و زمینهایشان را از گرو و او خارج کنند، امیدشان به یاس مبدل شد و باز هم خود را گرفتار و دربند حس کردند. رادا که همه چشم امیدها به او دوخته شده بود پیش آمد و گفت:

— این ظلم است، شما می‌خواهید ما همیشه فقیر و محتاج باقی بمانیم. شما می‌خواهید ما همیشه بدهکار و تحت سلطه باشیم و از حداقل زندگی نیز محروم گردیم.

کلنل بدون توجه به حرفهای رادا به سربازان دستور داد تا برای توزین گونی‌های

برنج دست به کار شوند و تعدادی از آنان درحالیکه سرنیزه‌هائی بر سر تفنگهایشان بود از اسب پیاده شدند و بطرف گونیها رفتند و بقیه، دورتادور محوطه را محاصره کرده و مراقب اوضاع بودند. یکی از جوانان ده که "کوچا" نام داشت به نزد رادا آمد و گفت:

— اجازه بده حسابشان را برسیم، مادر!

و رادا که می‌دانست مقابله با دهها مرد مسلح با دست خالی امکان ندارد، اجازه نداد و به خاطر احتراز از درگیری به مردم گفت:

— هرکس به سر زمین خودش برود و منتظر باشد تا اینها بیایند و سهمشان را بردارند.

کوچا اصرار ورزید ولی رادا در جوابش گفت:

— من به آنها قول داده‌ام که اگر مالیات سال گذشته را مطالبه نکنند، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و سر قولم ایستاده‌ام... فرزندم! هرگز خلف وعده نکن حتی درقبال دشمنان.

— ولی آنها به ما حقه زدند و با وضع قانون جدید درواقع مالیات سال قبل را هم از ما گرفتند.

— ولی ما راههای دیگری هم برای مبارزه داریم. اگر خشونت کنیم، نیمی از ما کشته خواهیم شد و اگر تمام این سربازها را هم بکشیم، آنها آنقدر سرباز دارند که تمام اهالی این ده را قتل‌عام کنند، وانگهی مگر این سربازان به‌غیر از هموطنان فریب خورده خودمان هستند؟

کار سربازها و آدمهای سوکی‌لالا به اتمام رسید و شامگاهان مردم ناامید و مغموم به خانه‌هایشان بازگشتند. کلنل با اینکار درآمد دولت را بیمه کرده بود و از آن به بعد همه‌ساله بدون در نظر گرفتن میزان محصول، مالیات مقطوعی از زمینها می‌گرفت خواه محصول خوب باشد و خواه بر اثر آفات طبیعی و خشکسالی محصولی در کار باشد، به‌رحال روستائیان مجبور بودند مالیات بپردازند، جنسی و نقدی. گذشته از این، درگیری رودرو با مردم هم به حداقل می‌رسید و لازم نبود که کلنل برای برآورد محصولات در فصلهای مختلفی از سال به محل برود و چون میزان مالیات هر زمین مشخص بود، کشاورزان مجبور بودند بیش از پیش کار کنند تا از مازاد محصول بتوانند بهره‌برداری بیشتری بنمایند و این از نظر دولت نوعی افزایش کارآئی کشاورزان محسوب می‌شد و آنان با فروش محصولات مازاد، به قیمت ارزان به دولت کسب درآمد

می‌کردند و همین تا حدودی آنها را ارضاء می‌کرد ولی نمی‌دانستند چه کلاه گشادی به سرشان رفته و دولت هم با صدور محصولات از قبیل پشم، پنبه و نیشکر و غیره به انگلستان و تبدیل آن به کالاهای مصرفی، مجدداً آنها را به‌خود هندیها با قیمت گزافی می‌فروخت و اینچنین بود که سیاست استعماری انگلیس با بهره‌گیری از فقر مادی و فرهنگی مردم و استفاده از فرصت‌طلبان و خودفروشان و با زور سرنیزه و اسلحه‌قورنها بر هندوستان و سایر مستعمرات حاکم بود.

قسمت پنجم شکست ظلمت

در سالهای بعد تحولاتی رخ داد، اقلیت‌های مذهبی با رادا همکاری نمی‌کردند و به او روی خوش نشان نمی‌دادند و برخی دیگر از مردم نیز که وضعشان کمی بهتر شده بود و می‌دیدند برایشان صرف نمی‌کند که با بقیه بجوشند به اصطلاح خرجشان را سوا کردند. هم‌طور افرادی مثل کوچا که افراطی بودند و طرفدار مبارزه مسلحانه راهشان را جدا کردند و بعضی از آنها از ده رفتند و به گروه‌های مقاومت پیوستند، از جمله خود کوچا که به عنوان عامل نفوذی به استخدام ارتش انگلیس درآمد بود. کسانی هم که نان را به نرخ روز می‌خوردند به سوکی لالا گرویدند.

سالها به همین متوال گذشت و خیلی چیزها تغییر کرده بود، بچه‌ها جوان و جوانها پیر می‌شدند. حالا دیگر رامو و بیجو جوانهای رشیدی شده بودند. رامو چهره معصومی داشت، هنوز آرام و صبور بود و با کمک معلم ده باسواد شده بود و سالی یکبار برای شرکت در امتحانات به شهر می‌رفت. او موفق شده بود دیپلم خود را بگیرد و تصمیم داشت در دانشگاه ثبت‌نام کند. او حتی رادا را هم باسواد کرده بود. بیجو برعکس، ناآرام و بی‌قرار بود، با چهره‌ای مصمم و خشن و درعین حال جذاب و اندامی درشت و ورزیده، پوست صورتش تیره‌تر از رامو بود و چشمانی نافذ و نگاهی گیرا داشت. آنها زمین را باهم شخم می‌زدند و می‌کاشتند و قبل از اینکه گاو بخرند، رامو و بیجو گاوآهن را به‌دوش می‌کشیدند و رادا هم همراه آنها کار می‌کرد ولی مجبور نبود مثل سابق کار کند چون رامو و بیجو مثل دو گاو نر برای او کار می‌کردند و اجازه نمی‌دادند که او کارهای سنگین و مشکل انجام دهد. رادا ظهرها برای بچه‌ها غذا می‌برد، درست مثل موقعی که برای شامو غذا به مزرعه می‌برد. سوکی لالا که زندگی مرفهی داشت زیاد شکسته نشده و با گذشت سالها هنوز خبیث بود و هنوز از خیلی‌ها طلبکار! هر کجا که می‌رفت عده‌ای خدم و حشم هم به دنبالش بودند و این اواخر یکنفر را هم استخدام کرده بود که مثل سایه به دنبالش برود و چترش را روی سرش نگهدارد تا از تابش آفتاب و بارش باران در امان بماند. بیجو خیلی فکر کرد تا بفهمد چطور شده که

سوکی لالا بعد از گذشت بیست سال و اندی هنوز از آنها طلبکار است ولی قدرت درک این مسئله را نداشت. او بارها از مادرش پرسیده بود که چرا سوکی لالا در محصول آنها شریک است و مادرش داستان زندگی غم‌انگیزشان را بارها برای او بازگو کرده بود. بیجو آرزو می‌کرد که باسواد بود و می‌توانست اسنادی را که سوکی لالا مدعی حقانشان بود و به آنها استاد می‌کرد، شخصاً بخواند و بفهمد. بیجو یک‌روز به مدرسه ده رفت و با حسرت نظاره‌گر درس دادن معلم شد. معلم پیر ده که به علت کهولت سن دیگر نمی‌توانست درس بدهد جایش را به دخترش "نیلا"^۱ سپرده بود و او این وظیفه را به نحو احسن انجام می‌داد. بیجو رفت و در بین شاگردان که همه بچه بودند نشست و هرچه معلم می‌گفت او هم ناشیانه تکرار می‌کرد و باعث خنده بچه‌ها می‌شد. نیلا از او خواست که کلاس را ترک کند ولی بیجو اصرار داشت که به او اجازه دهد تا همانجا بماند و در کلاس شرکت کند. نیلا که می‌دید نظم کلاس به هم خورده است ناچار به تعطیل کلاس شد و از بیجو خواست تا مزاحم کار او نشود، بیجو معصومانه گفت:

- من قصد مزاحمت ندارم، فقط می‌خواهم سواد یاد بگیرم!

- برای باسواد شدن هیچوقت دیر نیست ولی تو چرا حالا به فکر باسواد شدن

افتاده‌ای؟

- می‌خواهم باسواد شوم و حساب یاد بگیرم و بفهمم که چرا بعد از گذشت این

همه سال ما باز هم باید به سوکی لالا باج بدهیم؟... حالا می‌فهمم که چه خطبی کردم و در بچگی از مدرسه گریختم.

نیلا جلو آمد و در کنار بیجو زیر درخت نارگیل نشست و با مهربانی گفت:

- من به تو خواهم گفت که چرا؟...

بیجو با ناامیدی پرسید:

- حتماً، دانش زیادی می‌خواهد.

- نه خیلی ساده است. تو از برادرت هم می‌توانستی بررسی، حتی می‌توانستی از او

بخواهی که به تو خواندن و نوشتن و حساب کردن بیاموزد.

- من از او خجالت می‌کشم ولی با تو رودربایستی ندارم.

۱- نیلا (Neela) در زبان تامیلی یعنی مهتاب و شکننده ظلمت و چه نام با مسامی است برای یک

- هیچکس نباید برای باسواد شدن خجالت بکشد، حالا خوب دقت کن!
- نیلا کمی دورتر مقداری پشگل گوسفند جمع کرد و روی زمین با چوب مربعی کشید و گفت:
- فرض کن این زمین شماست که مادربزرگ تو درازای پانصد رویه نزد سوکی لالا گرو گذاشته.
- خدایا مرز عجب کاری دست ما داده!
- نیلا سه عدد پشگل برداشت و چوب را در زمین فرو برد و به آن اشاره کرد و گفت:
- فرض کن این چوب، سوکی لالا است...
- حیف چوب!
- توی حرف من ندو گوش کن!... فرض کن این سوکی لالا است و زمین شما مالیات در رفته سیصد رویه عایدی دارد، از این سیصد رویه، دویست رویه به سوکی لالا می‌رسد و صد رویه به شما.
- این نامردی است، ظلم است، زحمتش را ما بکشیم، آنوقت لالا...
- قرار شد ساکت باشی و دقت کنی، ببینی من چه می‌گویم، این حرفها را هم برو به خودش بگو.
- سپس از سه تا پشگل دو عدد کنار چوب گذاشت و یک عدد به بیجو داد و این کار را چند بار تکرار کرد و ادامه داد:
- بنابراین بعد از بیست سال سوکی لالا چندین برابر طلبش از شما وصول کرده ولی هنوز بدهی شما به قوت خود باقی است مضافاً بر اینکه زمینتان را هم گرو برداشته و شما درواقع صاحب زمین هم نیستید.
- بیجو که از شنیدن حرفهای نیلا خورش به جوش آمده و رگهای گردنش ورم کرده بود فریاد زد:
- این زمین مثل مادر من است، من آن را از سوکی لالا پس می‌گیرم من زمین همه مردم را از او پس می‌گیرم و این حسابها را که تو به من یاد دادی به همه خواهم گفت.
- زمین ارزش مبارزه کردن و حتی مردن را هم دارد.
- زندگی ما کشاورزان فقیر همین است.
- نه! من این سنت را عوض می‌کنم، سوکی لالا یک دزد است و یک عمر خون ما را مکیده، من از اول هم می‌دانستم که او آدم متقلبی است ولی دیگر نمی‌دانستم که چنین

کلاه گشادی سرما گذاشته. من نخواهم گذاشت که این ملعون حق ما را بخورد. بیجو غرش کتان و ناسزاگویان بدون اینکه از نیلا خداحافظی کند مدرسه را ترک کرد و وارد کوچه‌باغ شد که ناگهان سنگی به کله‌اش اصابت کرد، سرش را گرفت و روی زمین نشست و جای اصابت سنگ را لمس کرد. اطراف را نگریست و چشمش به "روپا" دختر سوکی لالا افتاد که برای تفریح و اذیت کردن مردم با چند نفر از دوستانش به آن حوالی آمده بود.

- مگر مرضی دختر! چرا با سنگ مردم را می‌زنی؟ بگیرم، این سنگ را فرو کنم توی حلقه‌ت!؟

- احمق! تو چطور جرات می‌کنی به پدر من ناسزا بگویی و به او توهین کنی؟

- برو دختره بی‌حیا، برو گم‌شو، من نمی‌خواهم روی تو دست بلند کنم...

- تو سنگ کی باشی که روی من دست بلند کنی؟ بوزینه سیاه!

بیجو درحالی‌که با چشمان درشت و نافذش به او خیره شده بود، دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

- پدر جنایتکار تو، از خون ما کشاورزان زحمتکش ارتزاق می‌کند ولی من دیگر

نمی‌گذارم او به دزدیهایش ادامه بدهد. برو به پدر پوفیوزت بگو از این به بعد مواظب رفتارش باشد وگرنه خورش به گردن خودش خواهد بود.

روپا انگشت شستش را جلوی بیجو گرفت و گفت:

- تو هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی!

بیجو او را دنبال کرد و او درحالی‌که جیغ می‌کشید پا به فرار گذاشت.

- اگر جرأت داری به من دست بزن کثافت!

بیجو دیگر نتوانست طاقت بیاورد و دوید و او را گرفت و دستش را پیچاند و

موهایش را کشید و گفت:

- بگو غلط کردم.

- خودت غلط کردی.

در همین موقع "سیتا" نامزد رامو که برای بردن آب به چشمه می‌رفت با کوزه‌ای بر

سر از آنجا می‌گذشت. بیجو با دیدن سیتا، روپا را رها کرد و سرش را پائین انداخت و

روپا از این فرصت استفاده کرد و گریخت. بیجو به سیتا گفت:

- به رامو چیزی نگو!

- چشم روشن، من شنیده بودم که تو سر راه دخترها می‌نشینی و با سنگ کوزه آنها را می‌شکنی ولی دیگر نمی‌دانستم که با آنها گلاویز هم می‌شوی.
- من فقط می‌خواستم او را ادب کنم.
- شوخی، شوخی، با دختر سوکی لالا هم شوخی؟ هیچ می‌دانی اگر پدرش بفهمد چه بلائی سرت می‌آورد؟
- در همین اثناء رامو که با سیتا لب چشمه قرار داشت سر رسید و با تعجب پرسید:
- شما دو تا اینجا چکار می‌کنید؟
- بیجو با زیرکی جواب داد:
- من داشتم با سیتا قرار عروسی شما را می‌گذاشتم و راجع به یک گونی برنجی که قرار است به شما هدیه بدهم صحبت می‌کردم که تو سر رسیدی.
- سیتا که دختر خجالتی‌ای بود تا صحبت از عروسی شد از آنها جدا شد و به طرف چشمه رفت.
- رامو با دیدن پیشانی متورم بیجو پرسید:
- سرت چی شده؟
- چیزی نیست برادر، فقط کمی ورقلمبیده، یک سنگ داشت از هوارد می‌شد، مرا ندید و آمد خورد توی سر من! تو خودت را ناراحت نکن، برو دنبال سیتا، برو که چنین فرصتهائی کمتر دست می‌دهد، بعد از عروسی که اصلاً دست نمی‌دهد!
- رامو به دنبال سیتا رفت تا قرار و مدار عروسی را بگذارد و بیجو خود را به دود و دمی که از میان بوته‌ها برمی‌خاست رساند. چند نفر از جوانان ده مشغول کشیدن گراس^۱ بودند.
- یک دودی هم بدهید ما بگیریم بچه‌ها!...

۱- گراس یا علف ماده مخدر گیاهی است که در برخی از نقاط هند رواج دارد. یکی از حربه‌های استعمال، ترویج مواد مخدر در بین جوانان است تا آنانرا از پیشرفت و مبارزه بازدارد.

قسمت ششم

آغاز

مارس سال ۱۹۲۵ یکبار دیگر دهقانان دسترنج یکسال تلاش خود را در طبق اخلاص نهادند تا نزلخوار دهکده باجش را بستاند. کلنل دیگر موقع برداشت محصول حاضر نمی‌شد، میزان مالیات هر کشاورز به رویه ارزیابی شده بود و آنها یاد گرفته بودند که به موقع و در روزهای مشخصی در سال نقدی و جنسی در محل به‌خصوصی که از پیش تعیین شده بود مالیات خود را پردازند. ولی سوکی‌لالا به همان روش سنتی عمل می‌کرد و شخصاً برای دریافت بهره پولش سروقت زمینها می‌آمد و طبق قرارداد به میزانی که در توافق‌نامه‌ها قید شده بود سهم می‌برد. آن سال هم طبق معمول از زمین رادا شروع کرد و مثل همیشه با چرب‌زبانی خاص خودش داد سخن داد:

- دست‌میریزاد! تو واقعاً اوضاع این ده را عوض کرده‌ای، ساهاست که چنین محصول پربرکتی ندیده‌ام. این محصول نه تنها از برکت زمین و آسمان، بلکه از برکت وجود توست.

- تو نگران زمین و آسمان نباش، زیاد هم وراجی نکن. دو قسمت از برنجها را وزن کن و بردار و برو.

سوکی‌لالا به‌طرف گونی‌ها رفت و به نوکر قدیمی‌اش دارامداس دستور داد:

- زودباش بیا سهم مرا تحویل بگیر.

بیجو درحالی‌که یک داس بزرگ در دست داشت روی کوهی از برنج نشسته بود. سوکی‌لالا جلو آمد و گفت:

- بلند شو پسر! بگذار بیچه‌ها سهم امسال را بردارند.

- این محصول مال ماست و حاصل یک سال جان‌کندمان، تو حق نداری نتیجه مرزتهای ما را مفت و مسلم برداری و بروی. اول حسابت را روشن کن، بعد چشم طمع به محصول ما بدوز.

سوکی‌لالا مغرورانه، زهرخندی زد و گفت:

- کار سوکی لالا به جایی رسیده که باید به یک الفبچه، حساب و کتاب پس بدهد، گوش کن پسر! پدر تو هم نتوانست از من حساب و کتاب پس بگیرد، تو که جای خود داری.

- ولی پسر که می‌تواند به حساب و کتاب پدرش رسیدگی کند.
سوکی لالا که می‌دید با صحبت کردن نمی‌تواند حریف بیجو بشود به دارامداس دستور داد:

- بروید جلو و حساب این پسرک گستاخ را کف دستش بگذارید، نشانش بدهید که با چه کسی طرف است.

در این موقع دارامداس که در حکم فرمانده تفنگچی‌ها بود، جلو آمد و تفنگش را به طرف بیجو قراول رفت و گفت:

- بلند شو احمق! بلند شو بگذار کارمان را بکنیم.

که بیجو برخاست و مثل شیر غرید:

- من نمی‌گذارم حتی یک دانه برنج از محصول ما بردارید.

و داس بلندش را به علامت مبارزه جلوی دارامداس گرفت و توی چشمانش خیره شد و گفت:

- مزدور کیف. کمتر از سگ!

دارامداس لوله تفنگ را روی سینه بیجو گذاشت، رادا و رامو بلافاصله مداخله کردند، رادا جلو آمد و بین دارامداس و بیجو قرار گرفت و نهیب زد:

- گلوله‌ات را در سینه من خالی کن، آدمکش!

و رو به سوکی لالا کرد و فریاد زد:

- تو از جان ما چه می‌خواهی؟ سهمت را بردار و بزَن به چاک..

بعد مثنی برنج برداشت و دور سر بیجو چرخاند.

- فدای سر بچه‌هایم.

ولی بیجو رضایت نمی‌داد.

- نه مادر! او نباید از محصول ما سهم ببرد، من به همه حقه‌بازها و حيله‌های او پی برده‌ام. او یک کلاش و کلاه‌بردار است و ما تا کنون چند برابر بدهیمان به او پس داده‌ایم.

رادا آمرانه به بیجو گفت:

- برو کنار! بگذار سهمش را بردارد و گور کنفش را گم کند.
 عده‌ای از اهالی که به گرد آنها جمع شده و اغلب خود نیز به سوکی لالا بدهکار بودند و به‌خاطر همین وجه اشتراک هنوز به رادا وفادار مانده و با او همدردی می‌کردند، حرفهای بیجو را تصدیق و او را تشویق به ادامه مبارزه و از او حمایت می‌کردند. دارامداس نگاهی به سوکی لالا انداخت و به علامت استفهام سرش را به چپ و راست تکان داد، چند لحظه بعد سوکی لالا به علامت تصدیق به آرامی سرش را پائین انداخت و به‌ناگاه تیری شلیک شد و فضا را شکافت و متعاقب آن سایر افراد نیز مبادرت به شلیک هوایی کردند. مردم که از صدای رعدآسای گلوله‌ها به وحشت افتاده بودند، چند قدم به عقب رفتند و بعضاً فرار را بر قرار ترجیح دادند!

سوکی لالا موزیانه گفت:

- چرا تفنگ می‌کشید و گلوله در می‌کنید؟ مگر دیوانه شده‌اید؟ مشاجره که تیراندازی ندارد، اگر قصد شکار دارید بروید توی جنگل!
 و بعد به چند نفر از نوکرانش گفت:

- چرا معطلید؟ زود باشید محصول را وزن کنید، تا غروب باید به زمین‌های دیگر هم سر بزنیم.

خودش هم سرگونی‌ها را گرفت و به آنها کمک کرد تا غائله زودتر ختم شود و از طرفی ریاکارانه به مردم و نوکرانش که اغلب از اهالی همان ده بودند بفهماند که مثلاً من هم متواضعانه دوشادوش کارگرانم کار می‌کنم!

بیجو در یک لحظه داس را بلند کرد تا بر فرق سر سوکی لالا فرود آورد، رامو که پشت سر او ایستاده بود از عقب داس را گرفت و فریاد زد:

- تو یک احمق! می‌گرم نمی‌بینی که آنها تا دندان مسلحند؟ بگذار سهمش را بردارد، او به هر حال به حق یا ناحق در این محصول سهم دارد.

و پس از کمی کلنجار داس را از دست بیجو گرفت و او را عقب راند. نوچه‌های سوکی لالا میزان سهم او را وزن کردند و به گاری‌ها حمل نمودند، بیجو که آتش خشم و شعله‌های انتقام، در درونش زیانه می‌کشید مشعل بزرگی از پیراهن خود شعله‌ور ساخت و به طرف سوکی لالا رفت. رادا جلو دوید و التماس کرد:

- نه بیجو، خواهش می‌کنم بر خودت منسلط باش. حماقت نکن.

هیچ چیز نمی‌توانست مانع بیجو شود، نه التماسهای مادر، نه ممانعت برادر و نه

تهدید تفنگچی‌ها، او می‌خواست به هر قیمتی که شده از بردن محصول جلوگیری کند، بالاخره معلم پیر دهکده پادر میانی کرد و گفت:

- با قلدری که نمی‌شود کاری از پیش برد، پسرم آرام بگیر و خودت را به کشتن نده.

- شما که معلم همه ما هستید چرا این حرف را می‌زنید؟ با قلدر باید قلدری کرد، بالاخره یک نفر باید پیدا بشود و از یک جانی شروع کند. ما زیر آفتاب سوزان با عرق جبین زمین را شخم می‌زنیم و تا زانو در لجن و زالو فرو می‌رویم و با چه فلاکتی درو می‌کنیم و محصول به دست می‌آوریم تا شکم خودمان را سیر کنیم، آنوقت این زالو صفت که در تمام عمرش یک روز هم کار نکرده، بیاید و نصف بیشترش را ببرد؟ زور دارد آقا!

بعد با طنین رعداسانی نعره کشید:

- اگر ما گرسنه بمانیم من همه دنیا را به آتش خواهم کشید.

و افزود:

- به این سالوس بگویند، حسابش را روشن کند، مگر ما چقدر به او بدهکاریم که

تا ابد باید قسط بدهیم؟

سوکی لالا دفتر کذائی را از زیر بغل مباشرش کشید و آنرا بالا گرفت و به همه نشان

داد و گفت:

- من حسابم روشن است، من همیشه حاضرم در هر محکمه‌ای که شما بخواهید

اسنادم را ارائه دهم.

بیجو گفت:

- یک نفر این دفتر را بگیرد و بخواند.

یکی از حضار گفت:

- برادر! اگر ما سواد داشتیم و می‌فهمیدیم که به این روز نمی‌افتادیم، سوکی لالا از

بی‌سوادی ما سوء استفاده کرده و این دفتر را که سرتاسر از بدهی ما حکایت دارد

ساخته است.

- شما چرا باید سندی را که از متنتش بی‌اطلاع بودید انگشت می‌زدید؟

- ما آن زمان سوکی لالا را به درستی نمی‌شناختیم، او با عوام‌فریبی، خود را مرد خیر

و نیکوکاری معرفی کرده بود و مردم ساده‌لوح هم به او اعتماد داشتند و هر چه او

می‌گفت برایشان حجت بود.

بیجو به رامو اشاره کرد و گفت :

- بگری، بین چی نوشته؟

رامو نگاهی به صفحات دفتر انداخت و با نا امیدی گفت:

- متأسفانه طبق مندرجات این دفتر بسیاری از اهالی ده به سوکی لالا بدهکار هستند

و زمین هایشان را در ازای دریافت مبلغی وام نزد او گرو گذاشته‌اند.

سوکی لالا بلافاصله دفتر را از دست رامو گرفت و فاتحانه گفت:

- بیست و چند سال پیش هم پدر شما، چنین عربدهائی می‌کشید ولی به حکمیت

ریش سفیدان و در حضور اهالی ده محکوم و پوزهاش به خاک مالیده شد.

بیجو طرف او خیز برداشت و فریاد کشید:

- پشت سر پدر من پاره سرائی نکن، مادر به‌خطا!

و مشت گره کرده‌اش را حواله دهان وی نمود و دفتر را از دستش گرفت تا از هم

بدرد.

سوکی لالا فریاد زد:

- چرا معطلی؟ بزنش!

و صغیر گلوله‌ای برخاست و سرب مذاب، آسمان را شکافت و در سینه بیجو

نشست و خون داغش بر سپیدی دانه های برنج، زعفران پاشید... و با عصاره رنجهاشان

در آمیخت ولی او به صلابت کوهی به بلندای قامت قیام استوار ایستاد و زانو خم

نکرد....

سوکی لالا دفتر را که از دست بیجو به زمین افتاده بود با ترس و لرز برداشت و در

پناه دارآمداس مخفی شد. بیجو در همان حال به طرفش گام برداشت ولی قبل از اینکه

به او برسد، توانش برید و پاهایش سست شد اما رامو نگذاشت که او در مقابل

سوکی لالا زانو بزند و به خاک بیفتد و پیش از اینکه به زمین در غلطد او را در آغوش

فشرد و فی‌الغور یکی از یاران بیجو "آتیس واران" پاهایش را گرفت تا او را به روی یک

گاری بگذارند و به خانه ببرند... غائله ختم شد، و مردم از ترس اینکه مبادا به سرنوشت

بیجو دچار شوند به شعار دادن بر علیه سوکی لالا اکتفا نمودند! مرگ بر سوکی لالا...

حکیم‌باشی که سالها قبل، دستهای شامو را قطع کرده بود بر بالین بیجو حاضر شد و

شروع به معاینه محل اصابت گلوله نمود.

- خوشبختانه زیاد کاری نیست، اگر به طرف چپ می‌خورد هلاکش می‌کرد، من او را مداوا می‌کنم.

پس از ساعتی تلاش، گلوله را از بدن او خارج و محل زخم را پانسمان کرد. بیجو، صبور و بی حرکت درد را تحمل کرد و آخ هم نگفت. حکیم باشی توصیه نمود:

- بیجو باید مدتی را در خانه استراحت کند تا زخمش التیام یابد، من باز هم برای معاینه او خواهم آمد.

ببجو تب کرده بود و هذیان می‌گفت و رادا بالای سرش نشسته و با دستمال خیس پیشانی و لبهایش را مرطوب می‌کرد...

...هنوز چند روزی از این واقعه نگذشته بود که بیجو از مادر تقاضا کرد که اجازه دهد تا چند ساعتی را در خارج از خانه بگذراند و با دوستانش ملاقات کند ولی رادا بخاطر وضع نامساعد جسمی و اینکه مبادا باز کاری دست خودش بدهد به او چنین اجازه‌ای نداد ولی بیجوی بی‌قرار و نا آرام از یک غیبت کوتاه رادا که برای زیارت و دعا برای بیجو به معبد رفته بود، استفاده کرد و نزد دوستانش به جنگل شتافت. آنها بعضی از روزها در نقطه دورافتاده‌ای از جنگل دور هم جمع می‌شدند و به قماربازی و کشیدن علف می‌پرداختند. بیجو که از مدتها قبل نقشه یک دستبرد از انبار سوکی لالا را در سر می‌پروراند، با وقوع حادثه اخیر بر تصمیم خود راسخ‌تر شد و نقشه را با دوستانش در میان گذاشت:

- محصولاتی که سوکی لالا انبار کرده، در حقیقت مال خود ماست. او اموال ما را به سرقت برده و ما آنها را از او پس می‌گیریم.

آتیس واران پرسید:

- تو همه جوانب را در نظر گرفته‌ای؟ سرقت از انبار سوکی لالا کار مشکلی است، چند محافظ مسلح از آن حراست می‌کنند.

- من فکر همه چیز را کرده‌ام، ما با یک نقشه حساب شده می‌توانیم مقدار قابل توجهی پنبه از انبار او خارج کنیم و قبل از اینکه آنها بی به ماجرا ببرند پنبه‌ها را آب کنیم...

...بیجو هر شب را در خانه یکی از دوستانش بیتوته می‌کرد و به خانه بازنگشت، چون من دانست در صورت بازگشت به خانه، مادرش به او اجازه خروج نخواهد داد. او به وسیله یکی از دوستانش به رادا پیغام داد که نگران حال او نباشد و اجازه دهد چند

روزی را خارج از خانه بگذرانند.

...افراد گروه نقشه سرقت و کרוکی محل را بارها مرور و مشکلات موجود را حل‌الجی نمودند. خانه سوکی لالا از معماری جالب توجهی برخوردار بود. این خانه قصر مانند، از سه طرف در مجاورت کوچه قرار داشت و فقط از یک سمت به خانه‌های دیگر مربوط می‌شد و در واقع فقط از یک طرف همسایه دیوار به دیوار داشت، صحن حیاط درب بزرگی داشت که جز در موارد خاص و مواقع حمل و نقل محصولات و اجناس به انبار، بسته بود و دو نفر مسلح، دائماً از آن مراقبت می‌کردند. درب اصلی ساختمان که به کوچه جلوی ساختمان باز می‌شد مخصوص رفت و آمد افراد و مهمانان بود و شبها یکنفر از آن محافظت می‌نمود. البته، ساختمان، دربهای دیگری نیز به حیاط و کوچه پشتی داشت که باز هم توسط افراد مسلح محافظت می‌شد.

انبار که داخل ساختمان قرار داشت، دارای دو در بود که یکی به حیاط و دیگری به سرسرا گشوده می‌شد که درب اخیر را سوکی لالا بسته بود و از در داخل حیاط برای نقل و انتقالات استفاده می‌شد تا محوطه قصر، کثیف و شلوغ نشود و برای پذیرائی از مهمانان، مناسب باشد. یک نگهبان هم شبها، پشت در اطاق سوکی لالا و در محوطه سرسرا، کشیک می‌کشید. او یک پیک مخصوص سریع هم برای پاسگاه داشت. سوکی لالا اشیاء گرانبها و پولهای خود را درون یک گاوصندوق و در کنار تختخوابش نگهداری می‌کرد و کلید انبار هم همیشه نزد خودش بود و آنرا درون یک کیسه چرمی کوچک که از داخل به بند تنبانش آویزان می‌کرد، جای می‌داد. او حتی به محافظین خودش هم اعتماد نداشت!

با این حساب دژ مستحکم سوکی لالا، ظاهراً غیر قابل نفوذ بود، ولی او حساب خجانه‌های مجاور را نکرده بود. البته خیال داشت بزودی همه آنها را بخرد و آن منطقه را تماماً به خود اختصاص دهد.

در شب اجرای عملیات، بیجو و همدستانش بنا استفاده از خانه دوستی بنام "چاندراباس" که با عمارت سوکی لالا چند خانه فاصله داشت و از طریق پشت بام به آن مرتبط بود، خود را به بام خانه مجاور رساندند و چون آنجا در سطح پائین‌تری از بام خانه سوکی لالا قرار داشت با طناب بالا رفتند. چند نفری در پائین ماندند تا مراقب اوضاع و احوال باشند و پنبه‌ها را دست به دست بدهند تا به خانه مورد نظر برسد و دوفنر دیگر هم که یکی از آنان خود چاندراباس بود در خانه ماندند. بیجو، آتیس‌واران و

چند نفر دیگر بالای بام بودند. بیجو بلادرنگ به طرف سوراخی^۱ که در سقف انبار وجود داشت رفت. او که قبلاً چند بار به بهانه‌های مختلف به خانه سوکی‌لا لا رفت و آمد کرده بود، می‌دانست که از انبار فعلی، قبلاً به عنوان مطبخ استفاده می‌شده که البته با برداشتن دیوار یکی از اتاقها آنرا وسیع‌تر کرده بودند و سوراخ موجود در سقف باید مربوط به انبار باشد چون آشپزخانه فعلی، به سبک شهری ساخته شده بود و بجای سوراخ در سقف پنجره‌های بزرگی داشت. آنها سنگی را که روی سوراخ را پوشانده بود برداشتند و آتیس و ازان به همراه یکی دیگر از یاران "کیبرعلی" با طناب پائین رفته و خود را به کف انبار رساندند و با مشعل آنجا را روشن کردند. کوهی از پنبه رویهم انباشته شده بود. خارج کردن حتی نیمی از پنبه‌ها هم با توجه به فرصت کمی که داشتند امکان‌پذیر نبود. در گوشه‌ای از انبار تعداد زیادی گونی خالی تل انبار شده بود. آنها با سرعت گونی‌ها را پر از پنبه‌ها می‌کردند و سایرین بالا می‌کشیدند و با طناب به پشت بام خانه مجاور می‌فرستادند و افرادی که آنجا مستقر بودند گونی‌ها را دست بدست می‌دادند تا به لب پشت بام خانه چاندراباس برسد و از همانجا آنها را به داخل حیاط می‌انداختند تا به وسیله افرادی که آنجا بودند به گاریها حمل شوند. افراد مجبور بودند به آرامی و بی سرو صدا کار کنند، چه، در غیر این صورت ممکن بود نگهبانان متوجه حضور آنها شده و اجرای نقشه با ناکامی مواجه گردد و همین دقت عمل، از سرعت آنان می‌کاست. سرانجام طبق برنامه زمان‌بندی شده ختم عملیات توسط بیجو اعلام و آتیس و ازان پس از خاموش کردن مشعل، خود را بالا کشید و کبیر نیز بدنبال او شروع به بالا رفتن کرد. ولی در نیمه راه پایش روی یکی از گره‌های طناب لیز خورد و تعادلش را از دست داد و دستهایش که پس از چند ساعت کار مداوم، خسته و بی‌رمق شده بودند، نتوانستند سنگینی جثه‌اش را تحمل کنند و او به داخل انبار سقوط کرد. نگهبانی که در حیاط کشیک می‌داد، صدای سقوط کبیر را شنید و به نزدیک در انبار آمد و پرسید:

- کسی آنجاست؟

نفس در سینه بچه‌ها حبس شد و کبیر لحظاتی بی‌حرکت ماند ولی جای درنگ نبود

۱- در خانه‌های روستائی معمول بوده و (بعضاً) هست که سوراخی در سقف تعبیه می‌کردند تا دود ناشی از سوزاندن هیزم که برای پختن نان و طبخ غذا مورد استفاده قرار می‌گرفت از آن خارج شود.

و می‌بایست هر طور که شده خود را بالا می‌کشید. سعی کرد بلند شود ولی درد شدیدی در پای راستش احساس نمود. میچ پایش بر اثر اصابت به زمین شکسته بود و توان حرکت از او سلب شده بود و حتی قادر نبود به خوبی راه برود، چه رسد به اینکه خود را از طناب بالا بکشد.

نگهبان خود را به در دیگر ساختمان که در مجاورت در انبار قرار داشت رساند و دق‌الباب کرد، نگهبان سرسرا در را بروی وی گشود و او پرسید:

- تو صدائی نشیدی؟

- نه!

- ولی از داخل انبار صدائی به گوشم رسید.

- شاید فکر و خیال برت داشته.

- نه! من مطمئنم، کسی آنجاست. اول فکر کردم شاید ارباب رفته توی انبار، سرکشی کند.

- این وقت شب؟... ارباب حالا هفت تا پادشاه را هم خواب دیده.

- بیا برویم سرو گوشی آب بدهیم.

و به پشت در داخلی انبار رفتند و چند لحظه‌ای ایستادند تا ببینند صدائی به گوش می‌رسد یا نه.

- چطور است ارباب را بیدار کنیم؟

- لزومی ندارد، اگر کسی بخواهد وارد انبار شود یا از این در می‌تواند یا از آن در، ما که کسی را ندیدیم.

- به هر حال کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، من که مسئولیت قبول نمی‌کنم.

- خیلی خوب تو برو سر پستت، من می‌روم ارباب را بیدار کنم و کلید را از او بگیرم.

در این فاصله بیجو که حدس می‌زد بلائی به سرکبیر آمده و او احتیاج به کمک

داشته باشد، خود که چالاک‌تر از بقیه بود با طناب پائین رفت و در تاریکی مطلق، با

زحمت طناب را به دور کمر کبیر علی بست و بقیه او را بالا کشیدند و بعد خودش هم

طناب را گرفت و بالا آمد ولی هنوز خود را از سوراخ بیرون نکشیده بود که در انبار باز

شد. بیجو که دست راستش بر اثر گلوله‌ای که به کتفش اصابت کرده بود عملاً کارائی

چندانی نداشت و درموقع کمک به کبیر و در گرماگرم فعالیت، بی‌توجه به وضع نامساعد

خود، از دست راستش هم بهره گرفته و درد خودش را فراموش کرده بود، در موقع بالا

آمدن با اشکال مواجه شد، چون سقف انبار بسیار بلند بود. در آخرین لحظات دست چپش هم که عرق کرده بود نتوانست مقاومت کند و در یک لحظه رهاشد و پاهایش گره طناب را گم کرد و درحالیکه سرش از سوراخ بیرون آمده بود، ضعف بر او مستولی شد، او که در واقع دوران نقاهت را می گذراند، تا همانجا هم خوب پیش رفته بود و این حکایت از بنیه و قدرت خارق العاده او می کرد که مولود فعالیت و تلاش بی وقفه جسمانی در طول سالها بود. بیجو درحالیکه دو نفر از نگهبانها با مشعل وارد انبار شده بودند و اطراف را می نگرستند، در آستانه سقوط قرار گرفت ولی دوستانش که در بالا مراقب او بودند، در واپسین لحظه او را گرفتند و از سوراخ بیرون کشیدند و بی سروصدا فلنگ را بستند ولی به خاطر حضور نگهبانها فرصت و امکان جا به جا کردن سنگ را نیافتند و به هر جان کنده بود، خود را به خانه چاندراباس رساندند. طبق قرار قبلی، با تحویل آخرین گونی از طرف افرادی که بالای انبار بودند بقیه افراد، ترتیب انتقال آنها را به یک گاری داده و به طرف مقصدی معلوم که همانا، نزدیکترین دهکده به آنجا بود حرکت کرده بودند. بیجو به سختی راه می رفت، آتیس واران و یکی دیگر از افراد زیر بغل کبیر را گرفته و نفر پنجم هم طنابها و بقیه وسایل را حمل می کرد آنها بالاچار به کنده پیش می رفتند.

نگهبانها که ظاهراً چیز غیر عادی در انبار ندیده بودند به نزد سوکی لالا بازگشتند تا کلید را به او پس بدهند ولی او که دلش راضی نمی شد خود برای واریسی بیشتر بستر گرم و نرم را ترک کرد و وارد انبار شد و چون از میزان دقیق همه چیز اطلاع داشت، با دیدن پنبه ها، توی سر خودش زد و به فغان آمد و نگهبانها را به استنطاق کشید:

- مگر شما مرده اید؟ مگر بی هوشید؟ دار و ندارم را بردند، بدبخت شدم، بیچاره

شدم ...

- ولی قربان! هیچکس به داخل انبار نرفت، ما تمام شب را بیدار بودیم.

- شاید کسی از قبل اینجا پنهان شده.

- چطور خارج شده قربان؟

سوکی لالا نگاهی به سقف انداخت و فریاد کشید:

- زود باشید بروید بالا، همه جا را بگردید، بروید پاسگاه را خیر کنید.

او مرتب غر می زد و به زمین و زمان بد می گفت.

- همه اش تقصیر این کلنل بی همه چیز است که حسابش را از من جدا کرد، اگر او

ما تنها نمی گذاشت، اینهمه بلا سرم نمی آمد... گردنم بشکند، کاش روی پشت بام هم نگاهان گذاشته بودم و این سوراخ لعنتی را گل می گرفتم، آخر کی فکرش را می کرد... یکی از نگاهانها برگشت و گفت:

- یک تکه طناب روی پشت بام پیدا کردم و سنگی هم که روی سوراخ گذاشته بودیم جابه جا شده.

سوکی لالا که نزدیک بود سخته کند فریاد زد:

- زود بروید دنبالشان و دستگیرشان کنید، بگیرید، ببندید، آتش بزنید، بکشید!...

بیجو و همراهان بالاخره به محلی که اسبها را بسته بودند رسیدند و به سرعت به طرف خانه "رنگاراجان" که قبلاً در خصوص فروش پنبهها با او صحبت کرده بودند حرکت کردند ولی کبیر همراه آنها نرفت و به اتفاق یکی دیگر از افراد به خانه حکیم باشی رفت تا پایش را مداوا کند. بیجو و افرادش پس از طی مسافتی به مقصد رسیدند. رنگاراجان که در واقع سوکی لالای آن دهکده بود، نمی دانست که پنبهها از کجا آمده، وگرنه از خرید آن امتناع می ورزید. بیجو به او گفته بود که این ذخیره عده ای از کشاورزان است و چون سوکی لالا به قیمت عادلانه ای نمی خرد ما به تو می فروشیم. انجام معامله زیاد به طول نینجامید و رنگاراجان طبق توافق فی مابین بابت بیش از چهل گونی پنبه هفتصد روپیه به بیجو داد و موقع خداحافظی گفت:

- خوشحال خواهم شد که اگر باز هم به من سر بزنید!

بیجو تصمیم داشت با این پول زمینشان را از گرو آزاد کند و گردن بند مادرش را از سوکی لالا پس بگیرد ولی باید مدتی صبر می کرد تا آنها از آسیاب بیفتند. ظهر روز بعد، بیجو به خانه بازگشت رادا که بی صبرانه انتظارش را می کشید با دیدن او چویدستی را برداشت و به جانش افتاد.

- بی غیرت گردن کلفت، هیچ معلوم است کدام جهنمی هستی، این چند روز خواب و خوراک نداشتی، هزار جور فکر و خیال به سرم زد، برادرت از صبح تا شب روی زمین کار می کند و تویی خیال، بی الواطی و ولگردی هستی، با کوزه دخترها را می شکنی یا قماربازی می کنی، این اواخر که شنیده ام سیگار هم می کشی. به جای سیگار باید خجالت بکشی، هر چقدر هم می گویم سر به سر این سوکی لالای خدانشناس نگذار که گوشت بدهکار نیست، و تو با این بدن مجروح به جای استراحت رفتی بیابانگردی...

رادا یکریز حرف می‌زد و ناسزا می‌گفت و بیجو را توی حیاط دنبال می‌کرد و با چوب می‌زد، البته بیشتر به پاها و یاسن او ضربه وارد می‌کرد و سعی می‌کرد چوب به سر و کله‌اش نخورد! بیجو هم مرتب بالا و پائین می‌پرید و سروصدا راه انداخته بود.

- غلط کردم. دیگر یک لحظه هم از تو جدا نمی‌شوم...

رادا ول کن معامله نبود.

- با یک‌مشت لات بی‌سروپا دوستی می‌کنی، معلوم نیست کدام گوری می‌روید و چه غلطی می‌کنید. از رامو یاد بگیر که هم درس می‌خواند و هم زراعت می‌کند...

بیجو که تا آن لحظه منتظر بود تا شاید حرفها و نصیحتهای مادرش تمام شود، خم شد و پاهای رادا را گرفت و او را روی شانه چپ خود بلند کرد و چرخ می‌زد و او را روی تختی که در کنار حیاط بود نشانده. کتفش شدیداً درد می‌کرد ولی او که یاد گرفته بود، چگونه درد را تحمل کند به روی خودش نیاورد.

- الهی که من فدای تو مادر خوب و مهربان بشوم، تو چقدر به من لطف داری، این‌همه مرا نوازش نکن مادر عزیزم! اینقدر به من محبت نکن.

و روی زمین مقابل او نشست.

- اگر کمی حوصله کنی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

رادا از مسخره‌بازیها و حرفهای بیجو خنده‌اش گرفته بود ولی ظاهر نمی‌کرد و با ترشروئی صوری گفت:

- خوب، بگو بینم!

بیجو که مقداری دروغ سرهم کرده بود تا به او بگوید، شروع کرد به خالی بستن.

- از تو چه پنهان مادر! من و چند نفر از بچه‌های ده گنج پیدا کرده‌ایم.

- باز هم از آن حرفهای مزخرف و چاخان زدی؟

- نه مادر! به جان خودم اگر دروغ بگویم، چند روز پیش که به معبد رفته بودم تا برای تو و رامو دعا کنم و با راهب بزرگ حرف بزنم، راهب بزرگ که از من خوشش آمده بود پرسید: "پسرم چه آرزوئی داری، به من بگو تا برایت برآورده کنم" و من به او گفتم که ما مقداری پول به سوکی لالا بدهکاریم و من دلم می‌خواهد هفتصد روپیه داشته باشم تا بتوانم قرضمان را بدهم و گردنبنده مادرم را هم از او پس بگیرم. راهب بزرگ که دید من نیت خیر دارم، قبول کرد و آدرس گنجی را به من داد که مقداری اشرفی آنجا پنهان بود و گفت:

تو باید فقط به اندازه هفتصد رویه طلا برداری و اگر بیشتر برداری ماری که روی گنج خوابیده تو را نیش خواهد زد."

بیجو با آب و تاب و حرکات عجیب و غریب حرف می‌زد و رادا که دهانش از تعجب باز مانده بود پرسید:

- راست می‌گوئی پسرم؟ من که باور نمی‌کنم، این به افسانه بیشتر شباهت دارد. و پس از کمی تفکر گفت:

- نکند تو باز هم قمار کرده‌ای و می‌خواهی کلک سوار کنی؟

- من و قمار؟! مگر تو تا به حال دروغ از من شنیده‌ای مادر؟!... خلاصه من رفتم سر گنج و هفت تا سکه برداشتم و به هفتصد رویه فروختم.

رادا که بهوت حرفهای بیجو شده بود و نمی‌توانست باور کند که چنین اتفاقی افتاده باشد ناگهان چشمش به لکه‌های خونی که پیراهن او را رنگین کرده بود افتاد و هراسان فریاد زد:

- خدای من! این لکه‌های خون دیگر چیست؟ مثل اینکه زخم دستت عود کرده بگذار ببینم.

- چیزی نیست مادر، خودش خوب می‌شود.

رادا دست برد تا دکمه‌های پیراهن بیجو را باز کند ولی بیجو امتناع کرد. رادا آمرانه سرش داد کشید:

- تکان نخور نره‌غول! بگذار زخمت را ببینم.

و پیراهن از تن بیجو درآورد و روی زخم را به نرمی باز کرد و با منظره دلخراشی مواجه شد و دودستی توی سر خود زد.

- خدا مرا بکشد، ببین به چه روزی افتاده‌ای، زخمت دهان باز کرده. چند دفعه به تو گفتم تا این زخم لعنتی خوب نشده از جای تکان نخور، حتماً با این دست، ال‌کدولک هم بازی کرده‌ای، تو آخر با این کارهایت مرا دق‌مرگ می‌کنی.

بعد او را روی تخت نشانند و به قصد آوردن دارو و لوازم زخم‌بندی به داخل اطاق رفت و به دنبال یک‌تکه پارچه مناسب در صندوقخانه به جستجو پرداخت تا زخم بیجو را ببندد. در این اثنا صدای قیل‌وقالی توجهش را جلب کرد. اهمیت نداد و به کارش ادامه داد و پس از مدت کوتاهی، با دارو، تکه‌ای پارچه و مقداری پنبه به حیاط بازگشت و با کمال تعجب سوکی‌لالا را دید که به همراه چند نفر از آدمهایش و یک غریبه، بیجو را

محاصره کرده و یکی از تنگچی‌ها لوله اسلحه‌اش را روی سینه او گذاشته است، رادا جیغ کشید:

- ولش کنید، با او چه کار دارید؟ چه از جانش می‌خواهید؟
سوکی لالا با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- از این شازده پسر پیرس که ما چه می‌خواهیم، تو هم بهتر است دخالت نکنی وگرنه مجبورم به‌عنوان شریک جرم از تو هم شکایت کنم.

- شریک جرم؟ چه شریک جرمی؟ مگر بیجو چه جرمی مرتکب شده؟ این من هستم که باید از تو شکایت کنم که زده‌ای بچه‌ام را ناقص کرده‌ای، هرچند که شکایت ما فقیربیچاره‌ها به جایی نمی‌رسد.

سوکی لالا رویه رنگاراجان کرد و گفت:

- رنگاجان! تو بهش بگو چه اتفاقی افتاده.

و او که قیافه کارآگاه مآبانه‌ای به‌خود گرفته بود گفت:

- دیشب بیجو و عده‌ای دیگر، به ده ما آمدند و مقداری پنبه به ارزش هفتصد روپیه به من فروختند که چون امروز خبر به‌سرقت‌رفتن پنبه‌های سوکی را شنیدم، حدس زدم که کار باید کار بیجو باشد، این بود که آمدم و به ایشان اطلاع دادم. البته من از اول هم به آنها مشکوک شده بودم ولی خوب من یک کاسیم و تا ثابت نشود که کالای عرضه شده دزدی است نمی‌توانم قضاوت کنم. همه اهالی این منطقه می‌دانند که من، مالخر نیستم.

سوکی لالا بادی به غیب انداخت و به رادا گفت:

- حالا فهمیدی که کاکل‌زری سرکار چه دسته‌گلی به‌آب داده، مادر رادا؟!... او مرتکب دزدی شده و ما می‌خواهیم درحضور اهالی او را رسوا کنیم تا همه پی به باطن فاسد او ببرند، مردم باید بدانند که چه کسی دزد و شاید است و چه کسی خدمتگزار؟
رادا به‌طرف بیجو که تا آن لحظه ساکت و بیحرکت روی تخت دراز کشیده بود رفت و گفت:

- چرا از خودت دفاع نمی‌کنی، چرا ساکتی؟

و در دل گفت: "پس این هفتصد روپیه معجزه خود بیجو بوده؟..."

بیجو همانطور که دراز کشیده بود خطاب به سوکی لالا گفت:

- دزد و شاید توثی که با سندسازی زمین مردم را بالا می‌کشی، نه من.

سوکى لالا که می دید بیجو پنبه‌ها را برده و ککش هم نمی‌گزد، عصبانی شد و با تغییر گفت:

- خیر مرگ بلندشو، تن لشت را تکان بده، پولی را که گرفته‌ای ردکن بیاد، وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.

- تو چطور می‌توانی ثابت کنی که آن پنبه‌ها متعلق به تو بوده؟ چه کسی در حین سرقت مرا دیده؟

- من احتیاجی به شاهد ندارم و همین حالا می‌توانم تو را مثل سگ بکشم ولی قبل از مرگ باید هفتصد روپیه را ردکنی، بعد بمیری. اول باید اعتراف کنی تا مردم مرا مقصر ندانند.

مردم رفته‌رفته ازدحام می‌کردند و رامو که در مزرعه مشغول کار بود و توسط یکی از همسایگان از ماجرا مطلع شده بود از راه رسید و با دیدن اوضاع، صدایش درآمد:

- اینجا چه خبر است؟ باز که معرکه گرفته‌ای سوکى لالا! این دفعه چه خوابی برایمان دیده‌ای؟

- از برادر شاخ شمشادت بپرس، از او که نصف شب با همدستی چند تا از اراذل و اوباش دهکده، به انبار من دستبرد زده بپرس.

- راست می‌گویند بیجو؟ این حقیقت دارد؟

- من دزدی نکرده‌ام، من فقط قسمتی از پنبه‌های خودمان را که او به ثمن بخش از چنگمان درآورده بود از توی انبارش برداشتم، همین... بقیه‌اش هم باشد برای دفعه بعد!...

با اعتراف تلویحی بیجو، مهمه درمیان مردم افتاد و برخی به موافقت و برخی به مخالفت با او پرداختند:

یکی گفت:

- تو کار خوبی نکرده‌ای بیجو، تو بهانه به دست سوکى لالا داده‌ای.

دیگری گفت:

- بیجو کار درستی کرده، آفرین به این شهامت، از طرار باید دزدید.

- دزدی، دزدی است فرقی ندارد ما اگر با سوکى لالا خرده حسابی داریم که نباید کار خود او را تکرار کنیم.

- اگر کسی با زبان خوش حاضر نشد حق ما را بدهد، باید با زور حقمان را از او

بگیریم...

سوکی لالا حرفش را قطع کرد و سری نکان داد و گفت:

- وقتی برادر بزرگتر، از دزدی و چپاول دفاع می‌کند، از برادر کوچکتر چه انتظاری می‌توان داشت؟

- من کار بیجو را تأیید نمی‌کنم. چون در آن صورت با او همراهی می‌کردم ولی حق را هم به تو نمی‌دهم.

- حق را بعداً محکمه به حق‌دار خواهد داد ولی مردم باید بدانند که بیجو جوانهای آبادی را فریب می‌دهد و از راه به‌در می‌کند و به دزدی و فساد می‌کشد. این جرثومه فساد را باید از میان جوانان دور کرد.

بیجو آرامش خود را از دست داد و نعره کشید:

- من تو را می‌کشم، زن‌زاده!

و به‌طرف او یورش برد ولی قبل از اینکه دستش به او برسد، آدمهای سوکی لالا اماتش ندادند و بر سرش ریختند و یکی از آنها با قنداق تفنگ چند ضربه مهلک به محل زخم او وارد آورد، به‌طوری‌که خون از آن جاری و بیجو نقش زمین شد ولی آنها دست‌بردار نبودند و با لگد به‌جان بیجو افتادند، رامو دیگر نتوانست تحمل کند و دست به چوب برد و با یک چوب بلند به مقابله پرداخت و بلافاصله دوستان بیجو نیز که آنجا حضور داشتند و عده‌ای دیگر از اهالی با چوب و چماق به تفنگچی‌ها حمله‌ور شدند و در همان لحظه‌های اول تعدادی از آنان را از اسب به زیر آورده و از پای درآوردند و بقیه آنها به‌سوی مردم آتش گشودند و تعدادی را به خاک و خون کشیدند. سوکی لالا که در خانه رادا محبوس شده و راه فراری نداشت و از چند ضربه جانانه چماق بی‌نصیب نمانده بود، شدیداً به وحشت افتاده و گمان نمی‌برد که از مهلکه جان سالم به‌در ببرد. ولی با شنیدن صدای شلیک سربازان نگرانش تا حدودی برطرف شد. او که قبلاً پیک مخصوصش را به پاسگاه فرستاده بود تا بیابند و بیجو را به جرم دزدی دستگیر کنند، هرلحظه منتظرشان بود و با اعلام ورودشان نفس راحتی کشید.

رنگاراجان هم که سروکله‌اش زخمی شده بود به‌گوشه‌ای خزیده و مثل بید می‌لرزید. طیانچه یکی از تفنگچی‌ها به زمین افتاده بود و آتیس‌اران موفق شد از شلوغی استفاده کند و آن را برباید. رادا که تا آن لحظه دخالتی نکرده بود و ممانعتی از مقابله با آدمهای سوکی لالا به‌عمل نیاورده بود وقتی که دید عده‌ای سرباز درحال نزدیک شدن به

خانه هستند دریافت که با گسترش درگیری عده دیگری نیز از بین خواهند رفت و ناچار به مداخله شد و شجاعانه به وسط جمعیت رفت و دستهایش را به علامت دعوت به آرامش بالا گرفت.

- بس کنید! تمامش کنید! چوبها را به زمین بیندازید.

سواره نظام، جمعیت داخل کوچه را می شکافت و جلو می آمد. پیشاپیش همه سرجوخه حرکت می کرد که درضمن دوستی هم با سوکی لالا داشت. او از اهالی همان نواحی بود. سرجوخه مرتباً عربده می کشید و شلیک می کرد:

- متفرق شوید، متفرق شوید، بروید به خانه هایتان.

رادا می دانست که در صورت ادامه زد و خورد و ایجاد درگیری با سربازان مسئله جنبه سیاسی یافته و کار بیخ پیدا می کند و چنانچه در اثر خروش و هجوم مردم از سربازان هم کشته شوند ارتش به بهانه شورش به آنجا لشکرکشی خواهد کرد. از اینرو سعی کرد مردم را آرام کند. سرجوخه و سربازان، وارد خانه شدند و مردم را از آنجا بیرون راندند و با عده ای کشته و مجروح که از هر دو طرف متخاصم برجای مانده بود مواجه شدند و اولین کاری که کردند، جمع آوری اسلحه ها بود. سربازان خانه را محاصره کرده و چند نفر از تفنگچی ها که هنوز سر پا بودند با آنها همکاری می کردند.

سوکی لالا که از ترس، صورتش مثل گچ سفید شده بود به سرجوخه گفت:

- چه به موقع رسیدید، وگرنه این وحشیها معلوم نبود چه بلای بی سر من می آوردند.

- این بیجو که می گفتی کدام است؟

بیجو با صورت به زمین افتاده بود و سوکی لالا به طرفش رفت و یک لگد دیگر به او زد و گفت:

- این حرامزاده بیجوست.

- تو از کس دیگری هم شکایت داری؟

سوکی لالا سرش را خاراند و کمی فکر کرد و گفت:

- نه، بقیه فریب بیجو را خورده اند و من از سر تقصیرشان می گذرم.

او به خوبی آگاه بود که در صورت دستگیری جمعی عده ای از مردم، دیگر نخواهد توانست با امنیت در آن آبادی زندگی کند و می دید که به هر حال به هر دو طرف تلفاتی وارد شده و از طرفی دلش هم برای آدمهای خودش نمی سوخت چون به جای آنها، افراد

جدیدی استخدام می کرد، مهم بیجو بود که با نبودنش، دهکده آرام می گرفت. سرجوخه به سربازان دستور داد تا بیجو را روی اسب بگذارند. رادا پرخاش کرد که:

- مگر شما رحم و مروت ندارید؟ مگر نمی بینید او به چه حالی است؟
سرجوخه با ریشخند گفت:

- نگران نباش پیرزن، نمی گذاریم بمیرد.

سربازها پیکر آغشته به خون بیجو را روی اسب گذاشتند، رامو جلو دوید و افسار اسب را گرفت تا مانع بردن بیجو شود.

- نمی گذاریم، او را با اینحال ببرید، شما جلادید و بوئی از انسانیت نبرده اید.

سرجوخه با قنداق به سینه اش کوبید و گفت:

- اگر زیاد حرف بزنی تو را هم خواهیم برد.

رادا دست رامو را گرفت و به گوشه ای برد و نظامی ها بیجو را با خود بردند

سوکی لالا هم سوار بر اسب شد و به سرجوخه گفت:

- به سرگروهیان بگو که هرچه زودتر با مدرس تماس بگیرد و از کلنل بخواهد که

خیلی زود خودش را به منطقه برساند، من فردا به پاسگاه می آیم تا پرونده را تکمیل کنم.

چند نفر از سربازان به دستور سرجوخه در ده ماندند تا از سوکی لالا و رنگاراجان

محافظت کنند. پس از رفتن سربازها، مردم به داخل خانه آمدند تا به حکیم باشی و رادا

در مداوای مجروحین کمک کنند. سه کشته و دوازده نفر مجروح حاصل این جنگ

نابرابر بود... مدافعین چویدار، درس خوبی به ملازمین تفنگدار دادند و چه باک که بر

سریر خون خفتند تا بانگ آزادی را منادی باشند. مگر نه اینکه می بایست از نقطه ای

شروع می شد؟... حالا شروع شده بود!...

وقتی که پیکر غرقه به خون بیجو از کنار مدرسه می گذشت "تیلا" معلم ده به کوچه

آمد تا شاید برای آخرین بار، مردی را که نفس مبارزه داشت ببیند و برای دژخیمان

خطابه سرداد که:

- شما چطور راضی می شوید به دستور اجنبی، هموطن خود را اینچنین مثلثه کنید؟...

... و نگاه اشکبارش تا خم جاده قهرمان را بدرقه کرد...

قسمت هفتم

نوطه

چندی بعد، کلنل به روستا آمد و یگراست به‌خانه سوکی لالا رفت، عده‌ای سواره‌نظام او را همراهی می‌کردند تا مبدا گزندی متوجه او شود. آندو ساعتها به مذاکره و مشاوره پرداختند. سوکی لالا که موقعیت خود را در مخاطره می‌دید بدون کمک ارتش نمی‌توانست به چپاول روستائیان ادامه دهد، چون مردم آگاهی یافته و جو حاکم بر جامعه، با اوج‌گیری مبارزات ضداستعماری و رسوخ آن به اقصی نقاط هند کار را برای سوکی لالا و امثالهم مشکل کرده بود. آنها که موقعیت را مناسب می‌دیدند، معاهده‌ای به امضا رساندند که متضمن منافع طرفین بود و در غیاب بیجو که به دوسال حبس محکوم شده بود و به‌قول آنان رهبری شورشیان را به‌عهده داشت به‌راحتی می‌توانستند نقشه خود را که از مدت‌ها قبل طرح کرده بودند عملی سازند.

ظهر روز اول ماه مه همان سال، آوای طبل اهالی راجپور را دعوت به گردهمایی می‌کرد. کشاورزان دست از کار کشیدند و زنان از خانه‌هایشان بیرون آمدند و به میدان دهکده رفتند. در آنجا سوکی لالا و کلنل کنار هم در جایگاه مخصوصی نشسته و دورتادور میدان را سربازان و افراد مسلح احاطه کرده بودند. ساعتی بعد تقریباً همه اهالی در آنجا جمع شدند. ابتدا سوکی لالا رشته کلام را به‌دست گرفت:

— اهالی محترم!... همه شما شاهدید که من برای ترقی این دهکده و رفاه شما کشاورزان عزیز و زحمتکش چقدر تلاش کرده‌ام و لازم به یادآوری نیست که بگویم تا چه حد طرفدار فقرا و محرومین بوده‌ام و به هر نیازمندی، پول و آذوقه و غله داده‌ام. ولی معدودی نمک‌نشناس نامپاس به تحریک شخص ناراحتی که همه از شرارت‌های او اطلاع دارید و خوشبختانه درحال حاضر، دربین ما نیست، نگذاشتند تا ما به هدف‌های خود برسیم و مرا وادار کردند که علیرغم میل باطنی معامله به‌مثل کنم. ولی مسئولیت این اقدام و اقدامات احتمالی بعدی به عهده کسانی است که نمی‌خواهند شما در رفاه و آسایش به‌سر ببرید. ادامه وضع فعلی متأسفانه برای من مقدور نیست و من امروز اعلام

می‌کنم که کلیه زمینهایی که به سبب بدهی، در گرو من بودند و صاحبان قبلی، تاکنون اقدام به بازپرداخت وامشان نکرده‌اند، از مالکیت آنان ساقط و به جناب کلنل واگذار می‌گردد و از این تاریخ، ایشان به هر شکل که مایل باشند می‌توانند از زمینها بهره‌برداري کنند و کلیه اختیارات به ایشان تفویض می‌گردد.

جمعیت با شنیدن سخنان سوکی لالا فریاد اعتراض برآورد، و اوچندبار به قصد ادامه سخنرانی کلماتی به‌زبان آورد ولی هیاهوی مردم مانع از آن بود که صدایش به‌گوش برسد، کلنل یک قدم به جلو آمد و درحالیکه چوب تعلیم را به کف دستش می‌نواخت مردم را دعوت به سکوت کرد ولی موفق نشد، سرانجام اسلحه کمربندی خود را باز کرد و چند تیر هوایی شلیک نمود. جمعیت نسبتاً آرام گرفت.

کلنل در ادامه سخنان سوکی لالا چنین گفت:

— من از آقای لالا متشکرم که با این‌کار، باعث نزدیکی بیشتر من به شما شده‌اند. قصد من از قبول این مسئولیت ایجاد رابطه مستقیم با شما دهقانان عزیز است و نیست دیگری جز خدمت به شما ندارم. من با کمال خوشوقتی باطلاع آن دسته از زارعینی که به آقای لالا بدهکار بودند می‌رسانم که می‌توانند مثل سابق روی زمینهایشان کار کنند و نگران بدهی خود نباشند چون من، بدهی همه آنها را به ایشان پرداخته و زمین‌ها را خریده‌ام، در نتیجه آنها می‌توانند بدون دغدغه خاطر از بابت بهره سالیانه به کشت و زرع ادامه دهند.

کلنل با آب و تاب حرف می‌زد و سوکی لالا مثل بز اخوش سرش را تکان می‌داد و حرفهای او را تصدیق می‌کرد. کلنل ادامه داد:

— با این حساب، دیگر بهره‌ای درکار نخواهد بود، منتهی شما حق برداشت محصول را نداشته و فقط از ما مزد می‌گیرید. میزان دستمزد و ساعت کار را ما تعیین می‌کنیم که امیدواریم باب طبعتان باشد.

باز هم میان مردم قیل و قال افتاد و صدای کلنل، گم شد و به یکی از سربازان اشاره کرد که مبادرت به شلیک هوایی بکند و ادامه داد:

— کسانی که نمی‌خواهند، به‌صورت فعله انجام وظیفه نمایند اجباری به این کار ندارند. ما کشاورزان داوطلب دیگری را از بین خود شما و یا روستاهای اطراف به کار خواهیم گمارد.

مردم حیرت‌زده به زمین می‌خکوب شده بودند. بسیاری از آنان به سوکی لالا بدهکار

بودند و با این توطئه هرگز صاحب زمین خود نمی‌شدند. کلنل علاوه بر پرداخت بهاء زمین که بسیار ناچیز و فقط معادل بدهی کشاورزان به سوکی لالا بود، در چند درصد از عایدات خود، او را سهم کرده بود. کلنل در پایان گفت:

— با کار برای ما زندگیتان را تأمین کنید و در انتظار آینده‌ای بهتر باشید... زنده‌باد بریتانیای کبیر.

مردم بهت‌زده به یکدیگر نگاه کردند و بعضی می‌گریستند. عکس‌العملی از آنان سلب شده بود و چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. انگلیسیها معتقدند که ازدیاد فشار بر مردم و تحمیل شرایط سخت، حوصله و توان مبارزه را از آنان می‌گیرد...

با این پیمان شوم، کشاورزان تبدیل به بردگانی مطیع شدند و آنانکه نمی‌خواستند ننگ بردگی را به دوش بکشند، خانه‌نشین شدند و دیگر به زمینشان قدم نگذاشتند و رادا از آن جمله بود. او که غم دوری بیجو بر قلب و روحش سنگینی می‌کرد و تحمل دیدن در و دیوار خانه را هم نداشت و به هر کجا که می‌نگریست بیجو را می‌دید شدیداً ملول و افسرده‌خاطر شده بود. رامو هم تن به کار نمی‌داد و تمام روز را درخانه می‌گذراند، او که قرار بود در آینده‌ای نزدیک با سیتا ازدواج کند، با دستگیری بیجو از این کار منصرف شد و آنرا به آینده‌ای نامعلوم موکول کرد و به‌همین منظور یک روز به خانه سیتا رفت و قضیه را با پدر و مادر او درمیان گذاشت:

— من به‌خوبی آگاهم که اسم سیتا به‌عنوان نامزد من برسر زبانها افتاده است ولی خودتان قضاوت کنید که با وضعی که پیش آمده و درحالیکه برادرم در زندان به‌سر می‌برد، من چگونه می‌توانم تن به ازدواج بدهم. علیرغم علاقه شدیدی که به سیتا دارم، فعلاً امکان ازدواج ما وجود ندارد و من مجبورم لاقلاً تا آزادی بیجو از زندان، صبر کنم و شما می‌توانید، سیتا را به هر که می‌خواهید شوهر بدهید.

و والدین سیتا گفته بودند که باید دراین مورد فکر کنند ولی سیتا درموقع خروج رامو از منزلشان به دنبال او رفته و به او گفته بود:

— من تا هر زمانی که تو بخوای صبر می‌کنم و بجز تو، زن هیچ‌کس دیگری نخواهم شد.

رادا که می‌دید، دیگر زمینی درکار نیست تا بکارند و ازطرفی میل داشت که رامو در

امتحان ورودی دانشگاه مدرس^۱ شرکت کند، به‌رغم تمام علاقه‌ای که به راجپور داشت به رامو پیشنهاد کرد که به مدرس بروند و این تصمیم، زمانی که به آنها خبر دادند که بیجو به زندان مدرس منتقل شده، قطعیت یافت. چون می‌توانستند هر از گاه برای ملاقات به زندان بروند.

قسمت هشتم

سفر

در یک سحرگاه غم‌انگیز و دلگیر، مادر و فرزند، در میان اندوه عده‌ای از اهالی که به بدرقه‌شان آمده بودند، دهکده را ترک کردند تا پس از طی مسافتی به ایستگاه راه‌آهن و با قطار به مدرس بروند. رادا که زمانی مشوق روستائیان به ماندن بود، حالا خود، مجبور به ترک روستا شده بود. آنها با فروش گاو و مختصر پس‌اندازی که داشتند در حومه فقیرنشین شهر مدرس اطاق محقری اجاره کردند و زندگی را به سختی می‌گذراندند و زمانی که رامو در رشته مورد علاقه‌اش (حقوق) در دانشگاه مدرس پذیرفته شد، پس از مدتها اولین لبخند بر لبان رادا نقش بست و آنها این خبر مسرت‌بخش را در زندان به بیجو دادند و او از پشت میله‌ها، رامو را در آغوش گرفته و او را غرق بوسه کرده بود ولی افسوس که سردی سخت میله‌ها مانع از آن بود که دو برادر، آنطور که باید یکدیگر را در آغوش بگیرند.

... پس‌انداز آنها در حال ته‌کشیدن بود و بیش از چندماه دوام نیاورد خصوصاً اینکه باید مخارج تحصیل رامو هم فراهم می‌شد. رامو به‌ناچار برای پیدا کردن کار به کارخانجات و ادارات و حتی مغازه‌ها مراجعه نمود و این اولین سنگی بود که در شهر، بر سرش می‌خورد چون هرکجا که می‌رفت، با جواب منفی روبرو می‌شد. مدتی گذشت ولی از کار خبری نبود. کارهای خوب را اعیان و اشراف و وابستگان به دولت انگلیس در انحصار داشتند و کارهای متوسط را کسانی که با این طبقه به نحوی در ارتباط بودند قبضه کرده و کارهای پست و طاقت فرسا هم آنقدر متقاضی داشت که دیگر برای رامو با همه تحصیلاتش کاری نبود. رامو که مجبور بود به دانشکده هم برود، مشکل می‌توانست، شکم خود و مادرش را سیر کند چه رسد به اینکه هزینه تحصیلش را هم فراهم آورد، او که گاهی کار متفرقه‌ای مثل باربری و جاروکنی گیر می‌آورد از آمدن به شهر و تحمل آن همه خفت و خواری، چنان پشیمان شده بود که قصد بازگشت به ده را کرد و رادا هم که وضع را چنین می‌دید، حرفی برای بازگشت نداشت و می‌گفت که اگر قرار باشد در شهر حملی کنیم و برای اجنبی‌ها کار کنیم این کار را در روستای خود،

انجام می‌دهیم و لااقل در خانه خودمان زندگی می‌کنیم.

در حقیقت ناامیدی و استیصال، رامو موفق شد در یک کارخانه کاری برای خود دست و پا کند و با دستمزد ناچیزی که می‌گرفت ناچار بودند با قناعت فراوان زندگی را بگذرانند. رامو در آنجا بود که از نزدیک ظلم‌هایی را که کارفرمایان و اربابان انگلیسی آنها بر کارگران روا می‌داشتند لمس کرد. او همچنین با افکار مهاتما گاندی رهبر ملت که برای آزادی از یوغ استعمار انگلیس مبارزه می‌کرد، آشنا شد. گاندی که پس از سالها مبارزه در آفریقای جنوبی به هند بازگشته بود، جنبش استقلال را رهبری می‌کرد و نهضت مبارزه به اوج فعالیت خود رسیده و می‌رفت تا سرتاسر هند را فرا گیرد، رامو با نهضت ارتباط برقرار کرد و در جلسات آنان شرکت می‌جست و اعلامیه‌های گاندی و دیگر رهبران نهضت را پخش می‌کرد. او حالا نه تنها یک کشاورز زخم خورده که یک کارگر زجر کشیده بود و در دانشگاه نیز به فعالیت‌های سیاسی می‌پرداخت. رادا همیشه بیم آن داشت که رامو را هم از دست بدهد ولی او که با افکار جدید آشنائی یافته و فلسفه قیام بر علیه استعمارگران را درک کرده بود می‌دانست که مبارزه اجتناب‌ناپذیر است.

دو سال به همین منوال گذشت و سرانجام روز آزادی بیجو فرارسید. رامو بارها به دادگاه مراجعه کرده بود تا شاید در مجازات بیجو تخفیف قائل شوند و حتی شکایتی هم علیه سوکی لالا مینی بر قتل و جرح چند نفر از اهالی روستا تسلیم دادگاه نمود ولی دادگاه این قضیه را دفاع از خود تلقی کرد و حکم بر براءت سوکی لالا صادر و او حتی به دادگاه احضار هم نشد. رادا و رامو تصمیم گرفتند، در اولین روز آزادی بیجو مستقیماً به ده بروند و مدتی را در آنجا زندگی کنند و آنچه که آموخته و تجربه کرده بودند برای اهالی ده بازگو نمایند. دهکده، در حجابی از ظلمت فرورفته بود که آنها پس از چند روز طی طریق از راهی طولانی به آنجا رسیدند. خبر بازگشت خانواده رادا و آزادی بیجو دهان به دهان در همه جا پیچید و مردم دسته‌دسته برای خوش آمدگویی به خانه رادا آمدند. موجی از سرور، روستا را فرا گرفت، مادر بازگشته بود، با کوله‌باری از خاطرات تلخ و شیرین که تلخی بر شیرینی آن می‌چربید. بیجو سسکت، درخود فرو رفته بود، گویی با همه غریبه است و رامو با جوانان ده از آنچه آموخته بود سخن می‌گفت و رادا برای مردم از سختی‌ها و ناملایماتی که در شهر با آن مواجه بودند حرف می‌زد. دوستان آنها مثل اینکه گمشده‌ای را یافته باشند از آنان دل نمی‌کنند ولی باید فرصت دیدار به

دیگران هم می‌دادند و هر خانواده بیش از چند دقیقه نمی‌توانست آنجا بماند. سینا با جای و شیرینی از مهمانان پذیرائی می‌کرد، او که کلید خانه را از رادا گرفته بود مرتب به آنجا سر زده و خانه را آب و جارو کرده و برای بازگشتشان روزشماری کرده بود. نیلا هم حضور داشت تا از آخرین تحولات، در شهر مطلع شود و آنها را برای شاگردان مدرسه بازگو کند. آتیس واران و دیگر دوستان بیجو به دورش حلقه زده و از او خواستند تا از خاطراتش برایشان بگوید و او با صدای حزن‌آلودی گفت:

- چه بگویم برادران! من خاطرات شیرینی ندارم که تعریف کنم هرچه بود، ظلمت بود و تنهایی و دیوار..

و آتیس در جوابش گفت:

- همانطور که تو روزهای سختی را گذرانده‌ای، ما هم روزگارمان به تلخی گذشت. بعضی از اهالی که زمینهایشان غصب شد مجبور به ترک ده شدند و بعضی دیگر تن به بردگی دادند و یا...

رادا که متوجه حرفهایشان بود، حرف او را قطع کرد و اشاره‌ای کرد و گفت:

- تا حرفهای خوب مانده، چرا در این شب فراموش نشدنی، بازهم دم از غریبی می‌زنید؟

بیجو هنوز نمی‌دانست که دیگر زمینی در کار نیست و رادا و رامو به خاطر اینکه می‌دانستند، او در زندان به اندازه کافی غم و غصه و دلتنگی دارد، از گفتن ماجرا خودداری کرده بودند و می‌خواستند چند روزی از آزادی او بگذرد و بعد، جریان را برایش شرح بدهند و آنها حتی به بیجو نگفته بودند که به شهر کوچ کرده‌اند و به خاطر اینکه او متوجه این مسئله نشود، ماهی یکبار به دیدنش می‌رفتند تا او خیال کند که از ده می‌آیند. آتیس که ملتفت مطلب شده بود، حرفش را عوض کرد و گفت:

- راستی، امسال محصول خوبی از زمین برداشت کرده‌ایم، آنقدر خوب که فکرش را هم نمی‌کنی.

ولی بیجو که کم و بیش حرف قبلی او را فهمیده بود پرسید :

- تو گفتی که زمین‌ها را چکار کرده‌اند؟

- چیز مهمی نیست، بعضی از اهالی زمین‌هایشان را فروختند و به شهر رفتند.

- چند نفر؟

- دوسه خانوار.

- چرا ؟

جوابی نشنید و با بیتابی گفت:

- از زمین و محصول برایم بگو. باران خوب بارید؟

- عالی بود! بهتر از این نمی‌شد.

برویچه‌ها به‌تازگی بکدیگر را نگاه می‌کردند و پس از دقایقی بلند شدند و خداحافظی کردند و رفتند و ساعتی بعد از نیمه‌شب، همه رفتند و سیتا که برایشان غذا پخته بود آخرین کسی بود که رفت. رامو او را تا خانه‌شان همراهی کرد.

پس از رفتن آنها، بیجو از رادا پرسید:

- چه کسانی از ده رفتند؟

- تو خسته‌ای، بهتر است بخوابی، فردا وقت کافی برای همه حرفها داریم.

بیجو از شدت خستگی با شوق دیدار معشوق به‌خواب رفت و در خواب هم معشوقش را می‌دید. معشوقی که دو سال برای دیدارش روزشماری کرده بود، معشوق او زمینش بود!

هوا گرگ و میش بود که از خواب برخاست و حاضر یراق شد تا به سر زمین برود و دیداری تازه کند و میزان محصول را تخمین بزند! رادا و رامو آنشب، خواب به چشمشان نرفته بود و در این فکر بودند که قضیه را چگونه به بیجو حالی کنند. رامو همانطور که دراز کشیده بود، سرش را از روی بالش برداشت و به بیجو که در گوشه اطاق مشغول حاضر شدن بود گفت:

- کجا به این زودی؟ مگر نان و چای نمی‌خوری؟ صبر کن باهم برویم.

- نه! من نمی‌توانم طاقت بیاورم، تو دیرتر بیا. من می‌روم و مشغول می‌شوم تا تو

بیایی، برای من هم کمی نان بیاور.

- ولی بهتر است که تو امروز استراحت کنی و فردا به سر زمین بیایی.

- من اگر امروز زمین را نبینم دیوانه می‌شوم.

این را گفت و از در اطاق خارج شد، رادا گفت:

- برو دنبالش. نگذار برود.

و رامو به داخل حیاط دوید و بیجو گفت:

- چرا اینقدر اصرار دارید که من به سر زمین نروم؟ مگر اتفاقی افتاده؟ من

یواش یواش دارم مشکوک می‌شوم. دیشب آتیس‌واران بسته‌گرفته حرفهایی راجع به

زمین می‌زد اما من جدی نگرفتم ولی مثل اینکه یک خیرهائی هست، من هرطور شده باید ته و توی قضیه را دربیآورم.

و به طرف حیاط رفت و در را گشود تا خارج شود ولی رامو او را بغل کرد و رادا در را بست. بیجو تقلا کرد تا دستهای رامو را که به‌دور کمرش حلقه شده بود باز کند و رامو در همان حال به او گفت:

- قبل از اینکه بروی باید با تو کمی حرف بزنم.

- خیلی خوب، بیا برویم، توی راه حرفهایمان را می‌زنیم.

و با یک تکان سخت، خود را از دست رامو خلاص کرد و مجدداً به طرف در رفت، رامو که عصبی و بی‌حوصله شده بود، او را گرفت و به دیوار کوبید و فریاد زد:

- دیگر زمینی در کار نیست، لعنتی!

بیجو مکثی کرد و گفت:

- یعنی چه، دیگر زمینی در کار نیست؟ مگر ممکن است؟

- بله ممکن است... کلنل همه زمینها را تصاحب کرده، سوکی لالا زمین ما و همه

کسانی را که به او بدهکار بودند به کلنل فروخت و حالا کشاورزان دیگری روی زمین ما کشت می‌کنند.

رادا به هق‌هق افتاد و بیجو سرش را بین دستهایش گرفت و روی زمین نشست، رامو ادامه داد:

- و تو حق نداری پا از این در بیرون بگذاری.

رادا با ملایمت گفت:

- ما حالا با سوکی لالا طرف نیستیم، با دولت طرفیم، وضع با سابق فرق کرده، آنها با

کوچکترین بهانه‌ای مردم را زندانی و تبعید می‌کنند، عاقل باش. بصرم و وضع را از این که هست بدتر نکن.

بیجو مثل دیوانه‌ها ناگهان از جا برخاست و بیل را برداشت و به طرف در هجوم برد و نعره کشید:

- من همه آنها را می‌کشم، خونشان را می‌خورم، این ولدزناها را...

رامو دوید که بیجو را بگیرد ولی بیجو او را هل داد و به قصد خروج، در را گشود،

رامو چاره‌ای ندید جز اینکه به‌هر طریق ممکن بیجو را مهار کند، لاجرم او را گرفت و به زمین کوبید و به روی سینه‌اش نشست و با مشت چندین ضربه محکم به صورت او

نواخت. بیجو از رامو قوی تر بود ولی زندان از بنیه اش کاسته بود و از این گذشته، بیجو هرگز به روی برادر بزرگترش دست بلند نمی کرد. رادا که چنین دید به طرف آنها دوید و دست رامو را گرفت و جیغ کشید:

- بس کن! او را می کشی، بس کن!

دقایقی بعد، بیجو بی حال کف اطاق افتاده بود و رادا خونهای را که از بینی اش روی صورتش ریخته شده بود پاک می کرد و رامو درحالی که سر برادرش را روی زانو گذاشته بود او را نوازش می کرد و می بوسید و اشک می ریخت. رادا طنابی آورد و بسا کمک رامو، پاهای بیجو را محکم به ستون بستند و برای اینکه طناب را باز نکنند، دستهایش را هم بستند. بیجو وقتی به هوش آمد چند بار تقلا کرد تا شاید بتواند طناب را باز کند ولی او دیگر بیجوی سابق نبود که با یک حرکت زنجیر را هم پاره می کرد. با خود گفت: "از یک زندان به زندان دیگر!" او هرچه التماس کرد که بازش کنند کسی توجهی نکرد. بیجو گاه می گریست و گاه می خندید... یکبار رادا هم چنین شده بود، کارش از گریه گذشته بود.

بیجو فریاد می کشید و حرفهای نامربوطی می زد:

- تو هم با سوکی لالا همدستی، او تو را هم خریده، تو هم مرا می زنی و زندانی می کنی.

- من تو را به خاطر خودت زدم که نروی جلوی گلوله بایستی. هرکاری یک اصولی دارد، تو که با بیل نمی توانی به جنگ تفنگ بروی.

- بگذار مرا بکشند، بگذار خون مرا بریزند تا از شر این زندگی خلاص شوم. بگذار همه گلوله هایشان را در سینه من خالی کنند.

- ما باید زنده بمانیم و مبارزه کنیم، رهبران ما با خشونت می خالفند. ما باید با نافرمانی و عدم اطاعت از انگلیسی ها بدون توسل به خشونت، با آنها مقابله کنیم. من در مدرس تماسهایی داشته ام و تصمیم دارم در اینجا گروهی تشکیل داده و مردم را در جریان مبارزات قرار بدهم و به نافرمانی عمومی دعوت کنم.

بیجو که حرفهای رامو را نمی فهمید و چیزی سر در نمی آورد زیر لب گفت:

- من اگر یک روز هم از عمرم باقی باشد، سوکی لالا را می کشم.

- با کشتن او چیز زیادی تغییر نمی کند.

- من نمی خواهم چیزی را تغییر بدهم، من فقط می خواهم او را بکشم.

- ما باید ریشه استثمار را بخشکانیم. ما در محیط بسته روستا، فقط سوکی لالا را می‌شناسیم و خیال می‌کنیم، هرچه هست زیر سر اوست ولی او یک عامل است، ما هرچه می‌کشیم از دست انگلیس‌هاست که با همدستی افراد فرصت‌طلبی مثل او خون ما کشاورزان را در روستاها و کارگران را در شهرها و کارخانجات می‌مکند. ما نه تنها با او بلکه باید با نظامی که سوکی لالاها را به‌وجود آورده مبارزه کنیم.

- من می‌دانم، تو از سوکی لالا طرفداری می‌کنی!

رادا که از حرفهای بی‌منطق بیجو حوصله‌اش سررفته بود گفت:

- این مزخرفات چیست که می‌گوئی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ چطور ممکن است رامو از چنین ملعونی طرفداری کند؟
و رامو ادامه داد:

- ما نباید وقت و انرژیمان را برای مبارزه با یک نفر تلف کنیم، من نمی‌گویم که با سوکی لالا نباید مبارزه کرد، چرا باید مبارزه کرد ولی او اگر از بین برود، یک سوکی لالای دیگر جایش را می‌گیرد. ما باید هدف بزرگتری داشته باشیم، دادن آگاهی به مردم برای رسیدن به آزادی. آزادی برای همه ملت هند. انتقام شخصی را باید کنار گذاشت و هدف اصلی را فدای آن نکرد.

رادا که سرسام گرفته بود و از طرفی هم می‌دانست که گوش بیجو به این حرفها بدھکار نیست فریاد زد:

- بس کنید، این بحث‌ها فایده‌ای ندارد، به جای این حرفها بنشینید فکر کنید که حالا چکار باید کرد؟ می‌خواهید همین‌جا بمانید یا دوباره به شهر برگردید؟
- ما همین‌جا می‌مانیم و به هر ترتیبی که شده زندگی می‌کنیم تا به روستائیان کمک کنیم.

- دانشکده را چه می‌کنی؟

- در فرصت دیگری ادامه می‌دهم.

- از کجا بیاوریم بخوریم؟

بیجو که چند دقیقه‌ای ساکت مانده بود گفت:

- ما هم مثل سوکی لالا می‌دزدیم تا محتاج خلق نشویم.

رادا با شنیدن این جمله به‌خود لرزید و گفت:

- پسران شامو فقط به بازوی خود متکی هستند، دزدی کار افراد ضعیف و

سست‌عنصر است.

رامو گفت:

- من سعی می‌کنم در یکی از شهرهای اطراف، کاری پیدا کنم و اگر موفق نشدم به مدرس می‌روم و به سرکار قبلی‌ام باز می‌گردم، البته اگر آن کار برایم محفوظ باشد. ظهر آن روز رادا غذائی فراهم نمود و دستهای بیجو را باز کرد تا غذا بخورد و بیجو با ولع بسیار غذا را خورد. روز بعد و روزهای دیگر به همین منوال گذشت. بیجو آرام شده بود و خیلی کم حرف می‌زد. رفتارش غیرعادی بود و بعضی اوقات پرت و پلا می‌گفت. رادا نگران شده بود که مبادا او دیوانه شده باشد ولی رامو معتقد بود که این وضع موقتی است و بیجو مجدداً به حال عادی باز خواهد گشت. یکروز عصر به پیشنهاد رادا، رامو بیجو را به خارج از خانه برد تا رفتارش را در بیرون زیر نظر بگیرد ولی قبل از رفتن آنها رادا به بیجو گفت:

- تو را به جان خودم قسم می‌دهم که دست به هیچ کار بی‌منطقی نزنی و کاری به کار سوکی‌لالا نداشته باشی.

آنها به میدان ده رفتند تا بیجو هوائی تازه کند. او حتی یکبار هم سراغ سوکی‌لالا را نگرفت و صحبتی از او به میان نیاورد، حتی با مردم هم حرف نمی‌زد و همه به وضعیت غیرعادی او پی برده بودند. در ده شایع شده بود که بیجو در زندان دیوانه شده است. از آن پس بیجو، صبحها از خانه خارج می‌شد و شبها باز می‌گشت. او به جز سر و کله زدن با بچه‌های ده و الک‌دولک بازی و وررفتن به سگهای ولگرد و دله‌دزدی، کار دیگری نمی‌کرد. او حتی با دوستانش هم نمی‌جوشید ولی آنها دورادور هوای او را داشتند تا مبادا دور و بر خانه سوکی‌لالا آفتابی شود ولی ظاهراً او به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد سوکی‌لالا، زمین و زراعت بود. دخترها از او وحشت داشتند و او را بیجوی دیوانه خطاب می‌کردند. بیجو یک پالتوی ارتشی کهنه پیدا کرده بود و به تن می‌کرد و چوب بلندی که از یکسر، دو شاخه می‌شد به دوش می‌کشید و یک بقچه پر از خرت و پرت به آن آویزان کرده بود و با پوست تیره و موهای ژولیده و گوشواره‌ای در گوش قیافه عجیب و غریبی پیدا کرده بود. وحشت دخترها نه فقط به خاطر قیافه عجیب و رفتار دیوانه‌وارش بلکه به خاطر ماری بود که بیجو گرفته و دست‌آموز کرده بود و هر وقت که می‌خواست کسی را بترساند سر مار را از جیب گشادش بیرون می‌آورد!

رادا از حال و روز بیجو خیلی ناراحت و نگران بود ولی همین که می‌دید او دیگر

سراغ سوکی لالا را نمی‌گیرد راضی بود. رامو هم برای پیدا کردن کار به شهر "مادورای" رفته بود تا ضمناً تماسی هم با دوستانش بگیرد. یک روز که بیجو با بچه‌های ده مشغول الک‌دولک بازی بود، روپا دختر سوکی لالا با چند نفر از دوستانش به همراه ندیمه مخصوص خود و دو نفر محافظ که در فاصله دورتری از آنها حرکت می‌کردند از آن حوالی عبور می‌کرد. روپا که دختر نترسی بود و درعین حال از جذابیت مردانه بیجو هم بدش نمی‌آمد و از سر به سر گذاشتن با او به نوعی لذت می‌برد جلو آمد و با شیطنت گفت:

- چشم روشن، حالا دیگر کارت به جایی رسیده که داری با بچه‌ها بازی می‌کنی؟ تو خودت الان باید دو تا بچه داشته باشی، به جای اینکه مزاحم مردم بشوی و با سنگ کوزه دخترها را بشکنی برو کار کن.

بیجو که بهت زده او را نگاه می‌کرد گفت:

- تو دیگر کی هستی؟ برو کنار و گرنه چوب بهت می‌خورد و سروکله‌ات را می‌شکند.

- حالا دیگر مرا نمی‌شناسی؟ من روپا دختر سوکی لالا هستم.

و با انگشت گردنبندی را که به گردنش آویخته بود جلو آورد تا بیجو خوب ببیند و گفت:

- این گردنبند، روزی مال مادر تو بوده ولی پدرم آنرا برای من خریده است!

بیجو دست روپا را گرفت و او را به طرف خود کشید و سعی کرد تا گردنبند را از گردنش به در آورد. در این هنگام دو نفری که روپا را مثل سایه تعقیب می‌کردند با سرعت خود را به آنها رساندند و یکی از دوستان بیجو و چند نفر از اهالی که در آن حوالی بودند مداخله کردند و روپا را از چنگ بیجو درآوردند.

بیجو به آنها گفت:

- من که با این دختر کاری نداشتم، من اصلاً او را نمی‌شناسم. اول او شروع کرد و بازی ما را به هم زد.

محافظین جلو آمدند تا با بیجو گلاویز شوند و تلافی این گستاخی را کف دستش بگذارند که بیجو تلنگری به مار زد و مار سرش را از جیب او بیرون آورد. دخترها با دیدن مار جیغ کشیدند و پا به فرار گذاشتند. حتی محافظین روپا هم از مار ترسیدند و چند قدم به عقب رفتند ولی بچه‌ها که می‌دانستند، نیش مار کشیده شده و خطری ندارد

آنها را هو کردند. روپا از دور داد زد:

- تو قبلاً هم مرا اذیت کرده‌ای ولی من دلم به حالت سوخت و به پدرم نگفتم ولی این دفعه می‌گویم، دلقک ولگرد!
بیجو با بی‌تفاوتی گفت:

- برو به هر خری که می‌خواهی بگو.

و بچه‌ها را رها کرد و به طرف خانه رفت. موقعی که از کنار مدرسه می‌گذشت نیلا او را دید و صدا زد، بیجو با دیدن او سرش را از خجالت پائین انداخت و به راه خود ادامه داد نیلا یکبار دیگر او را صدا زد:

- بیجو! کجا با این عجله؟ بیا با تو کار دارم.

و بیجو همانطور که سرش پائین بود به طرف او رفت و سلام کرد. نیلا با ملاحظت همیشه گفت:

- تو نباید با روپا شوخی کنی و سر به سرش بگذاری و با او دعوا و جدل کنی، مردم پشت سر تو حرف درمی‌آورند، همه خیال می‌کنند تو دیوانه‌ای. دست از این کارها بردار، حیف تو نیست که زندگیت را با این کارهای احمقانه تلف می‌کنی؟ مردم ده روی تو حساب می‌کردند ولی حالا چی؟..

- بگذار مردم هر خیالی که می‌خواهند بکنند، من دیگر کاری به کار آنها ندارم و راه خودم را می‌روم.

و پس از کمی مکث به صورت نیلا زل زد و پرسید:

- تو هم خیال می‌کنی که من دیوانه‌ام؟

نیلا زیر درخت نارگیل نشست و از بیجو خواست که کنارش بنشیند و جواب داد:

- نه! تو دیوانه نیستی ولی رفتار مثل دیوانه‌هاست.

- من مجبور شدم خودم را به دیوانگی بزنم. تو اولین کسی هستی که این راز را می‌شنوی. حتی مادر و برادرم هم خیال می‌کنند من خل و چل شده‌ام و به همین خاطر به من اجازه می‌دهند تا از خانه بیرون بیایم و اگر بدانند که رفتار من مصلحتی است مرا در خانه حبس می‌کنند و از این گذشته سوکی لالا هم دست از سرم بر نمی‌دارد ولی حالا کسی کاری به کارم ندارد و من آزادانه می‌توانم نقشه‌هایم را عملی کنم. من سرانجام باید انتقام این همه بدبختی را از سوکی لالا بگیرم.

- تو خیال می‌کنی با کشتن او همه چیز درست می‌شود؟ نه... درد از جای دیگر

است.

- تو هم می خواهی مثل رامو پای انگلیسی ها را به میان بکشی؟ من فقط با سوکی لالا طرف هستم، او اگر نمی خواست می توانست زمینها را به کننل نفروشد.
- و اگر کننل نمی خواست می توانست زمینها را از او نخرد، پس هر دو مقصرند و این یک توطئه مشترک است.

- برای من فرقی نمی کند. هر که سر راهم سبز شود او را هلاک می کنم، سوکی لالا، کننل یا هر سگ دیگرو ولی فعلاً من با سوکی لالا کار دارم و مبارزه با انگلیسیها باشد برای آنکه می گوید، نباید به خشونت متوسل شد ولی راه من جداست، کار من از این حرفها گذشته، من اگر خشونت نکنم می بازم.

- تو سرت را از دست می دهی، تو چطور می توانی با دست خالی به جنگ او بروی؟

- من که چیزی را از دست نمی دهم یعنی چیزی ندارم که از دست بدهم.
- به فکر مادرت باش، غصه تو او را از پا درمی آورد، تو به تنهایی هیچ کاری از پیش نخواهی برد، ما یک هسته مقاومت "ساتیاگراها" تشکیل داده ایم و می خواهیم از مادر تو که در بین بسیاری از اهالی محبوبیت دارد، برای تبلیغات استفاده کنیم. رامو فعالترین عضو این گروه است و با افرادی در مادورای و مدرس ارتباط دارد و تو که دوستان خوب و باشهامتی داری می توانی به گروه ما ملحق شوی و به ما کمک کنی. تو به جای ولگردی و قماربازی و علف کشیدن باید مثبت باشی، تو استعداد مبارزه را داری ولی هرز می روی.

بیجو که از حرفهای نیلا شرمنده و ناراحت شده بود، برخاست و کوله بار خود را برداشت و گفت:

- من به تو قول می دهم که در رفتارم تجدیدنظر کنم ولی فکر نمی کنم از دست من برای نهضت شما کاری ساخته باشد.

و خداحافظی کرد و دور شد و به خانه رفت، رامو از سفر برگشته بود ولی موفق به یافتن کار نشده بود. آن شب، موقع خواب، رامو و بیجو کنار هم دراز کشیده بودند و رادا پاهایشان را ماساژ می داد. بیجو از مادر خواست تا داستان پدرشان را یکبار دیگر

۱- نهضت مقاومت منفی گاندی بدون توسل به خشونت که سرانجام موفق شد امپراطوری انگلیس را به زانو در آورد.

برای آنها تعریف کند. بیجو از این کار منظور خاصی داشت و با اشتیاق به قصه مادر گوش می داد وقتی که رادا به اینجا رسید: "دستهای شامو زیر سنگ مانند و سنگینی آن دستهای پدرتان را خرد کرد." بیجو فریاد زد:

- این سنگ کجاست؟ چرا تا به حال این زمین را به ما نشان نداده ای؟

و رادا که بغض گلویش را می فشرد گفت:

- من از این زمین خاطرات تلخ و شومی دارم و هرگز قدرت رفتن به آنجا را ندارم و دلم نمی خواهد که شما پا به آنجا بگذارید.
رامو گفت:

- ولی آن زمین متعلق به ماست و ما می توانیم آنرا آباد کنیم.

- آن زمین، نفرین شده است و ارواح خبیث در آنجا رفت و آمد دارند. همان ارواحی که پدرتان را از ما گرفتند، آن زمین طلسم شده و بدیمن است. من نمی خواهم شما را هم ازدست بدهم.

- اینها خرافات است. تو نباید به این حرفها اعتقاد داشته باشی.

- نه پسرم خرافات نیست، مردم ما قرنهایست که به این حرفها اعتقاد دارند. از اینها گذشته، آن زمین در دامنه کوه واقع شده و پر از سنگ است و به آبادی خیلی دور است. آن زمین به هیچ وجه قابل کشت نیست.

بیجو بلند شد نشست و گفت:

- ما قابل کشتش می کنیم.

- بله مادر! ما کار پدر را تمام می کنیم. کار نیمه تمامی که او آرزو داشت به اتمام برساند...

- اصلاً حرفش را هم نزنید، فراموش کنید.

- لااقل اجازه بده، برویم و از نزدیک آنجا را ببینیم، به خاطر پدر بگذار برویم، دیدنش که ضرر ندارد.

رادا خیلی با بچه ها جر و بحث کرد تا شاید آنها را منصرف کند ولی موفق نشد و با قولی که بیجو به او داد پذیرفت که آنها را به آنجا ببرد.

- اگر ما را بربری و زمین را نشانمان بدهی، من قول می دهم که از دیوانه بازی دست بردارم و هیچوقت کاری به کار سوکی لالا نداشته باشم، البته مشروط بر اینکه او هم کاری به کار من نداشته باشد...

- خیلی خوب، فرزندان خوبم، به شرط اینکه هوس شخم زدن زمین به سرتان نزنند. من فردا شما را به آنجا می‌برم. حالا بگیرید بخواهید که فردا راه طولانی در پیش داریم. بچه‌ها آنشب از شوق، خوابشان نبرد و صبح خیلی زود قبل از سپیده‌دم آماده رفتن شدند و حرکت کردند... اولین طلایه‌داران نور، خود را سینه‌خیز از ورای قله کوه به دامان دشت می‌کشاندند و خورشید، این نویددهنده روشنایی برخاک بوسه می‌زد که آنها به میعادگاه عشق رسیدند. سکوت سهمگین و سنگینی حکمفرما بود و رادا از شدت هیجان و التهاب می‌لرزید، دقایقی به سکوت گذشت، عظمت زمین آنها را گرفته و در خود غرق کرده بود. رادا به یاد آورد که چه روزهای سختی را با شامو روی این زمین به شب رسانده است. گوئی او را در وسط زمین می‌دید که استوار ایستاده و او را به سوی خود می‌خواند. بیجو به سختی پدر را به یاد می‌آورد ولی رامو حتی جزئیات قیافه او را هم از یاد نبرده بود... رادا به حرف آمد:

- این همان زمینی است که پدرتان را از ما گرفت.

و در حالیکه سعی می‌کرد از فروغ‌ظیدن اشک‌هایش جلوگیری کند به سنگ بزرگی که در وسط زمین قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- و آن همان سنگی است که پدرتان را مغلوب کرد.

رامو و بیجو به طرف سنگ رفتند و بر جای دستهای پدرشان بوسه زدند و برای او دعا کردند ولی رادا که تحمل دیدن آن را نداشت، روی برگردانید و درغیاب بچه‌ها گریست. بچه‌ها به نزد مادر بازگشتند و در طرفین او نشستند. بیجو، در دل هزار بار به سوکی لالا لعنت فرستاد و با دیدن این زمین، خاطرات تلخ کودکی یک بار دیگر برایش زنده شد و از شدت خشم به خود می‌پیچید ولی به خاطر قولی که داده بود ظاهر نمی‌کرد. رامو گفت:

- جابجا کردن این سنگ به راحتی از عهده ما بر می‌آید.

رادا گفت:

- ولی شما قول دادید.

بیجو پرسید:

- چطور می‌شود این سنگ را تکان داد؟

- خیلی ساده است، ما آن را با پتک به قطعات کوچکتری تقسیم می‌کنیم و بعد به

سادگی به گوشه زمین می‌بریم.

حتی رادا هم از این فکر، خوشش آمد و غبطه خورد که چرا آنها به این فکر نیافتاده بودند ولی او که هنوز اعتقاد داشت که آن زمین شوم و نفرین شده است، به این سادگی‌ها رضایت نمی‌داد تا آن را شخم بزنند ولی پافشاری بچه‌ها و احترام به خواست شامو سرانجام او را متقاعد به این کار کرد.

...چند ماه بعد، زمین شامو مثل کف دست صاف و هموار شد و خیش، دل آن را شکافت. البته دوستان بیجو که در هر فرصتی داوطلبانه به آنها کمک می‌کردند سهم بسزایی داشتند و آنها که در آغاز تصمیم گرفته بودند که فقط قسمتی از زمین را شخم بزنند موفق شدند تمام زمین را صاف کنند و این بزرگترین قطعه زمینی بود که در راجپور وجود داشت.

آنها روزها کار می‌کردند و شبها در خانه رادا جمع می‌شدند و درباره آینده و جذب مردم و تشویق آنها به عدم همکاری با کلنل، بحث و تبادل نظر می‌کردند و پیام‌های رهبران نهضت را می‌خواندند. رادا در هر فرصتی که مناسب می‌دید، محتاطانه و به‌طوری که انگلیسی‌ها و ایادی آنها بوئی نبرند با مردم صحبت می‌کرد و از آنها می‌خواست تا از همکاری با کلنل خودداری کنند. روزها به سختی ولی با امید، هرچند کند ولی با تلاش و صمیمیت سپری شدند و بالاخره انتظارات به سر آمد و موعد برداشت محصول گندم فرا رسید و از زمین شامو به میزان باور نکردنی، گندم به دست آمد و تعجب همگان را برانگیخت که چگونه از این زمین و در اولین سال کشت چنین محصول پرباری به دست آمده است؟ همه اهالی از این واقعه به عنوان یک معجزه یاد می‌کردند و آنها که در آغاز، هیچ امیدی نداشتند و شاید در دل، رادا و بقیه را به خاطر این کار عیب تمسخر می‌کردند، با دیدن این محصول عظیم، بار دیگر به رادا ایمان آوردند و زبان به تحسین و تمجید او گشودند. رادا که قبلاً تصور می‌کرد، زمین را ارواح خبیث احاطه کرده‌اند نظرش عوض شد و اعتقاد یافت که ارواح پاک و مقدس در آن زمین مأوی گزیده‌اند، شاید روح شامو به آنها کمک کرده بود... کسی چه می‌داند؟!

آنها گندم‌ها را خرمن کردند و با چندین گاری که متعلق به دوستان و همسایگانشان بود به خانه رادا منتقل نمودند. اهالی ده مثل اینکه معجزه شگفت‌انگیزی دیده باشند، دسته دسته برای دیدن گندمهای مقدس به خانه رادا می‌آمدند و این فرصت خوبی بود تا رادا بتواند با آنها صحبت کند و آنها را ترغیب نماید که عبرت بگیرند و برای اجنبی کار نکنند و به خدمت بیگانگان در نیایند تا خداوند نعمت را از آنان قطع نکند. بیجو

هنوز در مقابل مردم، تظاهر به کم‌عقلی و تجاهل می‌کرد و کمتر حرف می‌زد و بیشتر فکر می‌کرد. رادا نیمی از محصول گندم را بین زارعین فقیر و کسانی که بالاجبار برای انگلیسی‌ها کار میکردند تقسیم کرد و سهمی هم برای دوستان ییجو در نظر گرفت که با خلوص نیت و از دل و جان هرکه هرچه داشت از بذر گرفته تا گاو و نیروی انسانی در اختیار آنان گذاشته بود. خبر، به گوش سوکی‌لالا رسید و او فوراً کلنل را در جریان گذاشت تا بیاید و ته و توی قضیه را در بیاورد و مالیات متعلقه را وصول کند ولی کلنل وصول آنرا به موعد مقرر موکول کرد و چند ماه بعد برای دریافت مالیات از کشاورزان صاحب زمین و پرداخت دستمزد به کشاورزانی که به عنوان فاعله کار می‌کردند به راجپور آمد و رادا را احضار نمود و گفت:

- شنیده‌ام گندم خوبی برداشت کرده‌ای.

- خلاف به عرضتان رسانده‌اند، آخر چه کسی باور می‌کند که ما توانسته باشیم، کوه را شخم بزنیم.

- پس شما حتماً سنگهای کوه را با گاریها به خانه حمل کرده‌اید.

- نخیر! مقداری علف خودرو برای استفاده احشام آورده‌ایم مگر علف هم مالیات دارد؟!

- زمینت چقدر وسعت دارد؟!... خیرها زود به گوش ما می‌رسد.

- اگر شما می‌دانید، دیگر چرا ازمن می‌پرسید؟ خودتان بروید متر کنید!

- همین کار را هم خواهیم کرد و سال آینده مالیاتش را سه برابر خواهیم گرفت.

- چرا دیگر سه برابر؟

- یک برابر مال امسال، یک برابر مال سال آینده، و یک برابر هم نزول امسال!

- اکه هی!...! شما هم نزول‌خواری را از سوکی‌لالا یاد گرفته‌اید؟

- چه می‌شود کرد، کارهای خوب را باید آموخت، هر چیزی حسابی دارد بیزرنا!

- حالا تا سال دیگر کی مرده، کی زنده...

رادا با خود گفت: "یک پدری ازتان درآورم که خودتان حظ کنید."

سوکی‌لالا که می‌دید درگیری با مردم خطرناک شده و ممکن است جاننش را روی این کار بگذارد سعی می‌کرد کلنل را جلو بیاورد و او را سپر بلائی خود کند و وادارش سازد تا با توسل به زور مانع ضررشان بشود چون بهر حال او هم در کل درآمد زمین‌ها شریک بود و با افزایش میزان محصول، بالطبع سود او هم افزایش می‌یافت. از طرفی

کنل که هم حافظ منافع دولت بود و هم می‌بایست منافع شخصی خودش را تضمین کند، حتی‌الامکان از ایجاد درگیری و خشونت احتراز می‌جست و می‌دانست که بروز آشوب و ناامنی به صلاحش نیست و منافعش را به خطر می‌اندازد و در بی‌نقشه‌ای بود تا شاید بنحوی رادا و خانواده‌اش را که در بین مردم از محبوبیت و احترامی برخوردار بودند بی‌اعتبار کند. او فقط با منزوی کردن رادا می‌توانست به یک آرامش ایده‌آل دست یابد و شگردهای قبلی‌اش دیگر به کار نمی‌آمد. از اینرو به سوکی لالا پیشنهاد کرد که با طرح و اجرای نقشه‌ای ماهرانه و حساب شده کلک رادا و پسرانش را بکند و آنها را نزد اهالی رسوا کند تا از حمایت مردم محروم گردند و سوکی لالا هم پذیرفت تا در اولین فرصت مناسب به چنین کاری مبادرت ورزد.

رادا که پس از سالها خون دل خوردن و ناکامی، نفس راحتی کشیده بود، تصمیم گرفت برای پسرهایش زن بگیرد و بساط عروسی هردو را در یکشب راه بیاندازد. از اینرو مقدمات عروسی رامو با سیتا را فراهم کرده و از آنجائی که می‌دانست، نیلا و بیجو نیز بهم علاقه دارند، یک روز عصر راهی خانه معلم شد تا با او در این خصوص صحبت کند. بیجو هم دنبال او براه افتاد ولی رادا به او تشر زد که:

- تو کجا؟ من باید تنها بروم و با پدر دختر صحبت کنم. تو ال‌دنگ که نمی‌شود همراه من بیائی.

بیجو با دلخوری گفت:

- تو برای من می‌خواهی زن بگیری یا برای خودت؟!

- در بین ما رسم نیست که پسر هم دفعه اول بیاید، چرا نمی‌فهمی؟ اول بگذار،

موافقت پدر دختر را جلب کنیم، بعد تو هم می‌توانی بیائی.

بیجو اصرار کرد و رادا سنگی برداشت و به طرف او پرتاب کرد و گفت:

- برو گم شو، وگرنه می‌زنم کله پوکت را می‌شکنم.

بیجو وانمود کرد که منصرف شده و به خانه بازگشته است ولی در نیمه راه، مجدداً

برگشت و به طرف مدرسه به راه افتاد. پدر نیلا توی حیاط و زیر همان درخت نارگیل

نشسته بود و رادا هم رفت و همانجا کنارش نشست و سر صحبت را باز کرد:

- من آمده‌ام تا راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنم.
- هرچه باشد در خدمتان هستم، مادر رادا.
- بیجو که در پشت بوته‌ای پنهان شده بود، گوشه‌ایش را تیز کرده و حرفهای آنها را می‌شنید.
- من می‌خواهم از نیلا خواستگاری کنم.
- معلم با خوشحالی پرسید:
- برای کی؟ رامو؟...
- رامو که نامزد دارد، برای بیجو.
- معلم پیر قیافه‌اش درهم شد و گفت:
- البته مایه افتخار است که دختر من عروس شما بشود ولی ...
- ولی چی؟ حرفت را تمام کن.
- ولی بیجو که عقل درست و حسابی ندارد، چطور می‌تواند عروسی کند.
- بیجو خیلی هم عاقل است و هیچ عیبی ندارد، پیش خودمان باشد او از روی مصلحت خودش را به دیوانگی زده.
- ممکن است او از من هم عاقل تر باشد اما مردم ده او را دیوانه می‌پندارند. او در بین اهالی به یک آدم ناقص‌العقل و شرور مشهور است. دهان مردم را که نمی‌شود بست.
- شما چرا این حرف را می‌زنید استاد؟
- تو خودت قضاوت کن، او یا قمار بازی می‌کند و سیگار می‌کشد و یا دخترها را آزار می‌دهد و با سگ‌های ولگرد ور می‌رود و یا مار می‌گیرد و به جان مردم می‌اندازد، از همه اینها گذشته اگر او باز هم به زندان بیفتد، تکلیف دختر من چه می‌شود؟
- بیجو مدتهاست که این کارها را کنار گذاشته و جوان سربراهی شده، یعنی تو حرف مرا قبول نداری؟
- من حرف ترا قبول دارم ولی باید به من فرصت بدهی تا در این باره فکر کنم، هر وقت به من ثابت شد که او دیگر به گرد کارهای گذشته‌اش نمی‌گردد با عروسی آنها موافقت خواهم کرد ولی با کمال شرمندگی باید بگویم که فعلاً نمی‌توانم جواب مثبت بدهم.
- بسیار خوب، پس من تا بساط عروسی رامو را روبراه می‌کنم، تو هم فکرهايت را بکن.

بیجو که از حرفهای پدر نیلا ناراحت و افسرده شده بود، منتظر ماند تا شاید بتواند نیلا را ببیند. پس از رفتن رادا، معلم پیر به داخل خانه رفت تا با دخترش صحبت کند و نیلا که حدس می‌زد، بیجو باید همان دور و برها باشد، به بهانه جمع کردن لباسهایی که روی طناب بود از اطاق خارج شد. حیاط خانه آنها دیوار نداشت و با درخت و بوته احاطه شده بود. بیجو با دیدن نیلا یکی دو بار سوت زد تا او را متوجه خود کند. نیلا به طرف صدا رفت و بیجو را دید که در پناه بوته‌ای مخفی شده، آهسته به او گفت:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

- آمده‌ام ترا ببینم.

- اگر پدرم بفهمد خیلی بد می‌شود.

- من تا بحال چند بار به دیدن تو آمده‌ام و پدرت اعتراضی نکرده.

- این بار فرق می‌کند.

نیلا در حالیکه با دستپاچگی به پشت سرش نگاه می‌کرد تا مبادا پدرش سربرسد

ادامه داد:

- خیلی خوب، بگو ببینم چکار داری؟

- پدر بی‌انصافت، ترا به من نداد.

- وقتی که به تو می‌گویم، مواظب رفتارت باش برای همین روزهاست. با بچه‌ها

بازی کردن و علف کشیدن و مزاحم دخترها شدن، این چیزها را هم دارد.

- تو یک کاری بکن.

- من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

- به خدا قسم، من همه این کارها را ترک کرده‌ام و قول می‌دهم که از این پس...

در همین موقع پدر نیلا او را صدا زد:

- دخترم کجائی؟ حرفهایمان نیمه تمام ماند، یا یک پاله چای درست کن بخوریم.

نیلا، بیجو را ترک کرد و به اطاق دوید و بیجو ناامید و ناکام به خانه بازگشت و

مورد سرزنش رادا قرار گرفت و او هم کم و بیش حرفهای نیلا را تکرار کرد. بیجو به

حالت فخر شام نخورده خوابید ولی مگر خوابش می‌برد و با خود فکر می‌کرد:

"عمیی ندارد... بهتر که او را به من ندادند، حق هم داشتند. او دختر تحصیل

کرده‌ایست و من بیسواد، ولی خوب عوضش اگر او را می‌گرفتم مجبورم می‌کرد سواد

یاد بگیرم... اما اگر او را می‌گرفتم، پای بند می‌شدم و نمی‌توانستم با سوکی لالا مبارزه

کنم ولی حالا کسی را ندارم تا اگر بلائی به سرم آمد او تنها بماند. مادر هم که پسری مثل رامو دارد و احتیاجی به من ندارد..."

...چند روز بعد عروسی رامو با شرکت عده کثیری از اهالی ده برگزار شد. بیجو در عروسی برادرش سنگ تمام گذاشت، دهکده را شور و شادی فرا گرفته بود و بیجو برای هیجان بخشیدن به مراسم یک مسابقه گاری سواری ترتیب داد و برای نفر اول دو من گندم، جایزه تعیین کرد. سوکی لالا حرص می خورد ولی کاری از دستش بر نمی آمد و در پی بهانه بود تا به نحوی زهرش را بریزد. از آن پس، هر روز بیجو و رامو به مزرعه می رفتند و سیتا برای آنها غذا می برد و رادا که فرصت بیشتری یافته بود، مرتب با مردم تماس می گرفت و آنها را تشویق می کرد تا دست از بیگاری بردارند و زمین های دوردست را که بدون استفاده و بی صاحب مانده آباد کنند و همیشه سنگی را که دستهای شامو را از او گرفته بود مثال می زد و می گفت:

"سنگی که ده مرد قوی هم قادر به جابجا کردنش نبودند با خرد کردن و تبدیل آن به سنگهای کوچکتر، به وسیله یک بچه هم قابل انتقال بود، همین طور هم اگر انسانها متفرق باشند کاری از پیش نمی برند ولی زمانی که با هم یکی شدند و دست یاری به سوی یکدیگر دراز کردند بزرگترین مشکلات را هم از سر راه بر می دارند. شجاع باشید و بجای بردگی سازندگی کنید و برای خودتان کار کنید."

قسمت نهم مادر بزرگ در زندان

در سال ۱۹۲۸ مالیات زمین در سراسر هندوستان ۲۲ درصد افزایش یافت و این برای دهقانان غیر قابل تحمل بود و همین افزایش مالیات که از طرف گاندی محکوم شده بود، موجبات افزایش ناراضیتهای مردم را فراهم آورد و گاندی تقاضای نافرمانی عمومی کرد و خبر آن از طرف رامو به اهالی ده ابلاغ شد. کشاورزانی که روی زمینهای کلنل کار می‌کردند به تشویق رادا، زمینها را رها و به دامنه کوه هجوم بردند تا زمینهای آن نواحی را که بی ادعا بود آباد کنند و بقیه نیز از پرداخت مالیات بیشتر امتناع ورزیدند، این موج نافرمانی سرتاسر هند را فرا گرفته بود. نتیجه، این شد که بر اثر فشار افکار عمومی و گسترش نافرمانی، قانون افزایش مالیات زمین لغو گردید ولی کشاورزانی که در راجپور زمینهای ارباب انگلیسی خود را رها و زمینهای دامنه کوه را آباد کرده بودند، دیگر به سر کار قبلی باز نگشتند و با زحمت بسیار، زمینهای دامنه را قابل کشت کردند و گندم کاشتند. کلنل ضرر هنگفتی کرد و مجبور شد از دهات مجاور تعدادی فعله استخدام کند و به روی زمینها به کار بگمارد. رادا و بچه‌ها دیگر تنها نبودند و دور و برشان شلوغ و آباد شده بود، حتی بعضی از اهالی که خانه چندان مناسبی در ده نداشتند، کلبه‌هایی روی زمینها ساختند. روستائیان، آن منطقه را "مزارع شامو" نام نهادند و نام شامو برای همیشه زنده ماند. رامو یک قطعه بزرگ از سنگی را که از وسط زمین برداشته بودند، در کنار زمین، روی یک سکو قرار داد تا سبیلی از شامو باشد ولی بعدها سنگتراش هنرمند دهکده که شمائی از چهره شامو را به یاد داشت همان سنگ را به شمایل او تراشید و آنرا در معبد ده قرار دادند تا هرکجا هست از لطف خدا بی‌نصیب نماند. بیشتر مردم دهکده که آزادی از یوغ اسارت کلنل را مرهون رادا

می‌دانستند، بیش از پیش به او گرویدند و از کمک به یکدیگر مضایقه نمی‌کردند. چشمه‌هائی که از زیر کوه می‌جوشیدند نعمت بزرگی برایشان محسوب می‌شد.

... بالاخره کاسه صبر کلنل لبریز شد و رادا را به مقر فرماندهی احضار نمود ولی رادا از رفتن خودداری کرد و به سرجوخه که به دنبالش آمده بود گفت:

- ما که کاری نکرده‌ایم و با کسی درگیر نشده‌ایم و کاری هم با کلنل نداریم. اگر او با ما کار دارد بگو، خودش بیاید و در ضمن از طرف ما پیغام بده که ما دیگر از او اطاعت نخواهیم کرد.

چند روز بعد کلنل شخصاً با عده‌ای سواره نظام به در خانه رادا رفت و رادا که در انتظار چنین ملاقاتی بود بدون اینکه خود را بیازد به او تعارف کرد:

- بفرمائید داخل سرکار دم در بد است! دفعه قبل سرجوخه تنها آمده بود ولی این بار شما هم قدم رنجه فرموده‌اید. چه کمکی می‌توانم بکنم؟...

- شنیده‌ام محصول خوبی برداشت کرده‌اید... پس مالیاتش کور؟

- کمی دیر تشریف آورده‌اید و ما هرچه بوده بین افراد محتاج تر از شما تقسیم کرده‌ایم و دیگر چیزی باقی نمانده که بخواهیم مالیاتش را بدهیم، وانگهی از چند قطعه زمین سنگلاخ مگر چقدر محصول به دست می‌آید؟ مگر به زمین غیر قابل کشتی که زارعین با آن بدبختی و مشقت کاشته‌اند مالیات تعلق می‌گیرد؟

- به همه زمین‌هائی که محصول بدهد در سرتاسر هند مالیات تعلق می‌گیرد و هیچکس مستثنی نیست.

- شما چطور راضی می‌شوید از یک پیرزن با بچه خلع و چل که شما در زندان دیوانه‌اش کردید حق و حساب بگیرید؟ شما طعم تلخ نا کامی و دربدری را نچشیده‌اید، تا معنی حرفهای مرا درک کنید.

کلنل سگرمه‌هایش درهم شد و گفت:

- مثل اینکه بدهکار هم شدیم، خیلی جسور شده‌ای پیرزن. تونه تنها از دادن مالیات خودداری کرده‌ای بلکه کارگرانی را هم که برای ما کار می‌کردند تحریک کرده‌ای که دیگر کار نکنند.

- آنها ترجیح می‌دهند روی زمین‌های خودشان کار کنند، حتی فعله‌ها هم آزادند شرایط بهتر را انتخاب کنند...

کلنل که می‌دید با بحث کردن حریف رادا نمی‌شود و او به هیچ صراطی مستقیم نیست پرخاش کنان گفت:

- خیلی گستاخی می‌کنی زنکا! ... تو بازداشتی، تو و پسرانت.

- به چه جرمی؟

- به جرم تحریک دهقانان و اخلال در نظم آبادی و به خطر انداختن منافع و مصالح امپراطوری.

رادا مردم را به آرامش دعوت کرد و بدون هیچگونه مقاومتی به اتفاق رامو و بیجو به همراه آنها رفت.

...دادگله، رادا و رامو را به یک سال حبس محکوم کرد و بیجو را به خاطر ابتلا به جنون آزاد نمود! برای سیتا که بیش از یکسال از عروسی‌اش با رامو نگذشته بود این دوری بسیار تلخ و جانکاه بود ولی او چاره‌ای جز تسلیم نداشت و پیش بینی چنین روزهایی را می‌کرد. بیجو نهایت مراقبت را از زن برادرش به عمل آورد، بخصوص وقتی پی برد که سیتا حامله است به او اجازه نمی‌داد تا به انجام کارهای سنگین مبادرت ورزد و حتی آب هم خودش می‌آورد و کوزه‌هایش بارها توسط دخترهای انتقامجوی دهکده شکسته شد! حالا دیگر همه فهمیده بودند که خل بازیهای او ساختگی است. یک روز غروب، آتیس‌اران به خانه آنها آمد و توی حیاط با بیجو به گفتگو نشست:

- حالا که کار به اینجا رسیده، ما هم باید عملاً وارد مبارزه با کلنل و سوکی‌لالا

بشویم.

- مادر و رامو با خشونت مخالفند و می‌گویند باید با نافرمانی بدون خشونت با انگلیسی‌ها مبارزه کرد، حتی نیلا هم چنین اعتقادی دارد ولی من با این عقیده مخالفم و معتقدم که با آدم شقی باید شقاوت کرد.

- هرکس راه مخصوص خودش را دارد، بگذار آنها راه خودشان را بروند و ما هم راه خودمان را، وانگهی ما که نمی‌توانیم با دولت انگلیس در بیافتیم. ما اگر بتوانیم کلنل را ادب کنیم و سوکی‌لالا را از بین ببریم خیلی کار کرده‌ایم.

- آخر این هم شد مبارزه که آنها بیایند و هرچند صباح مردم را بگیرند و به زندان بیاندازند و بقیه ساکت باشند؟

-حق با توست، باید یک کاری کرد ولی با دست خالی که نمی‌شود.

- من یک اسلحه دارم.

- و دست برد و از زیر لباس خود یک طپانچه در آورد. بیجو با دیدن آن چشمانش گرد شد و پرسید:
- این را از کجا آورده‌ای؟
- در روز درگیری از تفنگچی‌های سوکی لالا کش رفته‌ام.
- چرا زودتر این خبر مسرت بخش را به من ندادی؟
- موقعش نبود، وانگهی ما فکر می‌کردیم که تو واقعاً خل شده‌ای و دست از مبارزه کشیده‌ای. از این گذشته با بودن مادر رادا جرات چنین کاری را نداشتیم. حالا هر کاری که تو بگویی می‌کنیم. برو بچه‌ها مشتاقانه انتظار می‌کشند تا تو بازم آنها را رهبری کنی.
- بهتر است این اسلحه را در یک جای امن مخفی کنیم تا به‌موقع بتوانیم از آن استفاده کنیم.
- فکر خوبی است.
- بیجو اسلحه را واری کرد و پرسید:
- پر است یا خالی؟
- پر...
- طرز کارش را می‌دانی؟
- از کوچا آموخته‌ام.
- او دیگر کیست؟
- یکی از اهالی ده که سالها قبل به خدمت ارتش در آمده تا با نفوذ در ارتش انگلیس روزی بتواند میهن پرستی خود را به ثبوت برساند. او در حال حاضر در همین پاسگاه مشغول انجام وظیفه است و اخیراً به اینجا منتقل شده است.
- طرز کار این ماسماک را به من یاد بده.
- و آنیس‌واران مشغول یاد دادن طرز کار اسلحه به بیجو شد. سیتا که دختر کنجکاو بود از پنجره، مخفیانه کارهای آنها را زیر نظر داشت. بیجو اسلحه را درون پارچه‌ای پیچید و آنرا در گوشه حیاط زیر تخت چال کرد. سیتا قبل از اینکه بیجو به اطاق بیاید، رفت و خوابید و صبح روز بعد، بیجو چیزی به او نگفت و او هم چیزی نپرسید ولی همیشه در نگرانی به سر می‌برد... چند روز بعد سیتا وضع حمل کرد و یک دختر زیبا به دنیا آورد. بچه پنج ماهه بود که رادا و رامو از زندان آزاد و در میان استقبال باشکوه مردم وارد ده شدند. رادا با دیدن دختر رامو آهی کشید و گفت:

- "شامو! کجائی که بیینی، صاحب نوه شده ایم؟..."
 خانواده رادا باز هم دورهم جمع شده بودند حالا دیگر یک عضو جدید هم به خانواده شان افزوده شده و محفل آنان را گرم تر کرده بود. روز بعد که بیجو و رامو به مزرعه رفتند و رادا و سیتا تنها تنه بودند سیتا قضیه اسلحه را برای رادا تعریف کرد و از او خواست که اجازه ندهد بیجو دست به خشونت بزند و خود را به کام مرگ بیفکند. رادا آن روز چیزی به بیجو نگفت ولی صبح روز بعد که دو برادر عازم مزرعه بودند بیجو را صدا زد و گفت:

- تو دیرتر برو، می خواهم با تو صحبت کنم.

و خطاب به رامو گفت:

- تو برو پسر، بیجو بعداً به تو ملحق خواهد شد.

و هر دو بی چون و چرا اطاعت کردند، رامو از خانه خارج شد و رادا از بیجو دعوت کرد تا در کنارش روی تخت گوشه حیاط بنشیند و به نرمی گفت:

- خوب تعریف کن بینم در غیاب من چکارها کرده ای؟

- کار به خصوصی نکرده ام، فقط دعا می کردم که تو هرچه زودتر به نزد ما بازگردی.

- فکر نمی کنی که داری چیزی را از من مخفی می کنی؟

- نه مادر! مگر من تابحال به تو دروغ گفته ام؟!

- پس بگو بینم زیر این تخت چی چال کرده ای؟

بیجو که غافلگیر شده بود فهمید که قضیه باید لو رفته باشد و با لکنت جواب داد:

- چیزی نیست مادر، وسایل قماربازی است... آنها را دفن کرده ام تا دیگر بازی نکنم.

رادا سری تکان داد و آهسته گفت:

- چه قمار خطرناکی!

و ادامه داد:

- پسر! اگر تو چنین تصمیمی داشتی باید آنها را دور می ریختی نه اینکه در گوشه حیاط چال کنی.

و بعد بلند شد و از بیجو خواست تا تخت را کنار بزند و زمین را حفر کند. بیجو رادا را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- اتفاقاً خودم تصمیم داشتم که به تو بگویم، اینجا چی مخفی کرده ام ولی تو که

مهلت ندادی.

- خیلی خوب، کمتر مرا رنگ کن. زود باش این اسلحه لعنتی را به من نشان بده.

بیجو زمین را کند و اسلحه را بیرون آورد و آن را از حفاظ پارچه‌ای خارج کرد.

- ببین مادر، عجب اسلحه خوش دستی است.

رانا آن را از دست بیجو گرفت و ورنه‌انداز کرد.

- این را از کجا آورده‌اید؟

- از سوکی لالا دزدیده‌ایم... می‌خواهی طرز کارش را نشانت بدهم؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب باشد توضیح داد:

- این مگسک است و اگر با این سوراخ میزانش کنی و خوب هدف بگیری و

شلیک کنی هر تیرش می‌تواند یک سوکی لالا را به زمین گرم بزند!

- نه پسر! ما که آدم کش نیستیم.

بله مادر! ما آدم کش نیستیم، ولی کسانی را که می‌خواهیم بکشیم، آدم نیستند بلکه از

حیوان هم بدترند.

- ولی این اسلحه در زیر زمین می‌پوسد و آب باران آن را از بین می‌برد، بهتر است

خودم آن را در جای امنی نگهداری کنم.

- کجا؟...

رانا ابرو در هم کشید و گفت:

جایش به تو مربوط نیست، زود باش برو، رامو منتظر است.

بیجو در حالیکه از در خارج می‌شد گفت:

- گمش نکنی مادر شاید روزی به دردمان بخورد.

دولت که مجبور به لغو قانون افزایش مالیات زمین شده بود مالیات جدیدی وضع کرد که بعدها به قانون نمک مشهور گردید. همه هندیان مجبور بودند طبق این قانون، نمک مورد نیاز خود را منحصراً از دولت بخرند و بابت آن مالیات پردازند. وضع این قانون نیز با مخالفت رهبران سیاسی مواجه شد. گاندی در اعتراض به این قانون یک راه‌پیمایی طولانی تدارک دید و پیشاپیش تظاهر کنندگان، به طرف شهر ساحلی "دندی"

حرکت کرد و در آنجا با همکاری مردم اقدام به استخراج نمک از آب دریا نمود تا نمک مورد نیازش را از دریا تامین و نیازی به خرید نمک از دولت نداشته باشد و این کار را به همه مردم توصیه کرد. گاندی که خود ریسنده می‌کرد قبلاً هم از چنین ابتکاری برای مبارزه با دولت استفاده کرده بود و از مردم خواسته بود تا لباس مورد نیاز خود را شخصاً تهیه کنند و لباس خارجی نخرند. دیری نگذشت که نهضت نمک، سرتاسر هند را فرا گرفت و دولت اقدام به مداخله کرد و در نیمه شب پنجم ماه مه ۱۹۳۰ پلیس، گاندی را در چادرش دستگیر و راهپیمایی نمک در بیست و یکم ماه مه به خاک و خون کشیده شد و عده زیادی کشته و مجروح شدند، بدون اینکه درگیری به وجود آید و راهپیمایان بر علیه پلیس دست به خشونت برند. راهپیمایان تا آنجا که در توان داشتند خود را سرپا نگهداشتند و پلیس وحشیانه آنانرا مورد ضرب و شتم قرار می‌داد و از اینکه آنان هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دادند مات و متحیر شده بود. دولت هیچ بهانه‌ای نداشت تا دست به یک قتل عام بزند ولی اغلب رهبران حزب کنگره را که گاندی در راس آن بود بازداشت کرد ولی نافرمانی عمومی کماکان ادامه یافت و مردم از دادن مالیات نمک خودداری می‌کردند. در راجپور نیز وضع به همین منوال بود و مردم دیگر از کلنل اطاعت نمی‌کردند و برعکس از رادا که مبلغ افکار رهبران نهضت شده بود فرمان می‌بردند و کلنل می‌دانست که با زندانی کردن او محبوبیتش در میان مردم افزایش خواهد یافت، لذا دست به دامان سوکی لالا شد تا نقشه را عملی کند ولی او زمان را مناسب ندانست و گفت که باید کمی از انزوا خارج شود و به میان مردم برود و با آنها از در دوستی در آید، شاید از این رهگذر نتیجه‌ای حاصل شود. رامو بنا به اصرار خانواده‌اش برای ادامه تحصیل به مدرس رفت و او که می‌دید با محبتی که مردم به رادا پیدا کرده‌اند چندان نیازی به وجودش نیست و از طرفی میل داشت در مقیاس وسیع‌تری به فعالیت بپردازد، پذیرفت. ولی به سیتا قول داد که در هر فرصتی به دیدنش خواهد آمد. رامو در این سفر بود که برای اولین بار گاندی را که برای جمعی از کارگران سخنرانی می‌کرد از نزدیک لایید و این توفیقی بود که او مدتها در آرزویش به سر می‌برد.

قسمت دهم افسوس

فوریه ۱۹۳۲ به رسم همه ساله جشن یونگال^۱ در سراسر هند برگزار گردید. در راجپور نیز مردم جشن گرفته بودند ولی فرقی که آن سال با سالهای قبل داشت این بود که سوکی لالا هم فعالانه در آن شرکت جسته بود و دیدگاههای متعددی برای پختن پلوی مخصوص و شیربرنج نذری در میدان دهکده علم کرده و عده‌ای از همپالکی‌ها و دوستانش را به دور خود جمع کرده بود و تعدادی از فعله‌ها را آورده و دور سفره‌ای نشاندند تا مثلاً اطعام مساکین کند. تفنگچی‌هایش بخاطر نشان دادن حسن نیت بدون اسلحه آمده بودند. مردم هم به رسم هر سال در میدان دهکده جمع شده بودند و بدون توجه به سوکی لالا و اعوان و انصارش، به شادمانی و پایکوبی و برگزاری مراسم مذهبی و سنتی مشغول بودند. سوکی لالا، نیک آگاه بود که مردم به احترام آن روز مقدس هیچگونه رفتار خصمانه‌ای از خود بروز نمی‌دهند. از اینرو روی سکونی رفت تا برای مردم نطق کند، اول کسی به او اعتنائی نکرد ولی با اصرار او، مردم کنجکاو شدند تا ببینند، چه می‌خواهد بگوید. سوکی لالا بینی عقابی شکلش را خاراند و با آن چشمان جغد مانند‌اش نگاهی به جمعیت انداخت و چنین گفت:

- مردم عزیزم! دوستان من! از اینکه همه شما در اینجا گرد آمده‌اید تا در مراسمی که من برپا داشته‌ام، شرکت کنید، صمیمانه سپاسگزارم. من در این روز مقدس، دست دوستی به طرف شما دراز می‌کنم و از شما می‌خواهم که گذشته را فراموش کنید و به فکر آینده‌ای پر بار و مملو از محبت و صمیمیت باشید. دشمنی هیچ فایده‌ای ندارد و کینه‌ورزی خصلت انسانهای با گذشت و خدانشناس نیست! من امروز اعلام می‌کنم، که هر دست دوستی که به طرفم دراز شود صمیمانه می‌فشرم و می‌بوسم و از این لحظه به بعد هر کدام از شما به هر گونه کمکی نیاز داشته باشید، بدون هیچگونه چشمداشتی دریغ

۱- یونگال در لغت به معنی جوشیدن و سرفتن و کتابه از فراوانی محصول و وفور نعمت است.

نخواهم ورزید، من همیشه در کنار شما و جان و مالم متعلق به شما خواهد بود!

مردم از شنیدن حرفهای سوکی لالا متعجب شده بودند ولی زیاد جدی نگرفتند و هیچکس عکس‌العملی از خود نشان نداد ولی صحبت های او بی تأثیر هم نبود و دست کم این اثر را داشت که برخی پنداشتند که او اگر از این پس خیرش به کسی نرسد لااقل شرش نخواهد رسید ولی رادا می‌دانست که این حرفها چیزی بجز ریا نیست. روپا دختر سوکی لالا که به لطف تغذیه خوب و زندگی مرفهی که داشت و از مادر زیبایی متولد شده بود، طنزترین و زیباترین دختر دهکده محبوب می‌شد، با لباس نو و ساری پرزرق و برق در میان مردم وول می‌خورد و به نشانه ابراز علاقه و صمیمیت به آنها تبریک می‌گفت و به بهانه‌ای سر صحبت را باز می‌کرد. او توجه جوانهای ده را به خود جلب کرده بود ولی این زیبایی ظاهری به‌خاطر اعمال غیر انسانی پدرش و همچنین رفتار افاده‌آمیز و لوس خودش، جلوه خود را از دست می‌داد و در پشت چهره واقعی او چندان رخ نمی‌نمود. بیجو آرام و قرار نداشت و به همه جا سرک می‌کشید ولی رامو که برای دیدن خانواده و شرکت در جشن به ده برگشته بود در کنار مادر و همسرش ایستاده و دختر کوچکش را در آغوش داشت. بیجو سعی می‌کرد تا از روپا فاصله بگیرد و از او دوری می‌جست تا مبادا باز هم مسئله‌ای پیش آید و روپا که از این بابت راضی به نظر نمی‌رسید دور و بر او می‌پلکید تا شاید او را تحریک کند ولی بیجو وقتی به او نمی‌نهاد. روپا که سینی بزرگی پر از شیرینی مخصوص نذری در دست داشت و به مردم تعارف می‌کرد خود را به بیجو رساند و در حالیکه ظرف شیرینی را به قوس کمرش تکیه داده بود به آن اشاره کرد و گفت:

- تو نمی‌خواهی!؟

- نه! دست از سرم بردار.

روپا نگاه شیطنت باری به او کرد و زبانش را روی لبهایش لغزاند و با کرشمه گفت:

- می‌خواهم با تو حرف بزنم، سنگدل!

- من حرفی با تو ندارم، باز می‌خواهی در دسر درست کنی؟

- برعکس می‌خواهم مجبتی به تو کرده باشم و گردنبند مادرت را به تو پس بدهم.

بیجو با شنیدن این حرف برق شادی در چشمانش درخشید و گفت:

- پس چرا معطلی؟

- اینجا ممکن است پدرم ببیند. بیا، برویم توی یکی از خانه‌های اطراف میدان تا

گردنبند را به تو بدهم.

موقعی که بیجو و روپا با هم حرف می‌زدند، خیلی‌ها متوجه آنها شده بودند ولی این مکالمه را به حساب شیطنت‌های همیشگی آنها گذاشتند. روپا چرخشی در میان جمعیت زد و ظرف شیرینی را روی چهارپایه‌ای گذاشت و خود به کنار میدان رفت و وارد یکی از خانه‌ها که مثل سایر خانه‌ها درش باز بود و ساکنش قاطی مردم بودند شد و بیجو که با چشم او را تعقیب می‌کرد، دقایقی بعد به او پیوست ولی بخاطر اینکه کسی متوجه ورود هر دو آنها به یک خانه نشود، وارد خانه مجاور شد و از دیوار به حیاط خانه مورد نظر پرید ولی روپا را آنجا ندید. فکر کرد اشتباه آمده و خواست برگردد که صدای ظریفی توجه او را جلب کرد.

- بیا اینجا بیجو، بیا اینجا.

بیجو به طرف صدا برگشت و متوجه شد که روپا توی طویله که به صورت زاغه در زیر زمین قرار داشت رفته است و بی‌درنگ از پله‌ها پائین رفت. بیجو که می‌خواست خود را بی‌خبر جلوه دهد پرسید:

- مگر این گردنبند مال مادر من است؟

- بله این تالی عروسی مادر تو بوده و پدرم بابت قسط بدهی او در سالی که سیل آمده بود از او گرفته است ولی من به این نتیجه رسیده‌ام که حق باید به حق دار برسد.

- جواب پدرت را چه می‌دهی؟

- نگران نباش، به او می‌گویم که آن را در شلوغی جشن گم کرده‌ام.

- خیلی خوب، تا کسی نیامده زودباش آن را به من بده، امیدوارم این محبت تو را روزی جبران کنم.

و روپا وانمود کرد که قصد بازکردن آن را دارد.

- مثل اینکه قلابش گیر کرده، تو هم بیا کمک کن.

و بیجو جلو رفت تا گردنبند را باز کند، روپا خود را به او نزدیک کرد بطوری که بیجو گرمی نفسش را روی سینه خود حس می‌کرد. قلاب ظاهراً گیر کرده بود و خیال باز شدن نداشت.

در یک لحظه روپا خود را در آغوش بیجو انداخت و با التهاب گفت:

- مدت‌هاست که در انتظار چنین لحظه‌ای هستم که من و تو در جایی تنها باشیم.

بیجو خود را عقب کشید و زیر لب گفت:

- لعنت بر شیطان!

- ترس عزیزم. بیا جلو. من ترا دوست دارم و اگر می‌بینی که گناه‌گذاری سربه سرت می‌گذارم به خاطر این است که از این کار لذت می‌برم، من دیوانه‌وار عاشق تو هستم.

و بار دیگر خود را به بیجو نزدیک کرد و...

- نه روپا! خواهش می‌کنم مرا وسوسه نکن.

- اگر گردنبند را می‌خواهی باید همین الان با من...

بیجو شصتش خبردار شد که بایستی کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد و خود را به پله‌ها نزدیک کرد تا از آن دخمه خارج شود ولی روپا به طرف او دوید و دستش را گرفت، بیجو، روپا را از خود راند و او را هول داد، سر روپا به پله‌ها اصابت کرد و شکاف برداشت و او شروع به فریاد کشیدن نمود:

- کمک!... کمک!...

بیجو دهانش را گرفت و التماس کرد:

- خواهش می‌کنم روپا! آبروریزی نکن، اینکار من عمدی نبود.

روپا دست بیجو را به شدت گاز گرفت و به قصد فرار، فریاد زنان از پله‌ها بالا رفت. بیجو دوید تا مانع شود و دست برد تا او را بگیرد ولی پیراهن روپا پاره شد و او از دست بیجو گریخت و خود را به حیاط رساند. در این موقع چند نفر که با شنیدن صدای جیغ روپا به داخل حیاط آمده بودند با سرو وضع آشفته روپا در حال فرار از طویله مواجه شدند. روپا خود را به میدان ده رساند و نقش زمین شد، مردم بلافاصله به دورش جمع شدند و لحظاتی بعد بیجو مات و متحیر با رنگ پریده و سرو وضع آشفته و دست خون‌آلود، در آستانه در خانه ظاهر شد و با حالت پریشان گفت:

- بگذارید توضیح بدهم، من تقصیری ندارم... من...

ولی آدمهای سوکی لالا مجالش ندادند و به سرش ریختند... مردم به خاطر حساسیت موضوع نتوانستند دخالت کنند، چون هرکسی با دیدن حال و وضع روپا با آن پیشانی شکافته و لباس پاره و پای برهنه و ساری آغشته به لاس گاو، و ظاهر ژولیده و پریشان بیجو، برداشتی جز وقوع و یا شروع یک تجاوز جنسی نمی‌توانست داشته باشد. مضافاً به اینکه بیجو قبلاً چند بار سربه سر روپا گذاشته بود. فقط رادا چنین باوری نداشت، حتی رامو هم شک کرده بود ولی نباید اجازه می‌داد که برادرش از دست عده‌ای اراذل و اوباش کتک بخورد و بچه را به مادرش سپرد و دست به چوب برد. آتیس واران و بقیه نیز وارد عمل شدند. جنگ مغلوبه شد و چنان جنجالی پا شد که بیا و بسین! سوکی لالا

که نقشه را طبق یک برنامه زمانبندی شده طرح کرده بود، حس کرد که سربازان کمی دیر کرده‌اند و اگر بیشتر دیر کنند کار بالا خواهد گرفت. او پیش بینی نکرده بود که اروپا ممکن است زودتر از موعد مقرر دست بکار شود! و گمان می‌برد که شاید بیجو واقعاً به اروپا تجاوز کرده است و در دل گفت: «ای بیجوی ولدزنا بالاخره کار خودت را کردی؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد!...» او از اینکه به تفنگچی‌هایش اجازه حمل اسلحه نداده بود پشیمان نبود چون حالا مظلومیت بیشتری نزد مردم می‌یافت. عده‌ای از مردم او و دخترش را محاصره کرده بودند تا مورد حمله قرار نگیرند و عده‌ای دیگر سعی می‌کردند تا از شدت جدال بکاهند و میانجیگری کنند تا دو طرف دست از زد و خورد بردارند و منتظر بمانند تا قضیه روشن شود ولی مگر می‌شد آنها را از هم سوا کرد؟ چوبها بود که بالا می‌رفت و بر فرقه‌ها فرود می‌آمد. در این گیرودار قله سنگی به وسط کله سوکی لالا اصابت کرد و سرش آماسید و زبان به اعتراض گشود:

- خیر ندیده‌ها، بلا سر دخترم می‌آورند، خودم را هم می‌زنند!

او خوشحال بود از اینکه موفق به جلب حمایت عده‌ای از مردم شده و می‌دانست که نقشه‌اش خواهد گرفت. بالاخره سر و کله سرجوخه پیدا شد و مثل اینکه موش را آتش زده باشند شلیک کتان اسب می‌تاخت و پیش می‌آمد...

...ساعتی بعد همه چیز تمام شده و مردم به خانه‌هایشان رفته بودند و بیجو بازداشت شده بود. چندی بعد بیجو در یک دادگاه فرمایشی به اتهام تجاوز، سرقت، تهدید به قتل، برهم زدن نظم عمومی، تظاهر به دیوانگی برای فریب دادگاه و اذهان مردم و ایراد ضرب و جرح به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم گردید و قرار بود در آینده‌ای نزدیک از زندان مستقر در پاسگاه به زندان ایالتی منتقل گردد. آتیس‌واران از متفرق شدن دوستان بیجو جلوگیری کرد ولی خلاء او به خوبی احساس می‌شد. رادا بار دیگر گوشه‌گیر شد و این ماجرا او را سرافکنده و خوار کرد، هرچند که او خود، به وقوع یک توطئه ایمان داشت. سوکی لالا و کلنل برندگان اصلی بودند و نه تنها موفق به راندن بیجو و خلاصی از دست او شدند بلکه احترام خانواده رادا را نیز خدشه دار و او را به انزوا کشاندند و برای سوکی لالا تا حدودی کسب اعتبار و جلب دلسوزی مردم شده بود.

گردنبند حادثه ساز نالی که حالا در گاو صندوق سوکی لالا آرمیده بود چه سرنوشت عجیبی را دنبال می‌کرد....

قمت یازدهم

فرار

دوستان بیجو که نقشه فرار او را از زندان کشیده بودند، می‌بایست قبل از پنجم آوریل، روز انتقال او به زندان ایالتی مبادرت به اجرای نقشه می‌کردند. چون در غیر اینصورت، نجات او از زندان ایالتی امکان نداشت. اطلاعات از داخل زندان توسط کوچا به خارج درز می‌کرد و او که قول همه‌گونه همکاری را به گروه داده بود، نقشه‌ای از موقعیت زندان در اختیار آتیس‌واران قرار داد. کوچا از مدتها قبل درصدد کمک به استقلال‌طلبان و کسانی که به‌نحوی با دولت و دست‌نشانندگان آن به مبارزه برخاسته بودند برآمده بود و این فرصت خوبی به‌شمار می‌رفت تا او خود را محک بزند. بیجو قرار بود به همراه عده‌ای سواره‌نظام که از مادورای برای تحویل او می‌آمدند به ایستگاه راه‌آهن و از آنجا به مدرس برده شود. فرصت بسیار اندک و عملیات خیلی حساس و سرنوشت‌ساز بود. فقط سه روز به پایان مهلت باقی مانده بود و آتیس‌واران با کوچا قرار گذاشت تا نیمه‌شب چهارم آوریل عملیات نجات را آغاز کند و هماهنگی‌های لازم، طبق برنامه دقیق صورت گیرد. شبها، اعضاء گروه آتیس‌واران در نقطه دورافتاده‌ای از جنگل جلسات سری تشکیل می‌دادند و در یکی از جلسات کوچا هم حضور داشت و انتخاب چهارم آوریل برای اجرای نقشه، به این خاطر بود که خود او در آن شب یکی از پست‌های حساس نگهبانی را به عهده داشت و کمک شایان توجهی می‌توانست به آنها بکند. بیجو که توسط کوچا در جریان امر قرار گرفته بود، خود را آماده می‌کرد تا بتواند نهایت همکاری را با دوستانش بکند. کوچا از آنها خواست تا اسبها را در مسافت دوری از پاسگاه بگذارند و پیاده خود را به پشت دیوار قلعه برسانند و منتظر بمانند. آتیس‌واران قصد کرد تا به سراغ اسلحه‌ای که در خانه رادا مخفی کرده بود بروند ولی از آنجائی که دسترسی به آن در حضور رادا امکان نداشت و از طرفی کوچا توصیه کرده

بود که عملیات باید بی‌سروصدا انجام شود از اینکار منصرف شد. قلعه‌ای که پایگاه در آن مستقر بود، چندان بزرگ نبود و بیش از دوازده سرباز نداشت و یک گروهبان انگلیسی که آنها را فرماندهی می‌کرد. آنشب سه نگهبان، یکی در داخل ساختمان، دیگری توی محوطه و سومی که خود کوچا بود از بالای برج، مراقب قلعه بودند. آتیس‌واران و بقیه افراد گروه با تعدادی اسب که کمتر از تعداد نفرات بود تا پائین تپه‌ای که قلعه بر روی آن بنا شده بود آمدند و بقیه راه را سینه‌خیز و به آرامی، از میان بوته‌ها و علف‌ها طی کردند و خود را به دیوار قلعه رساندند. ماه در وسط آسمان بود و همه‌جا را روشن کرده بود و این می‌توانست یک عامل منفی باشد. کوچا که دیده‌بان برج مراقبت بود، از رسیدن گروه مطلع شده و اوضاع را زیر نظر داشت. فرمانده انگلیسی در اطاق مخصوص خود و سرجوخه و بقیه افراد در آسایشگاه پاسگاه به خواب رفته بودند. کوچا از برج پائین آمد و به سمت نگهبان داخل محوطه که نزدیک به دروازه کشیک می‌کشید رفت و او را به حرف گرفت.

- به نظرم سایه‌ای پشت در دیدم... بگذار نگاهی بکنیم.

- خیلی خوب، تو مواظب من باش.

نگهبان در را گشود و یک قدم به بیرون گذاشت و اسلحه‌اش را به چپ و راست حرکت داد و اطراف را نظاره کرد.

- من که چیزی نمی‌بینم.

خواست برگردد که کوچا مهلتش نداد و با یک ضربه حساب‌شده با قنداق تفنگ به پشت سرش او را از پای درآورد. افراد، که پشت دیوار مجاور مخفی شده بودند با علامت او به سمت دروازه هجوم بردند و یکی از آنها بالای سر نگهبان ایستاد تا اگر به هوش آمد او را مجدداً بیهوش کند! قبل از ورود افراد به داخل قلعه، نگهبانی که در راهرو ساختمان قدم می‌زد و صدائی شنیده بود به طرف دروازه آمد و کوچا فوراً در را بست. آتیس‌واران که تفنگ نگهبان مصدوم را در دست داشت آماده بود تا در صورت لزوم از آن استفاده کند. نگهبان به نزد کوچا آمد و گفت:

- تو صدائی نشنیدی؟

- نه چطور؟ مگر تو صدائی شنیدی؟

- پس نگهبان دروازه کجاست؟ ناندو را می‌گویم.
 - شاید برای واری به بیرون قلعه رفته باشد. آخر من سایه‌هائی به نظرم آمد و از ناندو خواستم برود بیرون سر و گوشی آب بدهد.
 کوچا کمی خودش را باخته بود و نگهبان که وضع را غیرعادی می‌دید مشکوک شده بود.

- تو چرا سر پستت نیستی؟ مگر تو نباید بالای برج باشی؟

- چرا... ولی آدمم تا به ناندو کمک کنم.

نگهبان از حرفهای ضد و نقیض کوچا حدس زده بود که باید واقعه‌ای در شرف تکوین باشد، به طرف برج مراقبت رفت تا از آنجا بتواند اطراف را بهتر واری کند. کوچا به او پرخاش کرد:

- کجا می‌روی؟ بگذار من خودم این کار را می‌کنم. تو که دیده‌بان نیستی.

- تو نباید تحت هیچ شرایطی پستت را ترک می‌کردی، من جایم را با تو عوض می‌کنم.

کوچا با صدائی که از شدت هیجان می‌لرزید گفت:

- نه! تو نمی‌توانی این کار را بکنی. وظیفه دیده‌بانی به عهده من است، اگر بخواهی

پستت را با من عوض کنی باید فرمانده را در جریان قرار دهی.

کافی بود یک فشنگ شلیک شود تا همه سربازان به آنها حمله کنند. نگهبان که وضع را چنین دید و از طرفی کوچا ارشدتر از او بود از نیمه راه برگشت و گفت:

- خیلی خوب من حرفی ندارم.

و باعجله به طرف ساختمان پاسگاه رفت تا فرمانده را خبر کند. در همین اثناء آتیس‌واران و بقیه با علامت کوچا به داخل قلعه آمدند و چون نقشه را بارها مرور کرده بودند و وظایفشان از قبل تعیین شده بود، ظرف کمتر از یک دقیقه در مواضع تعیین شده مستقر شدند. نگهبان، فرمانده را بیدار کرد تا کسب تکلیف نماید. فرمانده به سختی چشمانش را گشود و روی تخت نشست تا ببیند، نگهبان چه می‌خواهد بگوید...

محل استقرار پاسگاه یک ساختمان آجری بود که دو درب بزرگ داشت که یکی از آنها اصطبل اسبها و دیگری به راهرونی باز می‌شد که دارای چند اطاق در طرفین بود. در سمت چپ به ترتیب دفتر پاسگاه که معمولاً شبها خالی بود و در مجاورت آن انبار آذوقه و بالاخره زندان پاسگاه که بیجو و چند نفر دیگر در آن زندانی بودند و در سمت

راست، آسایشگاه سربازان، اسلحه‌خانه و در انتهای راهرو درست روبروی زندان، اطاق مخصوص فرمانده انگلیسی قرار داشت. دو نفر از افراد، به اصطبل رفتند تا اسبها را زین کنند. چهار نفر مسلح به خنجر و شمشیرهای بلند به همراه خود آتیس‌واران که تفنگی در دست داشت به آسایشگاه حمله‌ور شده و سرجوخه و سربازان را در خواب غافلگیر کردند. کوچا که کلید اسلحه‌خانه را قبلاً برداشته بود در آنرا گشود و به اتفاق کبیر و دو نفر دیگر، مشغول تخلیه آنجا شدند. همه این کارها در مدتی کمتر از سه دقیقه انجام شد. نگهبانی که به اطاق فرمانده رفته بود اجازه گرفت تا پستش را با کوچا تعویض کند و موفق شد تا فرمانده را متقاعد کند که پاسگاه احتمالاً در خطر یک تهاجم خائنانه است و این شک با شنیدن صدای سقوط یک تفنگ به کف اسلحه‌خانه تبدیل به یقین شد. گروهیان با عجله تپانچه خود را برداشت و به نگهبان گفت:

- زود باش سرجوخه را بیدار کن.

نگهبان بیرون آمد و با دیدن چند نفر که مشغول تخلیه اسلحه‌خانه بودند به طرف آنها شلیک کرد و یکی از آنها را به ضرب گلوله از پای درآورد. کوچا هم متقابلاً به طرف او شلیک کرد ولی گلوله به او اصابت نکرد و موفق شد مجدداً به درون اطاق برگردد، فرمانده با عصبانیت فریاد کشید:

- پس بقیه کدام گوری هستند؟

و سرباز با ناامیدی گفت:

- حتماً دستگیر شده‌اند قربان!

گروهیان که وخامت اوضاع را دریافته بود سرباز را جلو انداخت و خود پشت سرش کمین کرد و هر دو در یک لحظه بیرون پریدند و بی‌امان شروع به تیراندازی کردند ولی در راهرو کسی نبود، کوچا از درون اسلحه‌خانه به طرف آنها شلیک کرد و آتیس‌واران هم شلیک‌کنان از آسایشگاه بیرون جست تا به کوچا ملحق شود. در این درگیری سرباز هم از پا درآمد ولی گروهیان موفق شد به داخل اطاق برگردد. به غیر از این دونفر هیچکدام از افراد قادر به استفاده از اسلحه نبودند ولی برای ترساندن سرجوخه و سربازان، اسلحه به‌دست بالای سرشان ایستاده بودند که مبادا کسی از جایش جم بخورد، سرجوخه که از این مسئله آگاهی داشت و آدم مغروری هم بود و نمی‌توانست ببیند که چند نفر دهاتی این چنین تحقیرش کنند و از طرفی به‌خاطر اینکه می‌دانست در صورت شکست خوردن شدیداً تنبیه خواهد شد ناگهان عریده مهیبی کشید

و به طرف یکی از افراد یورش برد و تفنگ را از دستش بیرون آورد و برای اینکه به سربازها روحیه بدهد فرمان داد:

- امانشان ندهید، ترسوها! اینها شلیک کردن بلد نیستند، خلع سلاحشان کنید.

سربازها حالت تهاجمی به خود گرفته و آماده حمله شدند و سرجوخه قصد کرد تا به طرف افراد شلیک کند ولی قبل از هرگونه اقدامی، شمشیر "چاندراباس" بالا رفت و با قدرت هرچه تمامتر بر فرق سرجوخه فرود آمد و از فرق سر تا بالای دهانش را شکافت و بقیه را سرجایشان نشاندا! سرجوخه در خون خود دست و پائی زد و به درک واصل شد. هر لحظه بیم آن می‌رفت که سواره‌نظام مستقر در پادگان که فاصله چندان زیادی با پاسگاه نداشت با شنیدن صدای تیراندازی به پاسگاه حمله‌ور شوند. زمان به سرعت می‌گذشت و فرصت زیادی باقی نمانده بود. آنها باید قبل از روشن شدن هوا خود را به جای امنی می‌رساندند. کوچا دسته کلید را واریسی کرد تا شاید بتواند کلید زندان را تشخیص بدهد و به قصد گشودن در زندان از اسلحه‌خانه خارج شد، آتیس‌واران دست او را گرفت و به داخل کشید و گفت:

- من این کار را می‌کنم، گروهبان ممکن است، به تو شلیک کند.

- این خطر برای تو هم وجود دارد.

- ولی تو بیشتر از من به درد گروه می‌خوری، از این گذشته نشانه‌گیری تو بهتر از من است و اگر گروهبان به قصد تیراندازی به من از مخفیگاهش خارج شود تو با اولین گلوله او را هدف قرار می‌دهی و کار را تمام می‌کنی.
- شاید بتوانیم با شلیک به قفل، در زندان را باز کنیم.

- در این نور ضعیف و از این فاصله نشانه‌گیری میسر نیست. از این گذشته ممکن است تیر به زندانیان اصابت کند.

کوچا قانع شد و کلیدی را که حدس می‌زد، از آن زندان باشد به او نشان داد و گفت:

- از این شروع کن، برو، من هوایت را دارم.

آتیس‌واران به طرف در زندان رفت و کوچا از اسلحه‌خانه خارج شد و با دقت به طرف اطاق فرمانده نشانه رفت. فرمانده بدون اینکه از اطاق خسار شود از پنجره کوچک مراقب اوضاع بود، آتیس‌واران به در زندان رسید و کلید را در سوراخ قفل فرو برد و چرخاند ولی قفل باز نشد یک‌بار دیگر کلید را به چپ و راست چرخاند ولی

بی‌فایده بود، کوچا اشتباه حدس زده بود. آتیس‌واران کلید دوم را امتحان کرد ولی هنوز آن را در قفل نچرخانده بود که صدای شلیک طپانچه گروهبان بلند شد و دوبار پیاپی پوست و گوشت و استخوان آتیس‌واران را به هم دوخت و او به قفل در آویزان شد. کوچا به اطاق نزدیک شد و هرچه فشنگ داشت به طرف در شلیک کرد. آتیس‌واران در آخرین لحظات حیاتش بالاخره قفل در را گشود و در پای در سقوط کرد و آرزوی دیدن بیجو را به گور برد و موفق نشد بار دیگر بهترین دوستش را ببیند و درکنار هم‌رزم دیگرش که هنوز در کف راهرو افتاده بود به خواب ابدی فرو رفت. بیجو از زندان خارج شد و با نعش دوستانش مواجه گردید... دیگر هیچ چیز جلودارش نبود، نمره رعد آسانی کشید و با لگد در اطاق فرمانده را گشود و وارد شد.

- کجائی فاحشه انگلیسی! خودت را نشان بده، کجائی؟...

فرمانده که گیج و غافلگیر شده بود با دیدن بیجو که چون کوهی در آستانه در ظاهر شده بود، به طرف او شلیک کرد ولی گلوله‌اش به خطا رفت، انگشت لرنانش بار دیگر، ماشه را فشرد ولی قبل از اینکه آنرا بچکاند بیجو در طرفه‌العینی به روی او خیز برداشت و با او گلاویز شد و سعی کرد اسلحه را از دستش بگیرد و هر دو دست او را گرفت و به دیوار چسباند، گروهبان هم که مرد قوی‌هیکلی بود تقلائی زیادی کرد تا شاید خود را از چنگ بیجو برهاند و فرصت یک شلیک دیگر را پیدا کند ولی بیجو به او چنین فرصتی نداد و با سر زانو چند ضربه جانانه به زیر شکم او وارد کرد و توان او را برید و اسلحه را از دستش بیرون آورد و درحالی‌که با یکدست گلوی او را به دیوار می‌فشرد و به وارد کردن ضربات دیگری ادامه می‌داد، لوله طپانچه را در دهانش چپانید و تا جایی که می‌شد فرو برد نفس گروهبان بند آمده و چشمانش از حدقه بیرون زده بود و دندانهای مرتعشش بر روی لوله داغ اسلحه آهنگ مرگ می‌نواخت. یکلحظه بعد، مغز گروهبان انگلیسی بر روی نقشه بریتانیای کبیر که به دیوار پشت سرش آویخته شده بود پاشیده شد و بدین ترتیب گروهبان "دیوید ریچاردز" فرمانده قرارگاه ارتش انگلیس در سپیده‌دم پنجم آوریل سال ۱۹۳۲ در پای نقشه امپراطوری بریتانیای کبیر جان داد و حماسه بیجو به عنوان یک مبارز در راه آزادی شکل گرفت.

با کشته شدن فرمانده، عملیات به پایان رسید و افراد، پس از بستن دست و پای سربازان، جنازه‌ها را به روی اسب گذاشتند و مقداری آذوقه از انبار برداشتند و قصد عزیمت کردند. دو نفر غریبه نیز که از روستای دیگر در آنجا زندانی بودند از بیجو

تقاضا کردند که اجازه دهد به پاس آزادی از زندان به او ملحق شوند و همراهش بروند و او پذیرفت. چند نفر از افراد به طرف اسبهای که در پائین تپه بسته بودند رفتند و نقری که مراقب سرباز مجروح بود او را کشان کشان به داخل قلعه برد و دروازه را بست. هردو دسته در پائین تپه به هم ملحق شدند و به سمت کوهستانهای دوردمت اسب تاختند. یازده قبضه تفنگ، سه قبضه اسلحه کمری، مقادیری فشنگ و باروت و هشت راس اسب و مقدار زیادی آذوقه غنائمی بود که به دست آورده بودند.

در مدت کوتاهی خبر تسخیر و سقوط پاسگاه، دهان به دهان در همه منطقه پخش شد و ارتش برای دستگیری بیجو پنج هزار رویه جایزه تعیین کرد. بیجو و یارانش به کوهستانهای صعب العبور و دور دست پناه بردند و در یک نقطه ایده آل سوق الجیشی در ارتفاعات یک کوه سنگی ماوا گزیدند. آنها بر تمام دامنه و گذرگاهها مسلط بودند و احدی را توان رخنه به کمینگاهشان نبود. کوچا، روزها به افراد تیراندازی و فنون رزمی می آموخت و پس از مدت کوتاهی هریک از آنها، به یک جنگجوی پرتوان تبدیل شدند. خانواده رادا و دوستانش از فرار بیجو بی نهایت مشعوف و درعین حال شگفت زده شدند ولی از طرفی نگران بودند که در صورت دستگیری یکر است او را به پای چوبه دار خواهند فرستاد. رادا سعی داشت به مردم ثابت کند که بیجو قربانی یک توطئه شده و هرگز قصد تجاوز و سرقت نداشته است و تا حدودی نیز در این کار موفق شده بود. او بی صبرانه در آرزوی دیدار مجدد بیجو به سر می برد ولی آیا با وضعیتی که پیش آمده بود می توانست به حصول آن امیدوار باشد؟

قسمت دوازدهم

یاغی

در اردوگاه بیجو، چند هفته اول بدون اتفاق تازه‌ای سپری شد ولی مشکل جدیدی تجلی می‌کرد و آن تهیه آذوقه بود. آنها بدون آذوقه نمی‌توانستند دوام بیاورند و مجبور شدند برای تهیه آذوقه به کاروانهای عبوری و یا دهکده‌های اطراف یورش ببرند. بیجو به افراد دستور داده بود که از خشونت جداً بپرهیزند و هرگز به زور متوسل نشوند و به همان مقدار پول یا آذوقه که روستائیان و مسافرین با میل و رغبت به آنها هدیه می‌کنند قانع باشند. روستائیان منطقه که می‌دیدند، بیجو با همه قدرتی که دارد برای مردم و کاروانها ایجاد مزاحمت نمی‌کند، همه جا با آغوش باز از او استقبال می‌کردند و آنچه که در توان داشتند در طبق اخلاص می‌نهادند. بیجو سعی می‌کرد تا از افراد متمول و ثروتمند مایحتاج خود را تامین کند و کاری به کار افراد فقیر نداشته باشد. او به هر کجا که می‌رفت چند نفر داوطلب به او می‌پیوستند و پس از مدتی، گروه کوچک بیجو به یک لشکر کوچک تبدیل شد. بیجو گروه خود را "چریکهای پونگال" نام‌گذاری کرد و وجه تسمیه آن، حادثه‌ای بود که در روز برپائی جشن پونگال اتفاق افتاد و باعث شکل‌گیری و تشکیل گروه شد و ازطرفی چون پونگال به معنی جوش و خروش است، انتخاب نام چریکهای پونگال بی‌مسمی هم نبود. آوازه چریکهای پونگال در همه جا پیچید و در مرکز ایالت خشم مقامات و ارتشیان را برانگیخت. سوکی‌لالا که شدیداً به وحشت افتاده بود، خواب راحت نداشت و همیشه بیجو را در کابوس می‌دید که گلویش را می‌فشارد و قصد هلاکش را دارد. کلنل هم کمتر در منطقه آفتابی می‌شد و فقط یکبار برای اخذ مالیات آمد و زود هم فلنگ را بست. چندبار سواره‌نظام مستقر در پادگان که به وسیله جاسوسانی از محل عزیمت بیجو مطلع می‌شدند برای دستگیری او بسیج گردیدند ولی هر بار مردم قبل از رسیدن آنها بیجو را خبردار کرده و او به راحتی

می‌گریخت و به مامش پناه می‌برد. بیجو سعی می‌کرد حتی‌الامکان از رویارویی با ارتش پرهیزد چون هنوز مهمات کافی برای اینکار نداشت و نمی‌خواست آنچه را هم که دارد از دست بدهد، تا زمانی که کاملاً تجهیز و یارای مقابله با آنان را با برتری کامل داشته باشد. نظامیان مردم را تحت فشار قرار می‌دادند تا از کمک به بیجو خودداری کنند و او از مردم می‌خواست که به افراد ارتش بگویند که به زور اسلحه و با تهدید از آنان آذوقه می‌گیرد تا مبادا آزار و آسیبی از این بابت متوجه آنان گردد.

یکروز یکی از افراد که مامور مراقبت از ارتفاعات مشرف به جاده بود به بیجو خبر داد که یک کاروان عروسی در حال عبور از جاده است. بیجو با خود پیمان بسته بود که روپا دختر سوکی‌لالا را برآید و از این رو به همه کاروانهای عروسی حمله می‌کرد تا چنانچه یکی از کاروانها، حامل روپا باشد او را با خود ببرد. آتروز هم بیجو با چنین قصدی، کاروان عروسی را متوقف کرد و به طرف کجاوه عروس رفت و پرده کجاوه را کنار زد ولی عروس کسی جز نیلا معلمه دهکده نبود. بیجو با دیدن نیلا سرش را به زیر افکند و گونه‌هایش از شرم سرخ شد و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست و به او گفت:

- من لیاقت تو را نداشتم... من راهزن شدم... یاغی و دزد شدم...

نیلا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- امیدوارم که بدانی چه راهی را انتخاب کرده‌ای و امیدوارم که بتوانی از قدرتی که

بهم زده‌ای در راه صحیح استفاده کنی.

بیجو حال مادرش را پرسید:

- از مادرم برایم بگو.

- مادرت در تب دیدار تو می‌سوزد، او را بیش از این در انتظار نگذار، می‌دانم که

اینکار به راحتی امکان‌پذیر نیست ولی سعی کن حتماً سری به او بزنی، منتهی با احتیاط کامل چون از ده مراقبت می‌شود.

بیجو پرسید:

- رامو هم هست؟

- بله، ولی فردا به مدرس برمی‌گردد. او برای شرکت در مراسم عروسی من به ده

آمده بود.

بیجو از داماد پوزش طلبید و دهانه اسب را کشید و چند قدم عقب رفت و سپس از کاروان دور شد و افرازش به دنبال او شتافتند. بیجو در همان لحظه تصمیم گرفت که شب هنگام، به‌هر قیمتی که شده به دیدار مادر و برادرش برود. او پس از مراجعت به اردوگاه قضیه را با کوچا در میان گذاشت و از او خواست که تا بازگشتش مواظب اوضاع باشد. کوچا نخست مخالفت کرد و او را از رفتن به دهکده برحذر داشت ولی وقتی اصرار و اشتیاق بیجو را دید موافقت نمود. بیجو شب هنگام به اتفاق کبیر، که به تمام آن نواحی آشنائی کامل داشت به طرف دهکده حرکت کردند و نیمه‌شب به رودخانه‌ای که از کنار زمینها عبور می‌کرد رسیدند. کبیر اسبها را در آن سوی رودخانه به درختی بست و منتظر بیجو ماند و او با احتیاط از روی پلی که به جاده منتهی به ده ختم می‌شد، گذشت و درحالی‌که صورت خود را با شال پوشانده بود از میان بیشه‌زارها و نیزارها به‌طرف خانه حرکت کرد و پس از گذشتن از یک کوره راه پر درخت، خود را به پشت خانه رساند و از روی بام به حیاط خانه پرید. رادا که صدای پریدن بیجو را به داخل خانه بارها شنیده بود، سراسیمه از جا پرید و توی رختخواب نشست و با ناباوری صدازد "بیجو". رادا هرشب، ساعتها بیدار می‌ماند و چشم به‌راه فرزند انتظار می‌کشید... ولی گویا آنشب انتظار به‌سر آمده و لحظه دیدار جگرگوشه‌اش فرا رسیده بود. کمی مکث کرد و بعد از جا برخاست، به‌طرف در دوید و آن را گشود و با دیدن بیجو که پشت در ایستاده و گوئی منتظر بود تا مادر، در را به رویش بگشاید، او را در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد. بیجو جلوی مادر خم شد و رادا بازوی او را گرفت و به داخل برد، اشک شوق مهلت سخن‌گفتنشان نمی‌داد... و این بیجو بود که به حرف آمد:

- چرا گریه می‌کنی مادر؟ من که سالم و سرحالم و یک موه‌م از سرم کم نشده.

- ولی دیدنت اینچنین مشکل و بعید شده...

رامو و سیتا که در اطاق مجاور خوابیده بودند با سر و صدای آنها از خواب بیدار شدند و شتابان به نزد آنها آمدند. دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند. رامو گفت:

- خوشحالم که دوباره تو را سالم و قوی می‌بینم.

- من از اینکه مجبور شدم شما را ترک کنم خیلی متاسفم ولی شما خوب می‌دانید که در آن ماجرا من مقصر نبودم و همه‌چیز زیر سر سوکی‌لالا و دخترش بود. روپا با حيله‌گری و به بهانه اینکه می‌خواهد گردن‌بند مادر را به من بدهد، مرا به داخل یکی از خانه‌ها که شاید از قبل تدارک دیده شده بود، کشاند و آن رسوائی را به بار آورد.

رادا به او خیره شد و گفت:

- دیگر راجع به آن واقعه لعنتی حرفی نزن... هنوز بعضی از اهالی، تصور می‌کنند که تو آن روز واقعاً می‌خواستی...

رادا حرفش را خورد و ادامه نداد و سرش را پائین انداخت ولی بیجو دنباله حرف او را گرفت و گفت:

- ولی شما که باور نکردید، مادر! کردید؟

و پس از چند ثانیه مکث ادامه داد:

- من آنروز به روپا هیچ نظری نداشتم ولی حالا دارم، من بالاخره روزی او را می‌دزدم و داغش را به دل پدرش می‌گذارم. می‌خواهم دست به کاری بزنم که قبلاً مجازاتش را پس داده‌ام و بی‌گناه به آن متهم شده‌ام.

رادا چهره درهم کشید و با ناراحتی گفت:

- تو می‌خواهی سوکی لالای ثانی باشی؟... تو؟... پسر من؟... می‌خواهی وضع را از این که هست بدتر کنی؟ می‌خواهی داغ تنگ بر پیشانی ما بگذاری؟

- بین مادر! آب از سر من گذشته، حالا حکم تیر ما را داده‌اند و برای سرمان جایزه تعیین کرده‌اند، من که چیزی از دست نمی‌دهم، بگذار همه تیرهایشان را در قلب من خالی کنند ولی من اگر یک روز هم از زندگیم باقی مانده باشد، انتقام این همه بدبختی و دربدری را از سوکی لالا خواهم گرفت.

- تو حتی نمی‌توانی به آنها نزدیک شوی، تو هرچقدر هم که نفرت داشته باشی باز زورت به ارتش نمی‌رسد.

- خواهیم دید!...

و رو به رامو کرد و گفت:

- تو تعریف کن برادر، از اوضاع شهر چه خبر؟

- همه چیز در حال پیشرفت است ولی متأسفانه به کندی. نهضت با مشکل مواجه شده و پدر^۱ بار دیگر به زندان افتاده‌اند و حزب^۲ از داخل با اختلاف نظر و کشمکش روبروست ولی امیدواریم که با آزادی پدر و از بین رفتن اختلافات موجود، نهضت به

۱- منظور مهانما گاندی است.

۲- حزب کنگره، پیشرو مبارزه بر علیه استعمار انگلستان.

راهش ادامه دهد.

- من هم امیدوارم.

- ولی تو با عقاید ما مخالفی و دست به اسلحه برده‌ای. کاری که پدر همیشه ما را از آن برحذر داشته‌اند.

- من برای اعتقاد رهبران نهضت احترام قائلم. ولی وضع من فرق می‌کند، من اگر نکشم، میکشند. من که با آنها کاری نداشتم. آنها بودند که از من یک یاغی ساختند.

سیتا پرسید:

- راستی چطور وارد ده شدی؟

- از بیراهه و میان جنگل.

- کسی تو را ندید؟

- خدا می‌داند.

رامو گفت:

- ولی هیچ بعید نیست که تو را دیده باشند.

سیتا گفت:

- تو می‌خواهی برای همیشه در کوهستان زندگی کنی؟

- مگر چاره‌ای هم به غیر از این هست؟

... دقایقی دیگر به گفت و شنود گذشت که ناگهان صدای قیل وقال از کوچه برخاست، رامو بلافاصله به داخل حیاط دوید و از روی دیوار به کوچه نظاره کرد. عده‌ای مشعل به دست به طرف خانه می‌آمدند. رامو بلادرنگ برگشت و وحشت‌زده گفت:

- عده‌ای دارند به طرف خانه می‌آیند و سوکی لالا پیشاپیش آنها در حرکت است، تو

را باید دیده باشند.

- هیچکس مرا ندید.

راذا توی سرش زد و نالید:

- خدایا رحم کن.

بیجو زیرلب گفت:

- کارم تمام است...

چند ثانیه بعد ضربات شدیدی به در خورد ولی کسی جواب نداد و مهاجمین هم

منتظر جواب نماندند و با لگد در خانه را گشودند و داخل شدند. سوکی لالا چند امنیه و تعدادی محافظ، به همراه عده‌ای از جیره‌خواران و فعله‌ها و تنی چند از اهالی که دل خوشی از خانواده رادا نداشتند بیل به دست وارد خانه رادا شدند. رامو جلو رفت تا با آنها صحبت کند ولی آنها رامو را کنار زدند و بی توجه به التماسهای رادا وارد اتاقها شدند... دختر کوچک رامو و حبشزده گریه می کرد و سیتا که مثل بید می لرزید او را بغل گرفته و در گوشه‌ای کز کرده بود. مهاجمین تمام سوراخ‌سمبه‌ها را گشتند. از طویله گرفته تا صندوقخانه و حتی اتاقک چوبی و زیر تخت‌ها ولی اثری از بیجو نیافتند. او از همان راهی که آمده بود فرار کرده بود! سوکی لالا که دماغش بدجوری سوخته بود، یقه یکی از همراهانش را گرفت و سرش داد کشید:

- تو که می گفتی، بیجو را دیده‌ای که به اینطرف می آمد، پس کو؟

- به سر مبارکتان قسم که من خودم با همین چشمهای خودم دیدم که از میان درختها باعجله به این سمت می آمد، او حتی صورتش را پوشانده بود که شناخته نشود.

سوکی لالا یک پس گردنی به او زد و گفت:

- احمق جان، اگر او صورتش را پوشانده بود، پس تو از کجا فهمیدی که

بیجوست؟

- مگر آدمی به قد و قواره و هیکل بیجو در این ده وجود دارد قربان؟!... او حتی راه

رفتش با بقیه فرق می کند.

سوکی لالا مکثی کرد و خطاب به رادا گفت:

- راستش را بگو ضعیفه، بیجو را کجا قایم کرده‌ای؟

- مگر خودت همه جا را نگشتی، بی وجدان؟ حتماً آدم به آن گندگی را توی کوزه

آب مخفی کرده‌ام.

یکی از سربازان خندید و سوکی لالا رو به او کرد و گفت:

- حالا دیگر تو هم به ما می خندی سرکار؟!

و از حرصش یک کشیده آبدار به خیرچینی که حرفش دروغ از آب درآمده بود

نواخت و یک اردنگی هم نثارش کرد و گفت:

- این همه به شما موجب می دهم تا برایم خبر بیاورید آنوقت شما...

خیرچین حرفش را برید و گفت:

- شاید فرار کرده باشد.

و دستی به صورتش که از سیلی سوکی لالا سرخ شده بود کشید و ادامه داد:
- او از میان بیشه‌زار می‌آمد و احتمالاً از در خانه وارد نشده و حتماً از در هم خارج
شده.

سوکی لالا شتابزده گفت:

- شاید از روی پشت بام فرار کرده باشد. او به پشت بام خیلی علاقه دارد!... زود
باشید به طرف رودخانه بروید و راه را بر او ببندید. او نباید زیاد از اینجا دور شده باشد،
منطقه را محاصره کنید و قبل از اینکه موفق به عبور از رودخانه شود، دستگیرش کنید.
هر کس زنده یا مرده او را تحویل من بدهد، از مال دنیا بی‌نیازش می‌کنم.

امنیه‌ها و افراد مسلح که سوار بر اسب بودند جلوتر از بقیه به سمت بیشه‌زار و
زمین‌های مجاور رودخانه تاختند و بقیه به همراه چند سگ به دنبال آنها روان شدند.
بیجو با سرعتی که در توان داشت می‌دوید و چند بار در سنگلاخها به زمین خورد و در
باتلافها فرو رفت ولی کماکان به دویدن ادامه داد تا به نزدیکی رودخانه رسید ولی افراد
سواره که زودتر از او به رودخانه رسیده و با عبور از جاده‌های هموار، او را پشت‌سر
گذاشته بودند، در طرفین پل، کمین کرده و در طول مسیر رودخانه ایستاده بودند. بیجو
روی زمین دراز کشیده بود و سعی داشت سینه‌خیز خود را به رودخانه برساند ولی در
کنار رودخانه نه درختی بود و نه پناهگاهی که او بتواند خود را مخفی کند، خواست
مسافتی را بلود، تا از خط سربازان خارج شده، بتولد خود را به آب بزند ولی دیگر
قدرت دویدن نداشت و سگها هر لحظه به او نزدیکتر می‌شدند و از طرف بیشه‌زار به
سمت او می‌آمدند او به ناچار خود را به مزرعه که در فاصله کمی از او قرار داشت
رساند تا شاید در میان خرمنها مخفی شده و سگها، ردش را گم کنند و افتان و خیزان
به طرف خرمنها رفت ولی سگها که جلوتر از متعاقبین در حرکت بودند به او رسیدند
و یکی از آنها که سگی سیاه و عظیم‌الجثه بود پیشاپیش بقیه می‌دوید، سگها متعلق به
سوکی لالا بودند و اخیراً برای حراست از خانه او آورده شده بودند. بیجو دیگر پارس
سگها را از فاصله نزدیک می‌شنید و امیدی به نجات نداشت ولی به دویدن ادامه داد که
دفعته‌ای پایش به سنگ بزرگی گرفت و سرنگون شد، سعی کرد از جای برخیزد ولی
خسته‌تر و کوفته‌تر از آن بود که بتواند. سگ سیاه به نزدیک بیجو رسید و بیجو
بی‌حرکت ماند و آماده شد تا با آن گلاویز شود ولی می‌دانست که از عهده مقابله با تن
خسته و مجروحی که داشت برنخواهد آمد و اگر سگ اول را مغلوب می‌کرد، سگهای

بعد او را از هم می‌دیدند. ناامیدانه روی زمین نشست و سگ از فاصله چند متری به طرف او خیز برداشت و به‌رویش پرید و دست او را به دندان گرفت، سایر سگها نیز نزدیک شده و افراد سوکی‌لالا مشعل به‌دست به دنبال آنها روان بودند. سگ سیاه غلتی زد و بیجو حیوان را بغل کرد و با آن به کلنجار پرداخت... آنها پس از مدتها دوری بار دیگر به هم رسیده بودند! سگ سیاه "جولی" نام داشت، سگ ولگردی که همدم دوران ولگردی بیجو بود و به خاطر جثه مهییش، سوکی‌لالا به خدمت خود درآورده بودش غافل از اینکه دوست دیرین بیجو است!

بیجو حال و فرصت کشتی گرفتن با جولی را نداشت و جولی هم که موقعیت او را درک کرده بود با رسیدن بقیه سگها، به‌طرف آنها حمله کرد و در نزاعی نابرابر جلوی همه آنها ایستاد تا بیجو فرصت فرار داشته باشد و بیجو از فرصت استفاده کرده خود را به میان خرمن‌ها انداخت و مخفی شد. وقتی که سوکی‌لالا و بقیه به آنجا رسیدند، با سگهای کشته و زخمی و فراری مواجه شدند، و از بیجو خبری نبود. سوکی‌لالا با دیدن این صحنه گفت:

- این جنایتکار، به سگ و گریه هم رحم نمی‌کند!

او که از ترس جانش در احاطه چند سوار مسلح حرکت می‌کرد دستور داد:

- خرمنها را آتش بزنید تا این جانی نتواند در میان آنها مخفی شود و ما بتوانیم در روشنائی آتش او را پیدا کنیم. در مدت کوتاهی، خرمن‌ها را به آتش کشیدند و باد، آتش را به هرسو می‌پراکند و سوکی‌لالا منتظر بود تا بیجو از میان دود و آتش بیرون بیاید و خود را تسلیم کند. رادا و رامو به همراه عده‌ای از مردم که بلافاصله بعد از سوکی‌لالا به آنجا رسیده بودند بنای داد و فریاد را گذاشتند و به او اعتراض کردند که به چه حقی دسترنج کشاورزان را به آتش می‌کشد؟ سوکی‌لالا بی‌توجه به حرف آنها مشغول تجسس بود ولی مردم آتش را محاصره کرده و هریک به‌نحوی سومی در اطفاء حریق و جلوگیری از سرایت آن به سایر نقاط می‌کردند و از رودخانه، دلو، دلو، آب برمی‌داشتند و دست به دست می‌دادند و روی آتش می‌ریختند و به سوکی‌لالا ناسزا می‌گفتند و به او پرخاش می‌کردند و او که خشم مردم را دید، پشیمان از کاری که کرده، با چند نفر از افرادش گریخت و به خانه رفت ولی به بقیه افراد و سربازان دستور داد تا همانجا بمانند و اگر بیجو را دیدند با تیر بزنند. او یک پاسگاه کوچک در کنار خانه خود تأسیس کرده و چند امنیه و سرباز دائماً در اختیار داشت. پاسگاه اختصاصی سوکی‌لالا در خانه مجاور

قصر مستقر بود. او کلیه خانه‌های روی تپه را تخلیه نموده و با تطمیع و تهدید، ساکنین آنجا را مجبور به ترک خانه‌هایشان کرده بود تا در قسمت‌های پائین ده زندگی کنند و خانه‌های بالای ده را در اختیار آن دسته از اهالی که با او روابط حسنه داشتند قرار داده و به این ترتیب امنیت خود را تضمین کرده بود. با همه این احوال، آن شب از خوف شبیخون پونگالها، بیک مخصوصش را به پاسگاه فرستاد تا قوای کمکی بطلبد... رامو فعلا نه به مردم در اطفاء حریق کمک می‌کرد و رادا که نگران حال بیجو بود، در میان دود و آتش به دنبال او می‌گشت ولی امیدوار بود که او قبل از آتش گرفتن خرمنها موفقی به فرار شده باشد. بیجو که در میان دود و گرما، به خفقان افتاده بود، یارای حرکت نداشت و آتش هر لحظه به او نزدیکتر می‌شد و رادا فریادزنان به جستجو ادامه می‌داد. آتش به مجاور خرمنی که بیجو زیر آن مخفی شده بود رسید و باد، آتش را به آن هم سرایت داد و بیجو در معرض خطر جدی قرار گرفت. رادا بی‌هدف می‌دوید و چند نفر از اهالی نیز به دنبالش روان بودند ولی رادا هنوز با محل اختفای بیجو خیلی فاصله داشت که جولی به دادش رسید و زوزه‌کشان به کنارش آمد و ساری او را به دندان گرفت و او را به سمت بیجو کشاند، رادا و بقیه به دنبال حیوان دویدند و پس از طی مسافتی به خرمنی که نیمی از آن سوخته بود رسیدند، جولی همانجا توقف کرد و مردم در آن حوالی به جستجو پرداختند و بیجو را یافتند و بیرون کشیدند و از میان آتش به کناری بردند و آب به سر و صورتش پاشیدند، او جراحت قابل توجهی برنداشته بود ولی چند نقطه از بدنش سوخته بود که مورد مداوا قرار گرفت... و وقتی که چشم باز کرد و مادرش را بالای سرش دید لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بست و گفت:

- اگر شما نبودید، من کباب می‌شدم!

و رادا به جولی که بالای سرش ایستاده و زبانش را بیرون آورده و لاله می‌زد اشاره کرد و گفت:

- تو جانت را مدیون این هستی.

رامو که مراقب سربازها بود وقتی فهمید که آنها به حضور بیجو شک برده‌اند با عجله خود را به او رساند و گفت:

- زود باش عجله کن، گرمه‌ها، همین دور و بر هستند و دارند به این طرف می‌آیند. بیجو دشتی به سر جولی کشید و از رادا و رامو و بقیه خداحافظی کرد و جرعه‌ای آب نوشید تا برود. امیته‌ها که ملتفت ازدحام مردم در فاصله‌ای از خرمنهای مشتعل شده

بودند، با عجله به طرف آنها یورش بردند و وقتی به آنجا رسیدند، رادا را دیدند که بیهوش روی زمین افتاده و مردم دور او جمع شده‌اند و به صورتش آب می‌پاشند! آنها سعی در متفرق کردن مردم نمودند ولی بی‌فایده بود و مردم به خاطر اینکه نظر آنها را جلب کنند تا بیجو بتواند راحت‌تر فرار کند شروع به جار و جنجال و درگیری نمودند ولی با دیدن مشعلهای فروزان سواره‌نظام که از تپه آنسوی رودخانه سرازیر بودند، آرام گرفتند. و به خانه‌هایشان رفتند. بیجو که در مسیر رودخانه، مسافتی را دویده بود، وقتی مطمئن شد که از خط سربازان و تیررس آنها دور شده، به آب زد و از رودخانه گذشت و همین مسافت را مجدداً از میان درختان عبور کرده و با زحمت زیاد خود را به نزدیکی‌های پل رساند و با صدای سوت، کبیر را از حضورش آگاه کرد و او به کمکش شتافت... دقایقی بعد امنیه‌ها و تفنگچی‌ها ماندند و تلی از خاکستر و دود و غبار و وقتی که سواره نظام به آنجا رسید اثری از مردم نیافت. آنها بلافاصله به دهکده حمله کردند ولی در کوچه‌های ده، حتی یک نفر از اهالی را ندیدند، گویی دهکده در خواب عمیقی فرورفته بود، حتی چراغ یک خانه هم کورسو نمی‌زد. فرمانده سواره نظام که به جای رئیس معدوم پاسگاه گمارده شده بود در میدان ده جولان می‌داد و عربده می‌کشید ولی انگار که دهکده خالی از سکنه است و بنی‌بشری آنجا زندگی نمی‌کند. سکوت هولناکی بر تاریکی شب سنگینی می‌کرد و فقط پارس سگهای ولگرد با عربده افسر انگلیسی همراهی می‌کرد. هیچ‌یک از سربازان و آدمهای سوکی لالا، بیجو را ندیدند و آخر الامر هم بر آنها روشن نشد که آیا واقعاً، بیجو آنشب به دهکده آمده بود یا نه؟! افسر انگلیسی پس از کمی پرسه زدن در کوچه‌پس‌کوچه‌های ده، به خانه سوکی لالا رفت تا با او صحبت کند و از او خواست که از آن به بعد بر اساس حدس و گمان، افراد او را به اینسو و آنسو نکشاند و درعین حال به او قول داد تا تعداد امنیه‌ها را افزایش دهد و مامورینی نیز در گذرگاهها بگمارد.

بیجو پس از فرار از آن مهلکه چند روزی را به استراحت پرداخت تا سوختگی‌ها و جراحاتش بهبود یابد و از اردوگاه خارج نشد. او یک همبازی جدید پیدا کرده بود: جولی! صبح بعد از حادثه، بیجو با کمال تعجب جولی را دیده بود که در کنار چسادرش چمباتمه زده و دریافت که سگ مجروح تا اردوگاه دنبال آنها آمده است.

سوکی لالا بعد از این واقعه بیش از پیش متوحش و هراسان شده بود و در خواب و بیداری بیجو را می‌دید که همچون غولی سهمگین بالای سرش ایستاده و تفنگش را به

طرف او نشانه رفته است. او که حتی از سایه خودش هم می‌ترسید و عاصی و عصی شده بود، چند روز پس از این حادثه به نزد رئیس پاسگاه رفت و از او خواست تا اقدامی بیگیر برای دستگیری بیجو به عمل آورد.

- شما با این همه سرباز و مهمات، از پس یک راهزن و چند تا پاپتی بر نمی‌آیند؟
- ما در حال حاضر قادر به دستگیری او نیستیم، راه یافتن به منطقه او که در ناحیه صعب‌العبوری از کوهستان واقع است، کار بسیار دشواری است. ما منطقه او را شناسائی کرده‌ایم ولی رخنه به اردوگاه او فقط با عبور از یک گذرگاه امکان‌پذیر است که دائماً از آن مراقبت می‌شود و به سبب تسلطی که او به این گذرگاه و همه دامنه کوه دارد، حمله به آنجا در حکم خودکشی است.
- با مرکز تماس بگیرید و کمک بخواهید، بالاخره باید جلوی این قطاع‌الطریق به نحوی گرفته شود.

- ما همه این کارها را کرده‌ایم و منتظر دستور مقتضی از مرکز هستیم. متأسفانه مردم روستاهای اطراف به او کمک می‌کنند، در غیر اینصورت، احتمال دستگیری او در موقع جمع‌آوری آذوقه و بستن راه‌ها، وجود داشت. در ضمن ما نمی‌توانیم در چنین مواقعی، پاسگاه را خالی کنیم چون ممکن است او از این فرصت استفاده کرده و به پاسگاه حمله کند. مشکل دیگر این است که آنها در موقع عملیات صورت خود را می‌پوشانند و تشخیص بیجو از بقیه، حین درگیری با قوای انتظامی دشوار است و نمی‌شود او را هدف قرار داد.

سوکی لالا یک فکر شیطانی به مغزش خطور کرد و گفت:

- رادا، رادا حتماً می‌داند که بیجو چه موقع باز خواهد گشت. من حتم دارم که او به نحوی با پرسش در ارتباط است. اگر او را تحت فشار بگذارید، موعد آمدن بیجو را خواهد گفت.

... دو روز بعد چند سرباز برای جلب رادا به در خانه او رفتند و او که می‌دانست، در صورت مقاومت آنها به زور متوسل خواهند شد همراهشان رفت. رئیس پاسگاه، با لبخند مودبانه‌ای از او استقبال کرد و گفت:

- خوش آمدی مادرا متأسفم که مجبور شدم تو را با این وضع به اینجا بیاورم ولی خوب چاره‌ای جز این نبود... بفرما بنشین.
رادا در حالیکه روی یک صندلی چوبی که مقابل میز فرمانده قرار داشت، می‌نشست

پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

- فقط قول همکاری.

- همکاری؟ آنهم با شما... مرا با شما کاری نیست.

- ولی ما با تو کار داریم، جان پسر تو در گرو همین همکاری است، ما چیز زیادی

از تو نمی‌خواهیم، ما فقط تاریخ دقیق ملاقات مجدد شما را می‌خواهیم. من به تو قول می‌دهم که در مجازاتش تخفیف قائل شویم.

رادا با تمسخر گفت:

- مثلاً به جای اینکه دارش بزنی، تیربارانش می‌کنید؟!

افسر انگلیسی با تندخوئی گفت:

- ما راههای دیگری هم برای به حرف آوردن تو داریم. جرم پسر تو، حالا دیگر

سیاسی است، او یک درجه‌دار انگلیسی را به قتل رسانده.

- پسر من سرش به کار خودش بود و سوکی‌لالای حرامزاده با صحنه‌سازی او را

متهم کرد ولی او مقصر نبود.

- شاید مقصر نبوده ولی حالا هست.

و صدایش را بلند کرد و از پشت میز برخاست و دستهایش را روی میز گذاشت و

به طرف رادا خم شد و گفت:

- او مرتکب قتل شده و بر علیه منافع امپراطوری، دست به اسلحه برده.

- من هیچ تماسی با او ندارم و اگر هم داشتم مطمئن باش که به تو نمی‌گفتم.

ستوان، لیوان چای داغی را که تازه برایش آورده بودند از روی میز برداشت و به

صورت رادا پاشید و نعره زد:

- پیرزن خرفت! تو به من دروغ می‌گویی، من تا بیجو را دستگیر نکنم آرام نخواهم

نشست.

رادا از روی صندلی بلند شد و به طرف ستوان حمله کرد و با ناخن صورتش را

چنگ زد و او از پشت با صندلی به زمین خورد و سرش به دیوار اصابت کرد و پا در

هوا ماند و فریاد زد:

- بیایید به من کمک کنید، بیایید این عفریته را از اینجا ببرید.

فوراً دو سرباز که پشت در بودند داخل شدند و او را از زمین بلند کردند و رادا را

گرفتند.

زود باشید او را ببرید حبس کنید تا تکلیفش را معلوم کنم؛
و با خودش گفت: "همه‌اش تقصیر این سوکی لالای نابکار است!"
چند ساعت بعد ستوان یکی از سربازها را فراخواند و گفت:
- این سلیطه را آزاد کنید. او چیزی نمی‌داند، اگر اینجا بماند ممکن است بیجو
برای نجاتش به ما حمله کند!...

بیجو، درادور مراقب اوضاع بود و اغلب یکی دو نفر از افراد را به حوالی ده
می‌فرستاد و آنها با کشاورزان دامنه کوه تماس می‌گرفتند و اخبار را به او می‌رساندند.
بیجو توسط همین افراد فهمید که مادرش چندساعتی در بازداشت به سر برده است و
همین‌طور مطلع شد که یک کاروان حامل برنج، غله، نیشکرو پنبه متعلق به کلنل و
سوکی لالا تحت‌الحفظ، عازم شهر است تا به پول نزدیک شود. همچنین دریافت که
روپا دختر سوکی لالا به زودی با پسر یکی از خوانین منطقه ازدواج خواهد کرد و ایضاً
اطلاع یافت که رادا اعلام کرده است که حاضر است به فعله‌هایی که روی زمین‌های
کلنل کار می‌کنند، دو برابر دستمزد بدهد تا روی زمین‌های او و سایر زمین‌های دامنه
کوه کار کنند و برای شروع، چند نفر از آنان را برای زراعت زمین خودش به کار
گمارده است. از تاریخ دقیق حرکت کاروان حامل کالا و روز عروسی روپا خبری در
دست نبود و بیجو چند نفر را مأمور کرد تا با استقرار در ارتفاعات مشرف به جاده،
هرگونه نقل و انتقالات را زیرنظر بگیرند.

انتظار بیجو زیاد به طول نینجامید و کاروان موردنظر، یک هفته بعد به حرکت درآمد
و بیجو و دار و دست‌اش راه را بر آن بستند. بیجو بهترین نقطه را برای حمله انتخاب
کرده بود. قسمتی از جاده که در بین دو صخره طویل سنگی قرار داشت و از دو طرف
در محاصره کوه بود. بیجو دستور داد تا چند سنگ عظیم به وسط گذرگاه غلطابندند و
جاده را مسدود کردند و از بالای صخره‌ها با تسلط کامل کاروان را به رگبار بستند.
تعدادی سرباز و تفنگچی که عده‌شان به بیست نفر می‌رسید، وظیفه حفاظت از کاروان
را به عهده داشتند و ده نفر از افراد سواره‌نظام پاسگاه نیز به دنبال آنان در حرکت بودند تا
آنان را از منطقه خطر عبور دهند و به ایستگاه راه آهن برسانند. سربازان و افراد مسلح
نیز به نوبه خود به آتش آنان پاسخ دادند ولی چنان غافلگیر شده بودند که بی‌هدف
به طرف صخره‌ها شلیک می‌کردند و بعضی از آنان نیز پا به فرار گذاشتند. سربازانی که

پشت سر کاروان حرکت می‌کردند با دیدن اوضاع عقب‌گرد کردند و گریختند و بقیه یا کشته شدند و یا تسلیم. بیجو با تصاحب محموله نه تنها آذوقه چندماه افراش را تامین نمود و چند اسب و تعدادی اسلحه به دست آورد بلکه هدایائی را که سوکی لالا برای کلنل و افسران عالی‌رتبه فرستاده بود نیز به غنیمت گرفت. خبر این راهزنی بزرگ همه جا پیچید و سران ارتش را برآشفته و یکی از افسران عالی‌رتبه به نام "مارشال هوارد" مامور بررسی اوضاع و اعزام نیرو به منطقه جهت سرکوبی شورشیان گردید. او ماموریت یافت تا با طرح نقشه‌ای حساب‌شده و با نفرات و ساز و برگ کافی به منطقه عزیمت و در پادگان مستقر در منطقه، استقرار و نسبت به تقویت پاسگاه اقدام و به هر شکل ممکن بیجو و دارودسته‌اش را معدوم و یا دستگیر کند. از طرفی رامو که در مدرس، علاوه بر کار و تحصیل به همکاری با نهضت مقاومت ادامه می‌داد، توسط یک فرد نفوذی در ارتش انگلیس به نام "گریش" مطلع شد که مارشال هوارد قرار است با یک گروهان سرباز به وسیله قطار به پادگان رادنی عزیمت کند و این خبر را توسط یکی از جاسوسان بیجو، به اطلاع او رسانید. بیجو در جلسه‌ای با حضور چند نفر از افراد صاحب‌نظرش، مسئله را مورد بررسی قرار داد. او که حالا بیش از یکصد مرد جنگی در اختیار داشت از شنیدن این خبر نه تنها هراسان نشد بلکه مسرور هم شد چون فرصتی بود تا ساز و برگ نظامی افراش را تکمیل کند. افراد بیجو مسلح به تفنگهائی بودند که بعضاً از کارافتاده و یا فاقد فشنگ و عملاً درحکم چماق بودند و همین امر باعث شده بود که آنها نتوانند حوالی پادگان یا حتی پاسگاه آفتابی شوند و همیشه از درگیری و رو در رو شدن با نیروهای مسلح احتراز می‌جستند. بیجو چندبار نقشه حمله به پاسگاه را مرور کرده بود ولی از ترس ازدست دادن نفرات، اجرای نقشه را به فرصت مناسب‌تری موکول کرده بود و چنانچه پادگان تقویت می‌شد اجرای چنین نقشه‌ای غیرممکن می‌گردید مگر اینکه قطار حامل قوای نظامی و مهمات را به نحوی از حرکت بازدارد. او در صورت توفیق می‌توانست به اسلحه‌های مدرن و خودکار با مهمات فراوان دست یابد. کوچا پیشنهاد کرد که یکی از پل‌های خط آهن را منفجر کنند که این پیشنهاد به علت اینکه ارتباط میان روستائیان دوطرف رودخانه را که برای عبور و مرور معمولاً از چنین پل‌هائی استفاده می‌کردند قطع می‌کرد با مخالفت مواجه گردید ولی طرح پیشنهادی بیجو به تصویب رسید و به مورد اجرا درآمد. بیجو و افراش، ساعتی قبل از رسیدن قطار به یک منطقه جنگلی در دوطرف خط آهن کمین کردند و کمی بعد از یک پیچ تند که

سرعت قطار به حداقل می‌رسید با برداشتن چند قطعه از ریل، راه قطار را سد کردند. دلیل انتخاب چنین نقطه‌ای این بود که قطار به علت سرعت زیاد واژگون نگردد و مهمات و مواد منفجره از بین نرود و از این گذشته، سربازان هندی که بعضاً به علت فقر و یا اجبار به خدمت انگلیسی‌ها درآمده بودند و قلباً تمایلی به کشتن هموطنان خود نداشتند به هلاکت نرسند. قطار پس از طی بیچ به نقطه خطر نزدیک شد و در فاصله کمی از آن ترمز کرد و بیم آن می‌رفت که قبل از رسیدن به آن نقطه، متوقف شده و به عقب برگردد و اجرای نقشه به مخاطره بیافتد ولی دیگر دیر شده بود و لوکوموتیو با برخورد به چوبه‌های تراورس از حرکت باز ایستاد و قطار از خط خارج شد. لحظاتی در سکوت و انتظار گذشت و فقط صدای خرناس موتور بخار لوکوموتیو به گوش می‌رسید ولی دیری نگذشت که سربازان از واگن خارج شده و به حالت آماده‌باش پشت به قطار و به طرف جنگل در دو طرف قطار صف کشیدند و تعدادی هم در قطار باقی ماندند و از پنجره‌ها به طرف بیرون قراول رفته بودند. مارشال هوارد و معاون او که در واگن ماقبل آخر اتراق کرده بودند، از جای خود تکان نخوردند و منتظر وقایع بعدی بودند. در آخرین واگن که درواقع اصطبل قطار بود، چندین راس اسب حمل می‌شد. هیچکس تصور نمی‌کرد که بیجو ممکن است به قطار حامل یک گروهان سرباز حمله کند ولی باینحال مارشال فکر همه چیز را کرده بود و واگن‌ها را طوری چیده بود که در صورت بروز هرگونه خطری راه فرار داشته باشد. لذا بااستفاده از در کوچکی که در انتهای واگن اختصاصی قرار داشت و به اصطبل مربوط می‌شد به همراه معاون خود به درون اصطبل خزید و آماده فرار شد، در همین موقع صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و متعاقب آن رگباری از گلوله به طرف سربازان باریدن گرفت و سربازها نیز به طرف جنگل شروع به تیراندازی کردند. بیجو به افراد گفته بود که به علت کمبود فشنگ و باروت بی‌هدف و به طرف سربازانی که اسلحه‌ها را به زمین گذاشته و به‌حالت تسلیم دستهایشان را بالا برده باشند شلیک نکنند و حتی‌الامکان سعی کنند پای سربازان هندی و مغز سربازان انگلیسی را هدف قرار بدهند. به فاصله یک دقیقه از شروع تیراندازی، کلنل و معاونش از درب بزرگ انتهای واگن اصطبل، با اسب بیرون پریدند و پا به فرار گذاشتند و قبل از اینکه گلوله‌ای به آنها اصابت کند، مثل باد از مهلکه گریختند. بیجو بلافاصله چند نفر از افراد را به تعقیب آنها فرستاد و بقیه افراد به مقابله با سربازان ادامه دادند. پس از دقایقی، چند نفر از سربازان تسلیم و تعدادی از پای درآمدند و برخی به زیر قطار پناه بردند و از

آنجا به طرف جنگل تیراندازی می‌کردند ولی هدفگیری برای آنان امکان نداشت چون افراد بیجو در پناه درختان تنومند سنگر گرفته بودند و میان شاخه و برگ آنها مستور بودند ولی باینحال پس از گذشت یک ساعت چند نفر از افراد کشته و مجروح شدند ولی تلفات نظامیان خیلی بیشتر بود و نیمی از آنان از پای درآمده و مقتول و مصدوم شده بودند. منتهی خطر بزرگی، بیجو و افرادش را تهدید می‌کرد و آن ته کشیدن مهمات بود، اسلحه بسیاری از افراد خالی شده بود. آخرین گلوله‌ها از اسلحه‌های زنگزده و بی‌رمق افراد، خارج می‌شد و در صورت اعزام افراد کمکی از پاسگاه و پادگان، افراد بیجو قتل‌عام می‌شدند. بیجو در این فکر بود که در صورت عقب‌نشینی که اجتناب‌ناپذیر می‌نمود و وقوف ارتش به اینکه او دیگر سلاحی برای مقابله ندارد، اردوگاه بی‌دفاعش چقدر راحت، سقوط خواهد کرد. او در این افکار غوطه‌ور بود که سنگینی دستی را بر شانه‌اش احساس کرد و سرش را برگرداند. کبیر بود که با ناامیدی و زبان بی‌زبانی با نگاهش می‌پرسید: "چه کنیم؟!..." بیجو دست او را که روی شانه‌اش بود، فشرد و آرام گفت:

- فکر اینجایش را دیگر نکرده بودیم... ما چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداریم.

و کبیر سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- ما در محاسباتمان اشتباه کردیم، همان بهتر که قطار را به نحوی سرنگون می‌کردیم.

بیجو از جای برخاست و به درخت تنومندی تکیه داد و گفت:

- ما باید به نقطه نامعلومی بگریزیم. اردوگاه دیگر برای ما جای امنی نیست. به بچه‌ها بگو آماده حرکت شوند و به کوچا هم علامت بده، افراد آنطرف خط را جمع و جور کند.

- باید زود بچنینیم، چون قوای تازه نفس هرآن ممکن است سربرسند.

- اول به اردوگاه می‌رویم تا خیمه‌ها را جمع کنیم و تصمیم بگیریم که به چه نقطه‌ای بگریزیم.

در این لحظه یکی از افراد که فاصله کمی با آنها داشت فریاد زد:

- سردار! سردار! آنجا را نگاه کنید.

- کجا را می‌گوئی، من که چیزی نمی‌بینم.

کبیر مشتاقانه گفت:

- چرا، من می‌بینم. مگر پرچم سفیدی را که به لوله تفنگ یکی از سربازان آویخته شده نمی‌بینی؟

و چشم بیجو با دیدن پارچه سفیدی که بر سر لوله تفنگی از پنجره قطار در احتراز بود برق زد.

- خدای بزرگ، آنها تسلیم شده‌اند.

- بله... این به یک معجزه بیشتر شبیه است.

- آنها نمی‌دانند که مهمات ما تمام شده.

بيجو با صدای رسایش بانگ برآورد:

- شلیک نکنید. آتش بس. آنها تسلیم شده‌اند.

و با خودش گفت: ۳ اگر هم نمی‌گفتم، شما که فشنگی نداشتید که بخواهید شلیک کنید!

هر دو دسته با علامت بیجو آرام آرام به قطار نزدیک شدند و بیجو نعره کشید:

- همه سربازها دستهایشان را روی سرشان بگذارند و از قطار پیاده شوند و روی شکم دراز بکشند.

و آنها، چنین کردند. افراد به دستور بیجو آهسته به قطار نزدیک و نزدیکتر شدند و آنرا محاصره کردند ولی هنوز وارد قطار نشده بودند که انفجار یک نارنجک چند نفر از آنها را از پای درآورد و نارنجک دوم و سوم نیز همینطور. افراد فوراً از هم فاصله گرفتند و روی زمین دراز کشیدند. بیجو که محل پرتاب نارنجک‌ها را دیده بود بی‌درنگ از پنجره قطار بالا رفت و خود را به بالای واگن کشاند. یک افسر انگلیسی که موفق شده بود با یک جعبه نارنجک خود را به روی سقف قطار برساند روی شکم دراز کشیده و نارنجکها را به طرف افراد پرتاب می‌کرد. بیجو می‌دانست که اسلحه‌اش خالیست و به همین جهت سعی کرد از آن به مثابه یک چماق استفاده کند و وقتی که گروهبان نیم‌خیز شده بود تا از جای برخیزد و با او گلاویز شود با قنداق تفنگ، ضربه‌ای به صورت او وارد آورد ولی او از پای نشست و با بیجو گلاویز شد. هیچکس جرات نمی‌کرد، به طرف آنها شلیک کند چون ممکن بود، گلوله به بیجو اصابت کند. سروان که خود را در مهلکه می‌دید، قصد داشت تا نارنجکی به طرف واگن مهمات پرتاب کند و با انفجار آن بسیاری از افراد بیجو را به هلاکت برساند و از این گذشته چیزی به دست افراد بیجو نیافتد. او در یک فرصت کوتاه بیجو را از خود دور کرد و ضامن نارنجک را

کشید ولی قبل از اینکه موفق به پرتاب نارنجک شود، بیجو به طرف او جست و میج دستش را که نارنجک در آن بود گرفت، کشمکش هولناکی بود و نفس در سینه‌ها حبس شده بود. افراد که فرصتی یافته بودند، از قطار فاصله گرفتند. افسر، پنجه دست چپش را روی صورت بیجو گذاشته بود و می‌فشرد و بیجو سعی داشت تا به هر شکل ممکن، نارنجک را بگیرد و در همان حال، ضرباتی را که به شکمش وارد می‌شد تحمل می‌کرد و در عین حال تلاش می‌کرد تا او را به لبه پرتگاه برساند. بیجو در یک لحظه، کنده او را گرفت و به عقب هول داد. افسر انگلیسی از بالای قطار به زیر سرنگون شد و نارنجکی که در دست داشت منفجر شد و او را قطعه قطعه کرد. افراد، غریوکشان به طرف قطار یورش بردند. بیجو از کوچا خواست که به علت قابل انفجار بودن مهمات، بر نقل و انتقال آن نظارت کند و خود او به اتفاق چاندارا به اطاق مخصوص مارشال رفت تا اگر نقشه و یا مدارک بعدردبخوری مشاهده کرد بردارد و به چاندارا گفت:

- هرچیز به دردبخوری که یافتی بردار، من که سواد درست و حسابی ندارم... یادت باشد، بعضی وقتها به من سواد یاد بدهی! من می‌خواهم...

و صدای گلوله‌ای کلامش را برید و بیجو سوزش نشستن آن را در سینه‌اش حس کرد و گلوله‌های بعدی نقاط دیگری از بدنش را سوراخ کرد و ضارب هم که یک سرباز مجروح انگلیسی بود و در واگن فرماندهی مخفی شده بود، با شلیک چاندارا کشته شد. بقیه افراد با شنیدن صدای گلوله خود را به آنجا رساندند و پیکر غرقه به خون بیجو را به خارج قطار منتقل کردند.

کوچا دستور داد، تا هر چه سربعتر تفنگها را جمع‌آوری کنند و مهمات را به اسبها ببندند و به طرف اردوگاه بتازند.

در این ماجرا ده‌ها تن از افراد کشته شدند و حتی کسانی هم که به تعقیب مارشال و معاونش رفته بودند، از پشت سر آماج گلوله‌های آنان که در شکاف یک کوه مخفی شده بودند قرار گرفتند و به قتل رسیدند و مارشال به همراه فرمانده پادگان و عده‌ای سرباز مجدداً به آنجا برگشت، آنها اولین کسانی بودند که خبر کشته شدن بیجو را از دهان سربازانی که زنده مانده بودند، شنیدند.

قسمت سیزدهم

طغیان

خبر کشته شدن بیجو، به سرعت در همه جا پیچید و اهالی راجپور و همه منطقه را در سوگی بزرگ فرو برد. گوئی همه‌جا را هاله‌ای از ماتم و اندوه پوشانده و گرد غم بر تمامی دشتها و کوه‌ها پاشیده بود. رادا در حزنی بی‌پایان فرورفت و در بستر بیماری افتاد، عزا و ماتم جزء لاینفک زندگی او بود. این خبر همان اندازه که مردم را اندوهگین کرد، سران ارتش را مسرور و سرمست ساخت. مارشال هوارد، فاتحانه به دهلی رفت و این خبر مسرت‌بخش را به اطلاع فرماندهان خود رسانید و مورد تشویق آنان قرار گرفت و به او نشان شجاعت داده شد. هرچند که او از مهلکه گریخته بود ولی این موفقیت به اسم او تمام شد. سوکی لالا هم از شنیدن این خبر در پوست خود نمی‌گنجید و پس از مدت‌ها نگرانی و اضطراب، آسوده‌خاطر شده بود و با خیال راحت‌تری می‌توانست مقدمات عروسی دخترش را با پسر مهاراجه چاندوراما فراهم سازد. کلنل هم که با قدرت گرفتن بیجو، کمتر در منطقه آفتابی می‌شد، مجدداً سروکله‌اش پیدا شد و شروع به آزار و اذیت رومستانیان نمود. ارتش معتقد بود که با مرگ بیجو، افرادش نخواهند توانست، انسجام خود را حفظ کنند و خصوصاً با از بین رفتن عده زیادی از افراد گروه، آنها جرات دست زدن به هیچ‌گونه عملیات تفرضی را نخواهند داشت. ارتش طی اعلامیه‌ای که به در و دیوار قراء منطقه نصب کرده بود، اعلام کرد که چنانچه افراد بیجوی معلوم خود را تسلیم و اسلحه‌ها را به زمین بگذارند مورد بخشودگی و عفو دولت قرار خواهند گرفت و به فاصله چند روز پس از پخش این اعلامیه، تعدادی از افراد بیجو خود را تسلیم و ارتش هم به‌خاطر تشویق بقیه افراد، به آنها امان‌نامه داد و آنان را آزاد کرد.

رامو که پس از این ماجرا بی‌نهایت افسرده‌خاطر و منزوی شده بود بنا به تشویق رادا و سینتا به فعالیتهای مخفیانه ادامه و تماسهای خود را با سران نهضت افزایش داد. با گذشت چند ماه، هیچ اثر و نشانی از چریکهای پونگال نبود و کسانی که خود را تسلیم کرده بودند، خبر از اضمحلال گروه و ازهم گسیختگی آن می‌دادند و اینکه بسیاری از افراد که اعلامیه دولت را مبنی بر دادن امان‌نامه باور نداشته‌اند به شهرها و روستاهای اطراف گریخته و در انزوا و به صورت گمنام زندگی می‌کنند و کوچا رهبری گروه کوچکی از آنها را در همان اردوگاه به عهده گرفته است. مدتی بعد چند نفر سوار که عده‌شان به ده نفر هم نمی‌رسید و فرمانده‌شان را کوچا صدا می‌زدند به یک کاروان کوچک حمله کردند و آنرا غارت نمودند. این راهزنی که به سرکردگی کوچا و با عده قلیلی افراد مسلح صورت گرفت نشان می‌داد که کوچا و افرادش با تمام شدن آذوقه از مخفی‌گاه خود خارج و می‌خواهند خودی نشان بدهند ولی این ماجرا بسیار بی‌اهمیت تلقی شد و به این ترتیب به همه ابهامات خاتمه داده شد و این شک به یقین مبدل گشت که با مرگ بیجو داز و دست‌اش همه تار و مار شده و از هم پاشیده‌اند. حتی کار به جایی رسیده بود که رئیس پامگاه خیال حمله به اردوگاه آنان را نیز در سر می‌پروراند.

سرانجام عروسی روپا با شکوه و جلال هرچه تمامتر جشن گرفته شد. به غیر از اهالی ده که برای تماشا آمده بودند عده‌ای هم از شهر و روستاهای اطراف دعوت شده بودند. کلنل هم حضور داشت و چند سرباز برای حفظ جاننش با خود آورده بود و افراد سوکی لالا هم اینجا و آنجا ایستاده و مراقب اوضاع بودند. قبل از شروع مراسم، عده کثیری در محوطه و روی پشت‌بام و حتی بالای درختها ازدحام کرده بودند. سوکی لالا سر از پا نمی‌شناخت و لباس نوئی به سیاق همیشگی به تن کرده بود و کلنل با کت و شلوار فاخر و یک زنجیر طلا که به ساعتی از همان جنس در جیبی که همیشه یک دستمال معطر در آن قرار داشت ختم می‌شد، روی میل در قسمت بلندی که چند پله آن را از سطح حیاط مجزا می‌کرد در کنار سوکی لالا لمیده و دارآمداس با اسلحه بالای سرشان ایستاده بود. در وسط حیاط سکوی بزرگ دیگری بود که عروس و داماد روی آن نشسته بودند و با گل و تور و حجاب تزئین یافته بود و در مقابل آنها و آنسوی آتش

مقدس، مرد روحانی نشسته و دعا می‌خواند. بوی عود و عنبر و نوای موسیقی و شراب ناب و کباب مرغابی کلنل و سوکی لالا را سرمست کرده بود. جماعت گوش تا گوش ایستاده بودند و نظاره می‌کردند، عاقد اسپند و کندر بر آتش ریخت و شروع به خواندن خطبه عقد نمود... ولی اولین کلمه با صدای رعدآسای گلوله‌ای، در گلویش خشکید و دارآمداس به خاک افتاد و متعاقب آن دهها گلوله شلیک شد و سربازان و تفنگچی‌ها غافلگیرانه یکی پس از دیگری به‌وسیله افرادی که در میان جمعیت، روی بام و بالای درختها کمین کرده و به‌طرف آنها نشانه رفته بودند به خاک و خون غلتیدند و پس از دقایقی اوضاع، تحت کنترل مهاجمین درآمد و سکوت سهمگینی حکمفرما شد... سوکی لالا نیم‌خیز روی عصای خود دولا مانده بود و مثل بید می‌لرزید و کلنل هم درکنار او می‌خکوب شده و رنگ بر رخسار نداشت. هیچکس از جایش تکان نخورد و همه منتظر بودند تا ببینند چه پیش خواهد آمد، که صدای سم ستوران به این انتظار خاتمه داد و دقایقی بعد یک سوار سیاهپوش بر اسبی به سیاهی شبی و دستاری بر چهره که فقط چشمانش هویدا بود، در آستانه دروازه قصر نمایان شد و به حالت یورتمه به‌طرف جایگاه مخصوص به حرکت درآمد و پنجاه سوار که در التزام رکابش بودند خانه را به محاصره خود درآوردند و در کوچه‌ها و گذرگاه‌های اطراف پخش شدند. همه از خود می‌پرسیدند: "او کیست که چشمانی به درخشندگی چشمان بیجو و صلابتی همچون او دارد؟"

اسب به چند قدمی جایگاه که رسید روی دو پا بلند شد و شیهه رعب‌آوری کشید، چنان بی‌آرام بود و به چپ و راست گردن می‌کشید و سم بر زمین می‌کوفت که گوئی از سوار خود بی‌قرارتر است. سوار که در یک دست افشار مرکب و تفنگی در دست دیگر داشت دهنه اسب را کشید و چند قدمی به عقب راند و برگشت و به‌طرف روپا رفت و خم شد و با لوله تفنگ تور سرخ‌فامی را که روی صورتش را پوشانده بود کنار زد و پس از لحظه‌ای به طرف جایگاه بازگشت و درپای سکو از اسب فرودآمد و نقاب از چهره برگرفت.

سوکی لالا با صدای خفهای که به زور از حلقومش خارج می‌شد با لکت گفت:

- بی‌ی... جوووو!!

و مردم با ناباوری هورا کشیدند و فریاد زدند:

- زنده باد بیجو! زنده باد پونگال!...

کلنل که می‌دانست، مرگش حتمی است آرام دست برد و قنداق طپانچه‌ای را که زیر کتفش بسته بود لمس کرد و با سرعت و تردستی آن را از غلاف بیرون کشید و به طرف بیجو نشانه رفت ولی قبل از اینکه موفق به اینکار بشود با شلیک به موقع بیجو مغزش پریشان شد. زانو زد و در خون خود غلتید... سوکی لالا به خود، شاشید!

بیجو از پله‌ها بالا رفت و گریبان سوکی لالا را گرفت و به زیر آورد و به وسط محوطه برد و به خاک انداخت و لوله تفنگ را به سوش قراول رفت و گلنگدن کشید و شلیک کرد گلوله در خاک نشست.

- نه! حیف است به این راحتی بمیری.

سوکی لالا سینه‌خیز خود را به او رساند و به پاهایش افتاد و چکمه‌هایش را بوسید و التماس کرد:

- تو را به خدا مرا ببخش، خواهش می‌کنم مرا عفو کن، به این دختر رحم کن!

بیجو با لگد او را از خود دور کرد و غرید:

- این دختر را روی اسب من بگذارید، او را با خود می‌برم.

و به طرف سوکی لالا رفت و نهیب زد:

- پولها و جواهرات را کجا پنهان کرده‌ای؟

- من پول و جواهری ندارم، پسر!

بیجو با قنداق تفنگ ضربه‌ای به پوزه‌اش وارد کرد و تکرار کرد:

- گفتم جواهرات را کجا پنهان می‌کنی کذاب حرام‌لقمه؟

و او که خون از دهانش جاری شده بود، درحالی‌که یک کیف چرمی کوچک از میان

تیبانش خارج می‌کرد گفت:

- یک صندوق در گوشه اطاق خودم هست و این هم کلید، هرچه می‌خواهی بردار.

و نگاه حسرت‌باری به دخترش که روی اسب بیجو نشسته بود کرد و ادامه داد:

- هرچه می‌خواهی ببر ولی دخترم را نبر.

- تو چه بنخواهی چه نخواهی، هر چه داری می‌برم و دخترت هم جزء غنائمی است

که حقاً به من می‌رسد!

و به طرف عمارت اشاره کرد و به دو نفر از افراد گفت تا صندوق را بیاورند و آنها

به داخل عمارت رفتند و پس از دقایقی بازگشتند و صندوق را جلوی سوکی لالا

گذاشتند. بیجو درب آن را گشود و سر سوکی لالا را داخل آن فرو برد و گفت:

- گلوبند مادرم را پیدا کن و به من بده.

و او پس از کمی جستجو آنرا یافت و به بیجو داد و گفت:

- من این را صحیح و سالم برای مادرت نگه داشته‌ام و تصمیم داشتم، همین روزها بیایم و این را تقدیم خواهرم بکنم.

- مادر من خواهر تو نیست، کیافت!

بیجو صندوق را زیر و رو کرد و دفتری را که سوکی لالا حسابهایش را در آن می‌نوشت پیدا کرد و آن را مقابل چشمان او گرفت و گفت:

- این همان دفتری است که تو با آن زندگی بسیاری از اهالی این ده را به آتش کشیدی، خائن دزد!

آنگاه، دفتر را با مشعل آتش زد و خطاب به مردم گفت:

- از امروز همه شما مالک زمین‌های خودتان هستید، این قصر و هر چه در آن است متعلق به شماست.

و بعد معلم دهکده را فرا خواند و کلید صندوق را به او داد و گفت:

- در این صندوق آنقدر پول و جواهر هست که می‌تواند فقرای بسیاری را از فقر و بسوادان زیادی را از جهل برهاند، من این صندوق را در اختیار شما می‌گذارم تا بین فقرا تقسیم کنید، شما از امروز کدخدای آبادی هستید.

در این لحظه همه‌های در میان مردم افتاد و بیجو اطراف را نگرست و نگاهش در یک نقطه متوقف شد و در آستانه در رادا را دید که برای دیدن او آمده بود. بیجو به طرف او شتافت و جلویش خم شد و او را در آغوش کشید. حتی یک کلمه هم رد و بدل نشد و فقط نگاه‌ها بودند که سخن می‌گفتند. سوکی لالا که چهار دست و پا خود را به رادا رسانده بود، به پای او افتاد و عاجزانه طلب بخشش کرد. رادا بی‌حرکت و بی‌تفاوت ایستاده بود و هیچ عکس‌عملی از خود نشان نمی‌داد. هیچکس نمی‌دانست که او در آن لحظه به چه می‌اندیشد، به انتقام یا به گذشت؟ آیا او در آن لحظات، احساس نفرت می‌کرد یا ترحم؟ ولی به هر حال احساس خود را هر چه که بود پنهان نگهداشت. بیجو دست برد و گریبان سوکی لالا را گرفت و کشان‌کشان به وسط حیاط برد و رو به روپا کرد و پرسید:

- در جشن پونگال من می‌خواستم به تو تجاوز کنم؟ سگ زاده؟

روپا که رنگ‌پریده و مرتعش بود ملتسانه گفت:

- مرا ببخش بیجو، من بی‌نهایت شرمنده‌ام. من فردای همان روز، پشیمان شدم و به پدرم گفتم که سزاوار نبود، در حق تو چنین ظلمی روا می‌داشتیم ولی دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود.

سوکی لالا در ادامه حرفهای او گفت:

- پسر! ما را ببخش، از گناه ما درگذر. من در حضور همه اهالی ده قول می‌دهم که از این پس شرافتمندانه زندگی کنم.

بیجو خروشید:

- خاموش باش کوردل ملعون، تو و شرافت؟ تو که به خاطر قرصی نان می‌خواستی دامن مادر مرا لکه‌دار کنی دم از شرافت می‌زنی؟ پس زندگی آن همه انسانی که از ظلم‌های تو به زوال و بدبختی کشیده شدند چه می‌شود؟ تو حالا که در بندی ضجه می‌کنی ولی فردا که قدرت گرفتی باز هم خون مردم را خواهی مکید، توبه گرگ مرگ است.

کوچا که در آن عملیات مشول حفظ نظم و کنترل اوضاع بود، به بیجو نزدیک شد و آرام گفت:

- مثل اینکه به پاسگاه خیر داده‌اند، نگهبانها غبار عده‌ای سوار را از دور دیده‌اند که از تپه سرازیر و به رودخانه نزدیک می‌شوند. زود ختمش کن!

- عده‌شان زیاد است؟

- ه چندان.

ما با آنها مقابله می‌کنیم، افرادی که از قیل اینجا بودند بمانند و تو با بقیه افراد به استقبالشان برو. ما هم بعداً به شما ملحق خواهیم شد.

کوچا با پنجاه مرد جنگی مسلح به تفنگهای مدرن به سمت رودخانه حرکت کرد. بیجو به طرف سوکی لالا رفت و او را از زمین بلند کرد، سوکی لالا به سختی روی پاهایش بند بود. بیجو خنجر را از نیام به در آورد و با انگشت شست، تیغه تیزش را از جیب به راست به نرمی نوازش کرد و دستش را عقب برد و فریاد زد:

- به خاطر پدرم...

و با قدرت خنجر را تا دسته در شکم سوکی لالا جای داد و تا زیر گلویش بالا کشید، سوکی لالا حتی فرصت فریاد کشیدن نیافت و جسدش در میان نیم‌سوخته‌های اوراق دفتر کدائیش نقش بر زمین شد...

بیجو دستور داد مقداری آذوقه از انبار بردارند و اسلحه‌ها را جمع‌آوری و حرکت کنند و خود به طرف رادا رفت و گردن‌بند تالی را به گردن او انداخت و جلوسش خم شد و دستهایش را بوسید. رادا فقط این جملات را به زبان آورد:

- شاید من تنها کسی بودم که هرگز مرگت را باور نکردم. پسر! هرگز از جاده عفت و انسانیت خارج نشو.

بیجو به قصد سوار شدن بر اسب از مادر جدا شد ولی قبل از اینکه سوار شود جوانی از فرقه سبک به او نزدیک شد و سلام کرد و گفت:

- سردار! من جوگاسینگ هستم، اولین مردی که با خانواده‌اش این دهکده را ترک کرد و به شهر رفت، من حالا برگشته‌ام که به شما خدمت کنم، خواهش می‌کنم مرا همراه خود ببرید.

و بعد به یکنفر دیگر که کمی دورتر ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- او هم دوست من "عبداله باشا" است و می‌خواهد به شما خدمت کند، از اهالی همین روستاست که مدتی در شهر بوده.

بیجو پرسید:

- اسب دارید؟

- بله سردار!

بیجو به کبیر که چند قدم دورتر ایستاده بود، اشاره کرد که یعنی می‌توانند بیایند. کبیر جلو آمد و گفت:

- او تنها نیست سردار، عده دیگری هم هستند که چنین تقاضائی کرده‌اند.

- فقط کسانی را که از اهالی همین منطقه هستند، به تعداد اسبها انتخاب کن.

در این هنگام راهب دهکده که به دعوت سوکی‌لالا برای انجام مراسم عقد آمده بود، نزدیک آمد و دستی بر شانه بیجو زد و گفت:

- دعای خیر من، بدرقه راه تو خواهد بود.

بیجو مثل اینکه چیزی پیدا کرده باشد رو به راهب کرد و گفت:

- بد نیست شما هم با ما بیایید پدر! ما در اردوگاه به یک پدر روحانی احتیاج داریم تا برایمان دعا کند.

و به کبیر اشاره کرد و گفت:

- پدر را هم سوار کن.

و بعد به روی اسب پرید و هی کرد و جولی سگ باوفایش که بالای سر جنازه ارباب سابقش نشسته بود، به دنبال او شروع به دویدن کرد. روپا همچون پرندۀ کوچکی در میان بازوان نیرومند بیجو اسیر شده بود. بیجو قبل از عزیمت جولانی داد و به کنار سکوئی که داماد هنوز بر آن نشسته بود رفت و از او پرسید:

- تو پسر کی هستی؟

جوابی نشنید و دومرتبه بلندتر تکرار کرد:

- گفتم پسر کی هستی؟ نسنام!

پسرک سرش را بلند کرد و گفت:

- پسر مهاراجه چاندوراما.

- حدس می‌زدم که تو هم باید یکی از مفتخورها و زورگویان منطقه باشی. برو دعا کن که با شماها خرده‌حسابی ندارم وگرنه همین‌جا خون‌کیفت را می‌ریختم، برو به پدر خونخوارت بگو که از آخر و عاقبت سوکی لالا عبرت بگیرد و کمتر به مردم ظلم کند، به او بگو اگر دست از رذالت‌هایش برندارد یک روز هم به سراغ او خواهم آمد.

... مردم در مسیر بیجو اجتماع کرده و ابراز احساسات می‌کردند و او برایشان دست تکان می‌داد و پیش می‌راند. دسته کوچکی قبل از سواره‌نظام به مزارع رسید. او دستور داد تا اسبها را در میان درختان مخفی و در یک نهر آب که جاده را قطع می‌کرد دراز بکشند و منتظر بمانند. سواره‌نظام از رودخانه گذشت و با سرعت به طرف دهکده در حرکت بود و لحظه‌لحظه نزدیکتر می‌شد افراد که در نهر آب زانو زده و آب تا کمرشان آمده بود، سرها را پائین گرفته بودند تا مبادا به وسیله سربازان دیده شوند و تفنگها را در آغوش می‌فشرده و منتظر دستور بودند. صدای سم اسبان به وضوح شنیده می‌شد و قلبها در سینه می‌طپید. دیگر چیزی به‌رینیدن سواره‌نظام به نهر نمانده و افراد طاقشان به سرآمده بود.

- کوچا فریاد زد: حالا...

اولین گلوله را کوچا شلیک کرد و سرها از مخفی‌گاه بیرون آمدند و تفنگها، سواران را هدف گرفتند و در مدت زمان کوتاهی عده‌ای از آنان را از اسب به زیر افکندند و بعضی از آنها که تیر به اسبشان اصابت کرده بود در زیر تنه اسب خرد شدند و برخی دیگر که هنوز فرصتی داشتند، گریختند و تعداد معدودی به آتش طرف مقابل پاسخ دادند و تی چند، تسلیم شدند... بیجو که به آنجا رسید چند سرباز اسیر و تعدادی کشته

و چند اسب سرگردان نتیجه کارزار بود. کوچا گزارش داد:
- از پاسگاه آمده بودند، این را از اسرا پرسیدیم، فرمانده آنها که فکر می‌کنم زخمی شده باشد موفق به فرار شد. حدود سی نفر از آنها گریختند که نباید زیاد از اینجا دور شده باشند.

- چرا معطلید؟ تعقیشان کنید!

و افراد به طرف اسبها شتافتند و به تعقیب آنان پرداختند و بیجو با چند نفر دیگر به طرف اردوگاه تاختند... وقتی به اردوگاه رسیدند بیجو روپا را به خیمه‌گاه خود راهنمایی کرد و او را روی تخت نشان داد و یک کاسه آب به او تعارف کرد و خود در مقابلش روی یک چهارپایه نشست.

- از من می‌ترسی؟

- نه!

- من پدرت را کشتم.

- شاید حقش بود!

- این را از ته دل می‌گوئی؟

- غیرمنتظره نبود ولی طبیعتاً ناراحتم کرد.

- او را خیلی دوست داشتی؟

- او در حق من پدری نکرد. او پول‌هایش را بیشتر از من دوست داشت ولی به

هر حال پدرم بود.

- از من متنفری؟

- خیلی زیاد.

- دروغ می‌گوئی.

روپا جوابش را نداد، جرعه‌ای نوشید و کاسه آب را به طرف او گرفت و بیجو آن را

لاجرعه سرکشید و ادامه داد:

- من بالاخره تو را دزدیدم.

- تو یک حیوانی.

- شاید هم بدتر.

- تو مثل سگ و گربه هفت تا جان داری.

- شاید هم بیشتر، من با خود شرط کرده بودم که اگر ده تا جان داشته باشم و

- پدرت نه‌تای آن را از من بگیرد، با جان آخرم، جانش را بگیرم و بعد بمیرم
 - تو که مرده بودی، چطور شد زنده شدی؟
- من به سختی مجروح شده بودم ولی نمردم و همه آن بازیها و تسلیم‌شدن افراد
 جزئی از نقشه بود تا ارتش را گمراه کنیم.
- آدم زرنگی هستی!
- مجبورم زرنگ باشم.
- تو عزرائیل را هم جواب می‌کنی.
- من باید زنده می‌ماندم تا از آن انگلیسی و پدرت انتقام بگیرم و همین‌طور از تو
 ولی من شمشیرم را به خون هیچ زنی آغشته نخواهم کرد و از این گذشته تو با اعترافی
 که در حضور اهالی کردی، آبروی رفته مرا به من بازگرداندی.
- آدم مغروری هستی.
- من نه فقط انتقام خودم، بلکه انتقام همه کسانی را که از ظلم پدرت سرنوشتی
 چون من و حتی بدتر از من پیدا کرده بودند، گرفتم.
- پدرم تقاص بدی پس داد.
- بدتر از این سزاوارش بود.
- چند لحظه‌ای به سکوت گذشت و آنگاه روپا با لحن ملایم‌تری گفت:
- حرفهای بهتری بلد نیستی؟
- از یک راهزن آدمکش حرفهای بهتر از این انتظار داری؟
- یک یاغی هم می‌تواند حرفهای فشنگی بزند.
- زندگی هرگز به من حرف زیبایی نیاموخت.
- روپا سرش را پائین انداخت و گفت:
- راستش را بخواهی، من اصلاً فکر نمی‌کردم که تو با من حرف هم بزنی.
- منظورت را نمی‌فهمم، چرا با تو حرف نزنم؟
- من فکر می‌کردم...
- و سکوت کرد، بی‌جوابانه حرفش را گرفت و گفت:
- فکر می‌کردی، قبل از هر حرفی مثل یک حیوان به جات بیافتم و...
- شاید.
- چرا؟

- فکر می‌کردم که این کار، انتقام‌کشی تو را کامل و غریزه و حس انتقامجویی تو را اشباع می‌کند.
 - من با کسی خشونت می‌کنم که از خودم قوی‌تر باشد و یا از دستورم سرپیچی کند!
 آنگاه از جای برخاست و کنار رویا روی تخت نشست...

نیمه‌های شب، هیاهوئی بیجو را به بیرون خیمه کشاند. کوچا از گرد راه رسیده بود.
 - شیری یا روباه؟
 - از شیر هم شیرتر.
 - افراد سالمند؟
 - همگی.
 - چه کردی؟
 - ما آنها را تعقیب و نرسیده به پاسگاه، قلع و قمعشان کردیم و بعد به پاسگاه بورش بردیم، پاسگاه بدون مقاومت سقوط کرد و خلع سلاح شد. عده‌شان زیاد نبود.
 انگلیسی‌ها را کشتیم و هندی‌ها را آزاد کردیم.
 - دست‌مریزاد معاون خوب من، می‌بینم بدون من هم زرنگی.
 - البته!...

قسمت چهاردهم مدرسه آما

در خانه سوکی لالا غوغائی به پا بود و مردم جشن گرفته بودند. رادا پس از رفتن بیجو به خانه بازگشت، او نمیخواست در غارت خانه سوکی لالا سهمی داشته باشد. مردم به اطافهای قصر هجوم برده و هرچه دم دستشان رسید غارت کردند و به یغما بردند. شب هنگام یکی از اهالی شتابان به خانه رادا رفت و به او خبر داد که چند نفر قصد به آتش کشیدن خانه را دارند و استاد سعی در متفرق کردن آنان دارد ولی حریفشان نمی شود. رادا باعجله به خانه سوکی لالا شتافت و از حیاط گذشت و وارد عمارت شد و از پنجره یکی از اطافها که مشرف به حیاط بود خطاب به عده قلیلی که مشعل به دست، قصد به آتش کشیدن قصر را داشتند چنین گفت:

- شما لیاقت این قصر را ندارید. شما یک مشت آدم وحشی هستید که باید در همان خانه های کاه گلی زندگی کنید... شما به چه حقی می خواهید این خانه را که متعلق به همه ماست آتش بزنید؟ عده کلیری می توانند در این خانه بزرگ زندگی کنند و یا می شود از اینجا به عنوان مدرسه یا بیمارستان استفاده کرد. شما به جای نابود کردن، سازنده باشید. و حالا به جای اینکه دست به غارت و تخریب و سوزاندن بزنید، بیائید این جنازه ها را از زمین بردارید و هر کدام را به رسم مذهبی که دارند به خاک بسپارید، هرچه باشد آنها هم انسان هستند و دستشان از دنیا کوتاه. حتی سوکی لالا و کلنل را هم با احترام تدفین کنید و برایشان دعا بخوانید...

کسانی که مشعل به دست ایستاده بودند، مشعلها را به زمین افکنده و خجالت زده سرها را به پائین انداختند. رادا افزود:

- من پیشنهاد می کنم که این محل از این پس به صورت یک مدرسه درآید. ریشه همه بدبختی های ما از بی سوادی و بی فرهنگی است... ای مردم! خانه ای که تا به امروز ستم سرا بود از این به بعد دانش سرا خواهد بود.

مردم یکصدا هورا کشیدند و معلم پیر آنها را به سکوت دعوت کرد و گفت:
- ما نام مادر رادا را روی این مدرسه می گذاریم.

مردم بار دیگر هورا کشیدند ولی رادا نپذیرفت و از استاد خواست تا از چنین کاری خودداری کند و گفت:

- خواهش می‌کنم نام دیگری برای این مدرسه انتخاب کنید، نامی که مربوط به همه مردم باشد.

و اضافه کرد:

- من از همه شما می‌خواهم که در به راه انداختن مدرسه کمک کنید خصوصاً از استاد.

چند روز بعد تابلویی که روی آن نوشته شده بود "مدرسه آما" به سر در خانه آویخته شد و باسوادان ده پذیرفتند که به صورت رایگان در این مدرسه تدریس کنند. مدرسه آما بسیاری از اهالی راجپور و روستاهای اطراف را باسواد کرد. نیلا دختر استاد و معلمه سابق دهکده که ازدواج کرده و به روستای دیگری رفته بود با تأسیس این مدرسه بازگشت و اداره آن را به عهده گرفت. آنها قسمتی از عمارت را نیز به درمانگاه اختصاص دادند و هرکس که اطلاعاتی در مورد دوا و درمان داشت، در اختیار این درمانگاه قرار می‌داد.

خبر ظهور مجدد بیجو در همه جا پیچید و در محافل دولتی و نظامی با شگفتی و ناباوری انعکاس یافت. مارشال هوارد مجدداً مأموریت یافت تا به هر شکل ممکن بیجو را دستگیر و یا سر او را به دهلی بیاورد! و هرچه زودتر غائله را ختم و از گسترش آن جلوگیری کند. او چند بار به منطقه عزیمت ولی هر بار یا دستش به بیجو نمی‌رسید و یا شکست سختی از او می‌خورد. امتیاز پونگالها این بود که به منطقه آشنائی کامل داشتند و قوای نظامی را به مناطق جنگلی و یا کوهستانی می‌کشاندند و به هلاکت می‌رساندند و یا در راه عزیمت به منطقه به‌نجوری متوقف می‌کردند. مارشال ناچار در مادیورای اقامت گزید. او دستور یافت تا قبل از دستگیری بیجو به مرکز بازنگردد. در اغلب عملیات نظامی، هوارد شخصاً شرکت نمی‌کرد ولی طراح نقشه بود و عملیات را فرماندهی و کنترل می‌نمود. او که به‌خاطر عدم موفقیت در دستگیری بیجو به شدت از طرف فرماندهان خود، مذمت می‌شد یکبار فرمان جسورانه‌ای داد و آن حمله به قرارگاه پونگالها بود. او دستور داد با عده زیادی سرباز به اردوگاه آنان شبیخون بزنند و

حتی‌الامکان سربازان هندی را جلو بیاندازند و انگلیسیها در پناه آنان به اردوگاه حمله کنند. نتیجه این شد که بسیاری از سربازان هلاک و بقیه عقب‌نشینی کردند و این نقشه مارشال نیز عقیم ماند. بیجو که نامش لُرزه بر اندام نظامیان و فتودال‌های منطقه می‌انداخت و امیدی برای روستائیان ستم‌دیده محسوب می‌شد، جسته و گریخته شنیده بود که رنگاراجان، مالک دهکده مجاور به کشاورزان ظلم روا می‌دارد و به جان و مال و ناموس آنان تجاوز می‌کند و این را بارها از افرادی که چشم و گوش او محسوب می‌شدند شنیده بود. او همچنین خبردار شده بود که رنگاراجان با انگلیسیها نیز ارتباط دارد و می‌خواهد جانشین سوکی‌لالا در منطقه شود و عده‌ای تفرنگچی دور خود جمع کرده است. بیجو دست به کار شد و برای گوشمالی رنگاراجان، نه به تلافی اینکه او را روزی لو داده و باعث زندانی‌شدنش شده بود بلکه به خاطر حمایت از دهقانان ستم‌دیده و جلوگیری از رشد او و مبدل شدنش به سوکی‌لالای ثانی به روستای او لشکر کشید.

بیجو که تصمیم داشت برای دیدار مادرش، سری هم به راجپور بزند، روپا را هم با خود برد و قبل از اینکه به سراغ رنگاراجان برود، سر راهش به راجپور رفت. در بدو ورود بیجو به ده مردم بر سر راهش قربانی‌ها سربریدند و استقبال گرمی از او به عمل آوردند. او حالا دیگر برای اهالی منطقه در حکم یک ناجی و موجودی افسانه‌ای بود و خوانین منطقه از او وحشت داشتند. او با سقوط پادشاه، حاکم بلامنازع منطقه شده بود و چنان قدرت گرفته بود که حتی از پادگان مستقر در منطقه و مارشال هوارد هم هراسی نداشت و تصمیم گرفته بود تا در فرصت مناسب با خلع سلاح و تسخیر پادگان در منطقه اعلام خودمختاری کند!

بیجو دقیقی با مادر در خلوت نشست و در مدتی که او در حال اختلاط با مادر بود بقیه افراد نیز با اعضاء خانواده‌شان ملاقات کردند و مورد پذیرائی گرم اهالی قرار گرفتند. رادا اولین مسئله‌ای که مطرح کرد، روپا بود که بعد از ورود بیجو، سیتا او را به داخل خانه آورده بود.

- ببین پسر! تو حالا در میان مردم از محبوبیت خاصی برخوردار می‌باشی و به عنوان مردی که بر علیه ظلم قد علم کرده مورد قبول و احترام عامه هستی ولی مسئله‌ای که مرا رنج می‌دهد، روپاست و اصلاً صورت خوشی ندارد که تو دست نه کارهائی بزنی که لایق افراد لالابالی و بی‌بندوبار است. از من می‌شنوی بیا با همین دختر ازدواج کن. او

هرچه باشد دختر تحصیل کرده‌ای است و تو می‌توانی او را از گذشته جدا و با آینده‌ای مشترک پیوند بدهی.

رادا که به اینجا رسید، بیجو پوزخندی زد و گفت:

- چه حرف مضحکی، من با روپا ازدواج کنم؟

- این حرفها هیچ هم مسخره نیست، به مقدسات توهین نکن.

- من به مقدسات توهین نمی‌کنم ولی...

- ولی بی ولی، همین که گفتم، تو یا این کار را می‌کنی و یا من از بردن او

جلوگیری خواهم کرد.

- نه مادر اصلاً حرفش را هم نزن. این غیرممکن است.

- چرا غیرممکن است؟

- آدم چطور می‌تواند با زن خودش ازدواج کند؟

- چي؟ مگر شما قبلاً با هم ازدواج کرده‌اید؟

- بله که ازدواج کرده‌ایم.

رادا جارو را از گوشه اطاق برداشت و شروع به زدن بیجو کرد و بیجو با آن یال و

کوپال و قطار فئنگ مرتب بالا و پائین می‌پرید و از دست رادا می‌گریخت!

- دروغگوی حقه‌باز! تو می‌خواهی باز هم سر من شیره بمالی و مرا رنگ کنی؟

- نه مادر، اگر باور نمی‌کنی از پدر مقدس بپرس. او خودش ما را عقد کرد، اصلاً

من او را به همین منظور برده بودم... از خود روپا بپرس.

- بله من باید از خودش بپرسم.

در این موقع، بیجو به طرف رادا برگشت و خم شد و او را روی دوش بلند کرد،

چرخشی زد و مثل گذشته‌ها روی تخت کنار اطاق نشاند. خودش مقابل او زانو زد و

سر بر دامانش گذارد و به یاد همه گذشته‌ها و همه خاطرات تلخ و شیرین و به یاد پدر

که بیجو به‌سختی به یاد می‌آوردش هر دو گریستند.

دقایقی بعد رادا و بیجو از اطاق خارج و به بقیه پیوستند. روپا که در کنار اجاق

نشسته بود و با سیتا حرف می‌زد و به او در پختن نان کمک می‌کرد با آمدن رادا از جای

برخاست و جلوی او زانو زد، رادا از او پرسید:

- بیجو راست می‌گوید که شما با هم ازدواج کرده‌اید؟

روپا سرش را پائین انداخت و گفت:

- بله مادرا!

رادا او را در آغوش کشید و به سیئا گفت:

- دخترم برو زعفران بیاور می‌خواهم روی پیشانی روپا را خالکوبی کنم.

آنگاه گردنبند تالی خود را از گردن باز کرد و گفت:

- حتماً می‌دانی که این گردنبند تا چه حد برایم ارزنده است.

و آن را به گردن روپا انداخت. روپا بار دیگر نسبت به رادا ادای احترام کرد و

درحالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود، گفت:

- من لایق این همه محبت نیستم، شما با این کار واقعاً مرا شرمگین کردید، امیدوارم

شایستگی کنیزی شما را داشته باشم.

بیجو با دلتنگی گفت:

- چقدر جای رامو خالی است، کاش او هم اینجا بود.

و دختر او را بغل کرد و بوسید و به قصد عزیمت، خداحافظی کرد و گفت:

- روپا نزد شما بماند، تا من بروم و برگردم، کار ما زیاد طول نمی‌کشد.

رادا سعی کرد از رفتنش جلوگیری کند و از او خواست تا شاید بتواند با هشدار و

تهدید رنگاراجان را وادار به مدارا با کشاورزان کند ولی بیجو زیر بار نرفت و گفت:

راضی نشو که جوانهای دیگری مثل من آواره و زنان دیگری مثل تو در جوانی

کوله‌باری از محنت و رنج بر دوش بکشند، من بارها به او هشدار داده‌ام ولی توبه گرگ

مرگ است.

- تو خیال داری او را بکشی؟

- اگر مقاومت نکنند، نه. فقط او را از ده بیرون می‌اندازیم و اموالش را به مردم

می‌بخشیم.

- مواظب خودت باش پسر، تو را به خدا می‌سپارم.

بیجو فرمان حرکت داد و ساعتی بعد به مقصد رسیدند. در مدخل دهکده، مردم

اجتماع کرده و از او استقبال شایانی به عمل آوردند و هریک از اهالی که مورد ظلم و

ستم رنگاراجان قرار گرفته بود به بیجو شکایت برد. تنگچی‌های رنگاراجان که از آمدن

بیجو مطلع شده بودند روی بام و پشت پنجره‌ها سنگر گرفته و به طرف افراد بیجو

شلیک کردند ولی بیجو قبیل از اینکه به افراد فرمان آتش بدهد به رنگاراجان و آدمهایش

اعلام کرد که در صورت تسلیم شدن، به آنها اجازه داده خواهد شد که روستا را ترک

کرده و بدون هیچگونه صدمه‌ای به هرجا که دلشان می‌خواهد بروند. ولی رنگاراجان به

آدمهایش دستور داد تا به مقاومت ادامه دهند و بیجو نیز متقابلاً فرمان آتش داد. در

لحظات نخست افرادی که روی بام در حال تیراندازی بودند به زیر ساقط شدند و یکی دو نفر از کسانی که از پشت پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند نیز هدف قرار گرفتند ولی پونگالها نیز از تلفات بی‌نصیب نماندند و همین امر خشم بیجو را برانگیخت و دستور داد تا مشعلهایی افروختند و تهدید کرد که اگر خود را تسلیم نکنند خانه را به آتش خواهد کشید و با اولین مشعلی که به سوی خانه پرتاب شد، تفنگچی‌ها و متعاقب آن رنگاراجان خود را تسلیم کردند و جلوی خانه به خط شدند و دستها را بالا بردند. بیجو جلو رفت و گفت:

- اگر اینکار را اول می‌کردید نه کسی از شما کشته می‌شد و نه ما تلفات می‌دادیم ولی چون آغازگر، شما بودید ناچارم حکم اعدامتان را صادر کنم.
و به افراد اشاره کرد و ظرف یک ثانیه دهها گلوله به طرف رنگاراجان و افرادش شلیک شد و همگی در خون خود دست و پا زدند. مردم فریاد شادی سردادند و بیجو طی سخنانی گفت:

- به گوش مهاراجه چاندوراما و دیگر فئودالها و مهاراجه‌ها برسانید که اگر به ظلم و جور ادامه دهند و با انگلیسیها همکاری کنند، سرنوشتی همچون سوکی لالا و رنگاراجان خواهند داشت، عبرت بگیرند و به عواقب آن بیاندیشند.

مردم تصمیم گرفتند به تبعیت از اهالی راجپور، خانه‌ای را که به غنیمت گرفته بودند به مدرسه تبدیل و از ثروت به دست آمده در راه احیاء و آبادانی روستایشان استفاده کنند. بیجو پس از اتمام کار، فرمان بازگشت داد و بر سر راه خود روپا را همراه برداشت و از مادر و بقیه خداحافظی کرد و به سرعت صاعقه در غبار جاده گم شد و رفت...

حالا دیگر اهالی آن منطقه هرکدام به نوبه خود یک چریک پونگال بودند و به نحوی با بیجو همکاری می‌کردند و او را در رسیدن به اهدافش یاری می‌رساندند. بیجو اکنون به‌عنوان رهبر عده‌ای از کشاورزان که مستقیماً با انگلیسی‌ها و دولت مرکزی اعلان جنگ داده بود شناخته شده و می‌رفت تا منطقه وسیعی را تحت سلطه درآورد. کار به‌جائی رسید که مارشال هوارد برای بیجو پیام صلح فرستاد و از او خواست تا دست از جنگ بردارد و در عوض به عنوان حاکم منطقه به رسمیت شناخته شود ولی بیجو حاضر به مصالحه نشد و پیغام داد، در صورتی حاضر به انعقاد قرارداد صلح است که انگلیسی‌ها منطقه را ترک و از دریافت مالیات زمین خودداری کنند!...

قسمت پانزدهم اجلاس

مارشال هوارد، دشمن شماره یک و سرسخت چریکهای پونگال که از طرف دولت مرکزی شدیداً تحت فشار قرار گرفته بود که کار را تمام کند و یا به مرکز بازگردد تا افسر دیگری برای سرکوبی شورشیان اعزام شود، از ترس رسوائی و از دست دادن درجه و موقعیتی که داشت تصمیم گرفت نقشه جدیدی را به مورد اجرا بگذارد و با استفاده از تجربیات گذشته، آخرین ضربه را که ضربه نهائی نام نهاده بود به پونگالها وارد کند. به همین منظور، جلسه‌ای با شرکت معاون خود "سرهنگ توماس ولف" و چند نفر از افسران مورد اعتماد خود که در ضمن به منطقه، آشنائی داشتند و یکی از آنان فرمانده پادگان "زادنی" بود، به طور محرمانه تشکیل داده تا رئوس نقشه جدیدی را که قرار بود بزودی به مرحله اجرا درآید مرور و در این باره با آنان مشورت نماید. او در این جلسه سری، چنین گفت:

- متأسفانه، در میان سربازان، افراد خائن و جاسوسانی وجود دارند که اخبار مربوط به ارتش توسط آنان به خارج درز می‌کند و به اطلاع چریکهای پونگال می‌رسد و به همین خاطر تا کنون عملیات ما بی نتیجه و نقشه‌هایمان با شکست مواجه گردیده‌اند. معاون او در تائید حرفهایش گفت:

- دفعات قبیل، حتی بعضی از گماشته‌ها هم می‌دانستند که نیرو در چه تاریخ و به چه وسیله و از کدام راه اعزام خواهد شد ولی این بار باید حواسمان جمع باشد و نتیجه مذاکرات کاملاً محرمانه باقی بماند. یکی از افسران پرسید:

- چرا در مورد شناسائی و دستگیری جاسوسانی که به مقر سرفرماندهی نفوذ کرده‌اند، اقدامی نمی‌کند؟

- در این مورد اقدامات لازم انجام و جاسوسان شناسائی شده‌اند ولی هنوز دستور دستگیری و مجازات آنان را صادر نکرده‌ایم.

- دلیل در این وقفه چیست؟

- این جاسوسان در اجرای نقشه آینده ما، رل اساسی دارند و در واقع ناخودآگاه

برای ما کار می‌کنند. ما اخباری را که باید پونگالها را گمراه کند، به طور غیرمستقیم در اختیار آنها قرار می‌دهیم، همین اطلاعات می‌تواند رمز موفقیت ما باشد.

- ممکن است توضیح بیشتری بدهید؟

مارشال پرونده قطوری را که مقابلش مفتوح بود ورق زد و گفت:

- بیجو شارما با صدها تن افراد مسلح که تحت تعلیم یک نظامی فراری به نام کوچا آموزش دیده‌اند در منطقه صعب‌العبوری از کوهستان مخفی شده و تاکنون دم به تله نداده است. او و مادرش که هم اکنون در روستای راجپور اقامت دارد با تحریک دهقانان، مشکلات بسیاری برای ما فراهم کرده‌اند و اهالی این روستا و سایر دهات اطراف سر به شورش برداشته و از دادن مالیات حقه دولت سرباز می‌زنند. متأسفانه در بدو امر وجود این راهزن جدی تلقی نشد و او موفق گردید تعدادی از افراد ارتش انگلیس، نماینده دولت و شخصی به نام راجانات سوکی لالا را که خدمات شایانی به ما کرده و یکی از افراد بانفوذ منطقه بود به قتل برساند و پاسگاه مستقر در منطقه را ساقط کند. پادگان رادنی هم به علت بعد مسافت و ضعف تجهیزات تاکنون نتوانسته از پس این یاغی برآید و عملاً دخالتی چشمگیر در این ماجرا نداشته است ولی نقطه اتکاء ما همین پادگان است که موقعیت ممتاز سوق‌الجیشی دارد و به‌خاطر همین موقعیت بوده که پونگالها تاکنون نتوانسته‌اند آنرا به تصرف خود درآورند ولی اگر دیر اقدام کنیم چه بسا چنین فاجعه‌ای تحقق یابد. اولین اقدام ما قبل از اجرای عملیات آینده، تقویت این پادگان از نظر نفرات و مهمات خواهد بود. ما این بار از سلاح جدید و مدرنی استفاده خواهیم کرد که عبارت است از یک تیربار سنگین خودکار.

مارشال به پای نقشه‌ای که به دیوار آویخته شده بود رفت و درحالی‌که با یک چوب تعلیم به آن اشاره می‌کرد ادامه داد:

- این نقشه موقعیت راجپور، پاسگاه ساقط شده، رودخانه‌ها، جاده‌ها، پل‌ها و پادگاه رادنی، خط آهن و بالاخره اردوگاه پونگالها را نشان می‌دهد. ما از طریق جاده شرقی که بیجو به آن دسترسی کمتری دارد به مرور به وسیله کامیون، مهمات و نفرات به پادگان اعزام و درمدت کوتاهی آنجا را از نیرو و سلاح اشباع می‌کنیم. از طرفی شایع می‌کنیم که در فلان روز ترن حامل نیروهای نظامی به طرف پادگان رادنی عزیمت خواهد کرد. این شایعه سرگرمی خوبی برای بیجو درست می‌کند و فکر او را کاملاً مشغول خواهد کرد و او انرژی‌اش را صرف متوقف کردن ترن خواهد نمود و این فرصت خوبی است تا ما نقشه

خود را عملی سازیم و پادگان را تقویت کنیم.

یکی از حضار گفت:

- در مورد سلاح جدیدی که فرمودید کمی بیشتر توضیح بدهید.

- این سلاح مرگبار کاملاً اتوماتیک است و بیش از هزار فشنگ قابلیت شلیک دارد، یک قطار فشنگ آن می‌تواند لشکری را نابود سازد.

- از این اسلحه در قطار استفاده می‌کنید؟

- در آغاز، چنین تصمیمی داشتیم ولی محض احتیاط و به خاطر اینکه پونگالها ممکن است به قصد دستیابی به محموله ترن، در مسر راه آن موانعی ایجاد کنند و در صورت توفیق، به این سلاح دست یافته و از آن بر علیه خودمان استفاده نمایند، از این کار صرف نظر کردیم و قرار شد قبلاً آن را به پادگان حمل و در موقع مناسب از آن استفاده کنیم که البته نحوه استفاده از آن را یک روز قبل از عزیمت فاش خواهیم ساخت. افسران شش‌دانگ حواسشان متوجه مارشال بود و سراپا گوش بودند و او ادامه حرفها را به معاونش سپرد و دستور داد تا برایش مشروب بیاورند. گریش؛ جاسوسی که از طریق رامو اطلاعات نظامی را مخبره می‌کرد و موفق شده بود تا حد گماشتگی به مارشال نزدیک شود؛ در اجرای دستور مارشال، با یک تنگ و چند گیلان وارد اطاق شد و به کندی شروع به پر کردن لیوانها کرد، معاون مارشال که از قبل در جریان گذاشته شده بود، طبق نقشه و در حضور گریش گفت:

- بله ما باید مجدداً به منطقه نیرو اعزام کنیم ولی این بار با تجهیزات و نفرات بیشتر باید به این کار مبادرت ورزیم و از قبل در حوالی خط آهن افرادی را بگماریم تا در صورت بروز خطر در مسیر راه، به نحوی ما را مطلع سازند. این بار با دفعات قبل وضع فرق می‌کند و جناب مارشال نیز شخصاً عملیات را فرماندهی خواهند فرمود و با همین قطار عازم منطقه خواهند شد.

مارشال که می‌خواست نقش بازی کند گفت:

- بهتر نیست، صحبت درباره این مسئله را به بعد موکول کنیم؟

و خطاب به گریش که در حال پر کردن آخرین گیلان بود گفت:

- چقدر لفتش می‌دهی، پسر! بگذار باشد خودمان می‌ریزیم.

گریش احترام گذاشت و از در خارج شد. یکی از افسران گفت:

- به نظر شما حرکات این گماشته مشکوک به نظر نمی‌رسید؟

و مارشال در جوابش گفت:

- کاملاً درست حدس زدی، او یکی از جاسوسان است، یکی از دفعاتی که او را

تعقیب کرده‌اند با شخصی به اسم راموشارما که برادر بیجوست و اخیراً از زندان آزاد شده تماس برقرار کرده است، من عمداً او را به گماشتگی خود برگزیده‌ام تا ندانسته در اجرای نقشه، ما را یاری دهد.

- چه بسا خبر عزیمت شما را به منطقه، همین امروز به اطلاع رابطین برساند.
مارشال خنده‌ای کرد و گفت:

- و ما هم همین را می‌خواهیم و باید روز حرکت را هم به طور غیرمستقیم به او برسانیم. ما باید از حربه‌های خود بیجو بر علیه او استفاده کنیم.
افسر جوانی پرسید:

- ما می‌توانستیم جاسوسانی در گروه او جا بزنیم. چرا تاکنون چنین اقدامی نشده است؟

- این اقدام مدتی است که انجام شده و ما دو نفر از بهترین تک‌تیراندازانمان را به نام‌های جوکاسینگ و عبدالله باشا با او همراه کرده‌ایم ولی بنا به دلانلی این دونفر هنوز دستور ترور بیجو را دریافت نکرده‌اند.

- ممکن است بفرمائید به چه دلیل؟

- با کشتن بیجو ممکن است قضیه فیصله پیدا نکند و فرد متنفذ دیگری رهبری بونگالها را به عهده بگیرد.

و درحالیکه پرونده را ورق می‌زد ادامه می‌داد:

- مثلاً شخصی به نام چاندراباس که نوشته‌اند تحصیل کرده هم هست و یک نفر دیگر به اسم کبیرعلی‌خان و یا همین نظامی فراری خائن که به آنها فنون رزمی می‌آموزد، از این گذشته احتمال لو رفتن جاسوسان هم وجود دارد و آنها در صورت ترور بیجو قطعاً شناسائی و تیرباران خواهند شد و ارتباط ما با گروه به کلی قطع می‌شود ولی شاید مهمترین دلیل این بوده که بیجو حتی‌الامکان زنده دستگیر و محاکمه و به دار آویخته شود و جنازه‌اش روی اسب در تمام منطقه گردانیده و دست آخر از دروازه شهر آویخته شود تا عبرت سایرین گردد و از این پس کسی هوس یاغیگری به سرش نزنند. ترور بیجو، از او یک قهرمان می‌سازد و ما نمی‌خواستیم چنین شود.

...پس از چندساعت مذاکره و تبادل نظر جلسه سران ارتش به پایان رسید و مارشال خطاب به افسران گفت:

- خود را برای یک سفر هیجان‌انگیز آماده کنید!...

قسمت شانزدهم

ستیز مترگ

...سرانجام روز و ساعت حرکت ترن حامل قوای انگلیس به اطلاع بیجو رسید و او فوراً افراد مورد اعتماد و صاحب نظر خود را فراخواند تا مسئله را بررسی کنند. آنها که می دیدند با وجود شکست های پی در پی قوای ارتش و حملات موفقیت آمیز قبلی به ستون های نظامی باز هم ساعت و روز حرکت قطار، محرمانه تلقی نشده، کمی مشکوک شده بودند و کوچا که خود یک نظامی بود از زرنگی انگلیسی ها به دور می دانست که وجود جاسوسانی را در بین خود احساس نکرده باشند از این رو با قضیه کمی محتاطانه برخورد کردند.

کبیر به وجود جاسوسانی در بین خودشان هم مظنون شده بود و چاندرا پیشنهاد کرد که در موقع حمله به قطار، نگهبانان بیشتری برای اردوگاه بگمارند. نتیجه مذاکرات این شد که در روز مقرر، بیجو، کبیر و تعدادی از افراد در اردوگاه باقی بمانند. بیجو تصمیم داشت با به چنگ آوردن محموله قطار و دستیابی به سلاح های مدرن ضمن جلوگیری از تقویت پادگان رادنی با مسلح کردن روستائیان منطقه، پادگان را به تصرف خود درآورد. به غیر از افراد ماندنی، روپا که وارد نهمین ماه بارداریش شده بود و عبدالله باشا که از چند روز قبل، از بیماری مرموزی رنج می برد، در اردوگاه ماندند. بیجو از روپا خواسته بود تا اردوگاه را ترک و در معیت چند نفر از افراد به نزد مادر برود و تا زایمان آنجا بماند ولی او نپذیرفته بود و میل داشت آن روز هم در کنار شوهرش بماند و روز بعد به این کار مبادرت ورزد. در موقع حرکت، جوکاسینگ که از بقیه عقب مانده بود و به بهانه خداحافظی از دوست بیمارش عبدالله باشا به چادر او رفته بود، هنگامی که می خواست با عجله از گذرگاه عبور و خود را به بقیه برساند، ظاهراً از اسب سقوط کرد و از ناحیه پا مصدوم شد و به ناچار از رفتن باز ماند و در چادر مخصوص بیماران و مصدومین

بستری گردید. جوکاسینگ پسر رانارسینگ، سالها قبل به شهر مهاجرت کرده بود و روز حمله بیجو به خانه سوکی لالا، به اتفاق دوستش عبدالله باشا به چریکها پیوسته بود تا به بیجو خدمت کند! به آنها که در زمره چالاکترین افراد تعلیم دیده ارتش انگلیس بودند و دستور ترور بیجو را داشتند، در صورت توفیق وعده ده هزار روپیه پاداش داده شده بود. بیجو و کبیر در صخره مشرف به گذرگاه مستقر شدند. چهار نفر در دو طرف دهانه گذرگاه که دروازه اردوگاه محسوب می شد و چند نفر در صخره های طرفین اردوگاه استقرار یافتند و دو نفر نیز مأمور گشت زنی در محوطه چادرها شدند.

کبیر آهسته به بیجو گفت:

- من به این دونفر مریض، مشکوکم! چطور است آنها را حبس کنیم؟

- راستش را بخواهی من هم همینطور ولی قصاص قبل از جنایت که نمی شود کرد.

بر اساس حدس و گمان که نمی شود کسی را مجازات کرد، می شود؟

- به هر حال باید مواظبشان بود.

- پس از پایان عملیات باید تحقیقی درباره آنان بکنیم و از این پس در انتخاب افراد

جدید دقت و وسواس بیشتری به خرج بدهیم.

- به عقیده من بهتر است جوکاسینگ را که یک تنگ همراه دارد خلع سلاح کنیم.

بیجو پذیرفت و به داخل چادر مخصوص بیماران رفت و به آرامی تنگ جوکاسینگ

را که ظاهراً در خواب بود از بالای سرش برداشت و خارج شد. روپا در چادر خود به

فراهم کردن غذا، و جای برای نگهداران مشغول بود و برای آنها آب و نان می برد.

... نزدیک غروب آفتاب گرد و غباری از دور نمایان شد و یکی از نگهداران گذرگاه

فریاد زد:

- افراد برگشتند!

و نگهداران هورا کشیدند... غافل از اینکه این قوای ارتش انگلیس بود که به اردوگاه

نزدیک و نزدیکتر می شد و سربازان به جای یونیفورم قرمز رنگ مخصوص، ملیس به

لباسهای محلی بوده و قابل شناسایی نبودند و حتی صورتهايشان را نیز به سبک پونگالها

پوشانیده بودند. زمانی که سواره‌نظام در حال عبور از گذرگاه بود، عبدالله باشا و جوکاسینگ که قبلاً تعدادی نارنجک، یک تپانچه و یک تفنگ از انبار مهمات اردوگاه به سرقت برده بودند به ناگاه از چادر بیرون جستند و در یک لحظه نارنجک‌ها را به طرف بیجو و کبیر و نگهبانان صخره سمت چپ اردوگاه پرتاب و در طرفه‌العینی نگهبانان محوطه را هدف قرار دادند، نارنجک سوم بر صخره راست نشست ولی نگهبانان مستقر در آن موفق شدند عبدالله باشا را هدف بگیرند و از پای درآوردند. ولی جوکاسینگ امانشان نداد و آنان را نیز به زیر افکند. نگهبانان گذرگاه قبل از اینکه بتوانند اقدامی بر علیه جوکاسینگ انجام دهند توسط سربازان مهاجم به رگبار بسته شدند و تازه متوجه اشتباه خود شده و متقابلاً شروع به شلیک به طرف سربازان مهاجم کردند و سربازان که به سختی می‌توانستند با اسبهایشان شیب تند گذرگاه را بپیمایند تلفات زیادی دادند. جوکاسینگ قبل از اینکه به سراغ نگهبانان گذرگاه برود و راه را برای سواره‌نظام باز کند به طرف صخره‌ای که بیجو پشت آن سقوط کرده بود شتافت تا در صورتی که او هنوز زنده مانده باشد تیر خلاص را در مغزش شلیک و به جایزه خود برسد. بیجو که از پرتاب نارنجک در لحظه پرتاب، وقوف حاصل کرده بود برای اینکه از انفجار آن در امان بماند خود را به پشت صخره‌ای که روی آن ایستاده بود انداخت ولی فرصت نجات کبیر را نیافت و او دردم جان سپرده بود و بیجو بر اثر سقوط از صخره از ناحیه دست و پا مصدوم شده و بیحال روی زمین افتاده بود عملیات جوکاسینگ با موفقیت به انجام رسیده و او می‌رفت تا نتیجه کارش را ببیند ولی هنوز چند قدمی برداشته بود که جولی سگ وفادار بیجو به طرفش خیز بلندی برداشت تا مانعش شود ولی جوکاسینگ حیوان زبان‌بسته را در هوا با تیر زد و او را کشت و به سراغ بیجو رفت. چشمان بیجو باز بود و جوکاسینگ را دید که به طرفش می‌آید ولی با بدن مجروح و کوفته و درحالی‌که یکدست و یک پایش به شدت صدمه دیده بود قدرت مقابله با او را نداشت، جوکاسینگ لوله تفنگ را روی پیشانی بیجو گذاشت و گفت:

- خداحافظ سردار!

- زودباش حرامزاده خائن تماشا کن!

و جوکاسینگ ماشه را چکاند...

ماشه چکید ولی تیری از آن خارج نشد، او تیری را که باید در مغز بیجو خالی می‌کرد در سینه جولی خالی کرده بود و حیوان سپر بلای بیجو شده بود. جوکاسینگ بار دیگر ماشه را چکاند ولی باز هم بی‌نتیجه بود، آنگاه دست برد و تیر بلندی را از شال کمر برگرفت و آن را بالا برد و فرق سر بیجو را نشانه رفت ولی قبل از اینکه دستش را فرود بیاورد، روپا که طیانچه عبدالله باشا را از زمین برداشته و جوکاسینگ را تعقیب کرده بود مغزش را متلاشی کرد و به طرف بیجو شافت، بیجو ناله‌کنان گفت:

- به ما خیانت شد، کاش به حرف کبیر عمل می‌کردم.

- از من چه کاری ساخته است؟

- برای من کمی آب بیاور و زخم‌هایم را ببند، شاید بتوانم دوام بیاورم.

...نگهبانان گذرگاه دلیرانه در مقابل سربازان ایستادگی کردند ولی فقط موفق به معطل کردن و کشتن تعدادی از آنان شدند ولی نتوانستند راه آنان را سد کنند و پس از دقایقی مقاومت، یکی یکی به تیر دزخیمان گرفتار آمدند و راه برای تصرف اردوگاه باز شد.

قوای نظامی در مدت کوتاهی در نقاط حساس و روی صخره‌ها و گذرگاهها مستقر شدند و معاون مارشال که فرماندهی مهاجمین را به عهده داشت دستور داد تا تیربار سنگین را که به چند قطعه قابل تفکیک بود به بالای صخره مشرف به دهانه گذرگاه که بر محوطه اردوگاه نیز تسلط داشت بردند و سوار کردند و یک قطار فشنگ هم به خوردش دادند و جلوی آن با گونی‌های پر از شن و چند کنده قطور درخت سنگر ساختند.

سربازان تمام چادرها را جستجو کردند ولی کسی را نیافتند و منتظر بازگشت پونگالها شدند. آنها فقط با جسد عبدالله باشا مواجه شدند و تصور کردند که جوکاسینگ شاید موفق به ماندن در اردوگاه نشده باشد.

کوچا و افرادش که با انفجار یک بشکه باروت، قطار را متوقف و پس از ساعتی زد و خورد با سربازان که همگی هندی بودند قطار را که خالی از هرگونه مهمات بود به تصرف درآورده بودند، آنرا به آتش کشیده و به اردوگاه بازگشتند. سربازانی که در مدخل اردوگاه و سایر نقاط کمین می‌کشیدند به علت تشابه ظاهری با نگهبانان اردوگاه قابل شناسایی نبودند. کوچا و عده‌ای دیگر به محوطه اردوگاه رسیدند و بقیه نیز در حال صعود بودند.

بیجو که با تیمار روپا حالش رو به بهبود می‌رفت نمی‌دانست در پشت صخره چه می‌گذرد و قدرت هرگونه تصمیم‌گیری و اقدامی از او سلب شده بود ولی خدا خدا می‌کرد تا افراد، به نحوی از فاجعه‌ای که اتفاق افتاده آگاه شوند و چاره‌ای بیابند.

کوچا از اینکه کسی به استقبالش نیامده بود و مشعلها همه خاموش بودند متعجب شد و هول برش داشت. حتی از جولی هم که معمولاً در چنین مواقعی به استقبالش می‌آمد و برایش دم تکان می‌داد و به سر و کولش می‌پرید، خبری نبود. به یادش آمد که قبل از رفتن او چقدر بی‌تابی می‌کرد و گویی منتظر واقعه ناخوش‌آیندی باشد گوشه‌هایش را تیز کرده و زوزه حزن‌انگیز و نگران‌کننده‌ای می‌کشید که حاکی از ترس و ابهام و پیش‌بینی حادثه شومی بود. کوچا که وضع را غیرعادی می‌دید، صدا زد:

- بیجوا... بیجوا!... کجائی؟... دارید سر به سرم می‌گذارید؟

ولی جوابی نشنید و به نگرانش افزوده شد. سربازان منتظر بودند که همه افراد در محوطه تنگ و محدود چادرها جمع شوند و آنگاه شروع به تیراندازی کنند تا مبادا کسی موفق به فرار شود. در تاریکی شب هیچ چیز قابل تشخیص نبود، کوچا خطاب به نگهبانان گذرگاه که سربازان جایشان را گرفته بودند فریاد زد:

- شما چرا خفه شده‌اید؟ چه اتفاقی افتاده؟

در این لحظه روپا از کنار بیجو برخاست، نگفته معلوم بود چه می‌خواهد بکند و بیجو می‌دانست که این کار او نوعی خودکشی است ولی مگر می‌شد که نشست و هیچ نگفت. روپا خود را آرام از پشت صخره به نزدیکی چادرها رساند و فریاد زد:

- برگردید! برگردید! روی صخره‌ها پر از اجنبی است...

ولی دیگر دیر شده بود و کوهها از رگبار دهها اسلحه به لرزه درآمد.

کوجا در آخرین دم حیاتش فریاد زد:

- موضع بگیرید! به طرف صخره‌ها شلیک کنید!

و افراد چنین کردند ولی جنگ ناجوانمردانه‌ای بود و لحظه‌ای بعد غرش گوش‌خراش تیربار غول‌پیکر به آسمان برخاست. فرمانده که شخصاً پشت تیربار نشسته بود، دستگیره آترا گرفته و به چپ و راست می‌چرخاند و بی‌امان به طرف افراد غافلگیر شده آتش می‌کشد و دیوانه‌وار به شلیک ادامه می‌داد. مسلسل، نوار فشنگ را می‌بلعید و سرب داغ تف می‌کرد و... قلبها سوراخ و مغزها متلاشی می‌شدند...

افرادی که به اردوگاه رسیده بودند همگی کشته شدند و کسانی که هنوز در راه بودند با تیراندازی سربازانی که جای نگهبانان گذرگاه را گرفته بودند از پای درمی‌آمدند و یا با ترکش نارنجک آنها به خاک و خون می‌غلطیدند. بیجو که می‌دید دوستانش چه بیرحمانه قتل‌عام می‌شوند تمام قدرتی که داشت در دستها و پاهای مجروحش جمع کرد و به سختی تکانی به خود داد و خود را با زحمت به خاکریز پشت صخره رساند و سینه‌خیز از آن بالا رفت. تصور اینکه بهترین دوستانش در آن لحظه در خون خود دست و پا می‌زنند به او قدرت می‌داد تا از صخره بالا برود و علیرغم استخوانهای شکسته و از جا درآمده‌اش درد را حس نمی‌کرد او سرانجام خود را به بالای صخره و پشت سر فرمانده که کماکان مشغول تیراندازی بود رساند و با خنجر برنده‌اش شاهرگ او را برید و او را کنار زد و خود، پشت آن ماشین جهنمی نشست و لوله آن را بالا گرفت و چرخاند و به طرف سربازان که روی صخره‌ها بودند آتش گشود. بیجو فریادزنان مسلسل را می‌چرخاند و شلیک می‌کرد و سربازان یکی پس از دیگری هدف تیرهای انتقام بیجو قرار گرفته و سرنگون می‌شدند و بیجو تا جایی که می‌توانست رگبار خشم خود را در سینه دشمن فرود آورد، غبار و دود باروت فضا را پر کرده بود، و بیجو آنقدر ادامه داد تا ماشین مرگبار از نفس افتاد و خاموش شد و سکوت دهشتباری همه‌جا را

فراگرفت و بیجو نیز که هدف چند گلوله قرار گرفته بود به روی ملل افتاد و بی حرکت ماند.

..و زمانی که چشم باز کرد خود را در خانه یافت و مادرش را دید که بالای سرش نشسته است، حکیم‌باشی هم حاضر بود و دو نفر از یارانش کمی آنطرفتر ایستاده بودند، بیجو، بی صبرانه و به سختی با صدای مرتعشی پرسید:

- بقیه چه بلائی سرشان آمده؟... چند نفر؟...

- تقریباً همه سردار! ما جزو آخرین نفراتی بودیم که به گذرگاه رسیدیم و جان سالم به در بردیم. شاید چند نفری هم فرار کرده باشند، خدا می‌داند. ولی چند نفر از سربازها که زنده مانده بودند فرار کردند.

- روپا کجاست؟

- ما شما و خانم را که زخمی شده بود به خانه آوردیم و می‌خواهیم دکتر را به اردوگاه ببریم، شاید هنوز کسی زنده باشد.

- عجله کنید!

یکی از آن دونفر در موقع رفتن گفت:

- اینجا امن نیست و چیزی هم به صبح نمانده، سعی کنید جایتان را عوض کنید

سردار!

و بیجو با ناامیدی گفت:

- دیگر از این حرفها گذشته. بگذار بیایند و مرا بگیرند...

و به سرفه افتاد و خون استفراغ کرد... رادا سر و صورت او را تمیز کرد و بیجو با صدای گرفته‌ای که به زور از بیخ حلقومش خارج می‌شد پرسید:

- حال روپا خوبست؟

رادا مکتی کرد و گفت:

- هرکس به جای او بود در همان لحظات اول درگیری قالب تهی می‌کرد و بجه‌اش سقط می‌شد ولی روپا با شجاعت مقاومت کرد و تا لحظاتی پس از اینکه پسرت سالم به دنیا آمد زنده ماند! ولی افسوس که موفق نشد حتی یکبار او را ببیند.

بیجو دیگر چیزی نمی‌شنید، مثل اینکه در سرش طبل می‌نواختند، فکرش کار نمی‌کرد و ساکت و بی‌حرکت، تیرهای سقف را می‌شمرد، با خود گفت:

"یک بیجوی بدبخت دیگر متولد شد!... بیجوئی که در این دنیای پر از کثافت و خیانت باید با نامردیها، شقاوتها و رذالتهای، دست و پنجه نرم کند..."

در همین افکار غوطه‌ور بود که صدای پای اسبی شنیده شد. این رامو بود که به سرعت باد در کوچه‌های ده اسب می‌تاخت و به سوی خانه می‌آمد. لحظاتی بعد در خانه با صدای شدیدی کوبیده شد، سینا سراسیمه دوید و در را گشود، رامو بود که تازه از راه رسیده بود و قبل از اینکه داخل شود، خطاب به مردمی که جلوی در تجمع کرده بودند گفت:

- اینجا جمع نشوید، بروید به خانه‌هایتان، سواره‌نظام در چندمابلی دهکده است، خشونت نکنید وگرنه همه اهالی را قتل‌عام می‌کنند زود متفرق شوید.

رامو پریشان و هیجانزده بود، با عجله به داخل آمد. از همه چیز باخبر بود.

- سحرگاه دیروز گریش را اعدام کردند، من دیر خبردار شدم ولی فوراً فهمیدم که باید توطئه‌ای درکار باشد. سعی کردم خودم را قبل از وقوع فاجعه برسانم ولی دیگر دیر شده بود. ما باید زود از اینجا برویم. مارشال با عده بی‌شماری سرباز از پادگان رادنی حرکت کرده و در راه است و تا دقایقی دیگر وارد دهکده می‌شود.

بیجو که به‌سختی دهانش باز می‌شد با زحمت گفت:

- دیگر چیزی از من باقی نمانده، بیخود مرا از این گور به آن گور نکنید، من به آخر خط رسیده‌ام، آنها اگر مرا پیدا نکنند دهکده را به‌آتش خواهند کشید.

- ولی هیچ می‌دانی چه بلانی به سرت می‌آورند؟ می‌دانی چقدر شکنجه‌ات می‌کنند و با چه خفتی به دارت می‌زنند؟ و آنقدر از دروازه شهر آویزانت می‌کنند تا باد کنی و بیوسی؟...

رادا حرف او را برید:

- بس کن! دیگر ادامه نده.

و به آرامی به بیجو گفت:

- لجبازی نکن پسر! بهتر است به جای امنی برویم.

- هیچ خانه‌ای در این ده امن نیست، آنها همه خانه‌ها را زیر و رو می‌کنند و ما فرصت رفتن به خارج از ده را نداریم، شما همگی بروید و مرا تنها بگذارید تا بیایند و مرا ببرند.

رامو به سیتا گفت که بچه‌ها را به خانه پدرش ببرد و سیتا دست دخترش را گرفت و نوزاد بیجو را بغل کرد تا برود، بیجو تفلانی کرد و سرش را از روی بالش بلند کرد و گفت:

- بچه را بیاور نزدیک، می‌خواهم ببینم.

و سیتا بچه را جلوی بیجو گرفت و بیجو زیر لب گفت:

- اقلان، پدرم را در بچگی و مادرم را تا آخرین لحظات حیات دیدم ولی این طفل معصوم نه مادرش را دید و نه پدرش را خواهد دید... وصیت می‌کنم که نگذارید بی‌سواد بماند..

رامو به رادا توصیه کرد تا همراه سیتا برود ولی رادا دلاورانه گفت:

- کدام مادری می‌تواند در چنین شرایطی فرزندش را تنها بگذارد؟ تو برو من می‌مانم.

و رامو جواب داد:

- کدام برادری می‌تواند در چنین شرایطی برادرش را تنها بگذارد؟

بیجو اصرار کرد تا آنها هم بروند و زمانی که دید، اصرارش بی‌فایده است، رضایت داد تا بمانند ولی از آنها خواست که در مقابل نظامیان هیچ مقاومتی نکنند.

طولی نکشید که مارشال با یک سپاه عظیم برای دستگیری رادا و سرکوب و دستگیری کسانی که به او کمک می‌کردند به دهکده حمله کرد و سربازان در کوچه‌های ده مستقر شدند و خانه را محاصره کردند و مارشال با عده‌ای سرباز به داخل خانه آمد و ما دیدن بیجو گفت:

- خوشحالم که تو را زنده می‌بینم!

رامو به آنها گفت:

- از خشونت پرهیزید، او تسلیم است و فرار نخواهد کرد.

سربازان به دستور مارشال و بدون توجه به اینکه نیمی از بدن بیجو مجروح و شکسته بود با خشونت او را از بستر بیرون کشیدند. بیجو با آخرین رمقی که در بدن داشت، به طرف یکی از سربازان هجوم برد و با دشنه او را مجروح کرد، به این امید که شاید هدف گلوله آنان قرار گیرد ولی سربازان که دستور اکید داشتند که تحت هیچ شرایطی به او شلیک نکنند، به طرز وحشیانه‌ای او را زیر لگد انداختند ولی مارشال دستور داد:

- او را نزنید، اگر بمیرد همه تلاشهای ما بی‌نتیجه می‌ماند.

مردم علیرغم منع عبور و مرور و تهدید نظامیان که گفته بودند در صورت بروز حادثه‌ای همه اهالی را قتل‌عام خواهند کرد، از خانه‌هایشان بیرون آمده و رفته‌رفته بر تعدادشان افزوده می‌شد. سربازان به طرف مردم آتش گشودند و تعدادی را به خاک و خون کشیدند ولی مردم لحظه به لحظه به خانه رادا نزدیکتر می‌شدند و سربازان به وحشت افتاده بودند. مارشال فرمان داد تا بیجو را بلند کنند و به بیرون ببرند، در این لحظه رادا شیون‌کنان خود را روی بیجو انداخت و خطاب به نظامی‌ها فریاد:

- شما جلادان به یک مجروح در بند هم رحم نمی‌کنید. لعنت بر شما خودفروشان

خونخوار.

یکی از سربازها با فداق تفنگ چند ضربه به کمر رادا وارد آورد و رامو دیگر نتوانست طاقت بیاورد و به او حمله کرد و گلویش را قشرد ولی با ضربات سایرین او هم نقش زمین شد. یکی از افسران با عجله خود را به مارشال رساند و گفت:

- قربان مردم دارند به طرف خانه می آیند و به تیراندازی و تهدید ما توجهی نمی کنند، ظاهراً عده ای هم از دهات اطراف در حال پیشرفت به این سمت هستند. مارشال کمی فکر کرد و گفت:

- برو تهدید کن که اگر بیشتر از این پیشروی کنند، همین حالا رادا و فرزندانش را خواهیم کشت و اگر باز هم بی نتیجه بود، یک نفر را هم زنده نگذارید و تا فشنگ دارید شلیک کنید. می خواهم در این ده جوی خون راه بیاندام تا عبرت سایرین گردد. یکی از سربازان دستهای بیجو را که دمر روی زمین افتاده بود از پشت بست و پاهایش را زنجیر کرد تا او را ببرند و روی اسب بیاندازند.

رادا با خود نجوی کرد:

"ته من نمی گذارم تورا این چنین خوار ببرند، نمی گذارم جگر گوشه ام را شکنجه کنند، نمی گذارم به دارت بزنند و نعشت را در کوی و برزن بگردانند و به دروازه شهرها بیاورند..."

افسری که چند لحظه پیش با مارشال صحبت کرده بود از داخل کوچه فریاد زد:

- مردم عقب نشینی کردند، او را بیاورید.

در لحظه ای که سربازان زیر بغل بیجو را گرفتند تا او را از زمین بلند کنند و ببرند، رادا لوله طپانچه ای را که زیر ساریش پنهان کرده بود روی شقیقه بیجو گذاشت و شلیک کرد... و مغز بیجو که شاید دیگر گنجایش ماندن در سر نداشت بر حصیر پاره ای که سنگفرش سالهای در بدریشان بود و جای پای ظلم و شقاوت بر آن حک شده بود، نقشی از مردانگی و شهامت ترسیم کرد و داغ ننگی شد بر دامان استعمارگران و فریبکاران تاریخ...

زن شیردل که با این عمل متهورانه و خارج از تصور بشری، دل سربازان حاضر را در سینه به لرزه درآورده بود، به طرف مارشال برگشت و گلوله دوم را توی صورت او خالی کرد و خود نیز آماج گلوله‌هائی که خرجشان از مالیات دهقانان ستم‌دیده و طعم آزادی نچشیده پر شده بود قرار گرفت و پیکر نحیف و محنت‌کشیده‌اش سوراخ سوراخ شد. رامو دیوانه‌وار با دست خالی به سربازان حمله کرد تا او هم بی‌نصیب نماند، که نماند و از این خوان کرم بهره‌ای نیز او برد و جگرش به تیر دژخیمان سوخت. رامو در آخرین لحظات حیات، سینه‌خیز خود را به رادا و بیجو رساند و مشت گره کرده خون‌آلودش را بالا گرفت و فریاد زد: "زنده‌باد استقلال، مرگ بر انگلیس..." و درکنار برادر، سر بر سینه مادر، بر سریری از خون آرمیدن گرفت...

یک سرباز هندو که با دیدن این صحنه متحول و دگرگون شده بود دست به خودکشی زد و مغز خود را پریشان کرد و متعاقب آن بعضی از سربازان دست به شورش زدند. مردم با شنیدن صدای تیراندازی، مجدداً به کوچه‌ها ریختند و بار دیگر سربازان به آنها شلیک کردند، سربازان شورشی به طرف سربازان انگلیسی آتش گشودند و تعدادی از آنان را به هلاکت رساندند و مردم که جرات بیشتری یافته بودند با سنگ و چوب و چماق به نظامیان حمله‌ور شدند و زمانی که اجساد رادا، رامو و بیجو را در خانه دیدند خشمشان آنچنان به اوج رسید که ملخ‌وار به سربازان یورش بردند و سربازان و افسران انگلیسی را قطعه‌قطعه کردند. دیگر هیچ چیز جلودارشان نبود... ساعتی بعد فقط معدود سربازانی که موفق به فرار شده و یا به مردم ملحق شده بودند زنده ماندند.

عده کثیری از مردم نیز کشته و مجروح شده بودند.

...روز بعد، بازماندگان و اهالی روستاهای اطراف در مراسم تدفین قربانیان شرکت جستند. در این مراسم استاد پیر طی سخنانی از رادا و فرزندانش و سایر قربانیان تجلیل بعمل آورد و طی سخنانی گفت:

– او حالا نه تنها مادر همه ما بلکه مادر سرزمین هند است چون او سبیل شجاعت و شهامت همه مادران و زنان هندی است. او نه تنها مادر رامو و بیجو بلکه مادر همه فرزندان خلف این مرز و بوم است.

و جمعیت فریاد برآورد:

– بهارات^۱، آما، زیندا بادا (زنده باد مادر هند)^۲

...چندی بعد به همت اهالی راجپور تندیسی از رادا در مدرسه آما نصب شد و داستان زندگی دهان به دهان نقل و سرتاسر هندوستان را فراگرفت و از مرزها گذشت و شهرت جهانی یافت.

سیتا همسر رامو مسئولیت نگهداری و تربیت فرزند بیجو را به عهده گرفت و به خاطر بزرگداشت بیجو و به پیشنهاد اهالی ده نام "بیجو" را بر او نهاد و بنا به وصیت بیجو در تعلیم و تربیت او سعی وافر کرد.

پروفسور بیجو شارما هم اکنون پنجاه ساله است و در دهلی نو زندگی می‌کند. او استاد دانشگاه و پدر دو فرزند و یک نوه دختری است.

با ارزش‌ترین هدیه‌ای که پروفسور شارما در روز عروسی دخترش به او داد، گردنبند تالی مادر بزرگ بود.

پایان

۱- بهارات نام قدیم هند است و هنوز بر پیشانی پمپ بتزینهای هند، این عبارت نقش بسته است:

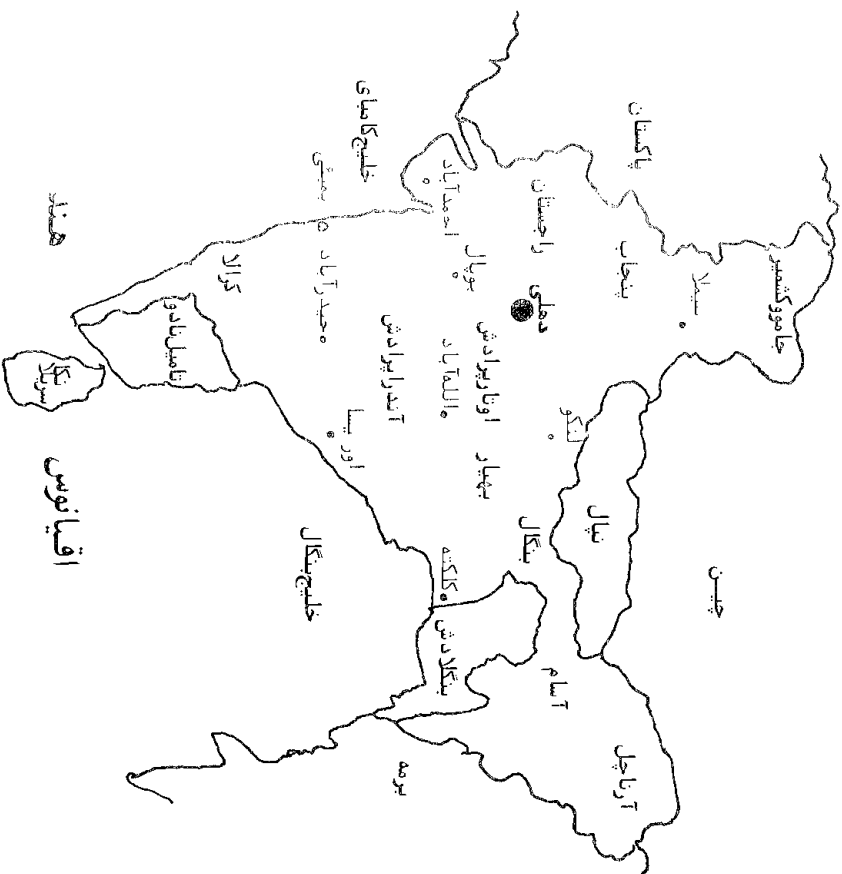
بهارات پترولیوم (صنایع نفت هند).

۲- سالها بعد، بانو اندیرا گاندی (دختر نهری) نخست وزیر فقید هند نیز که در ۳۱ اکتبر ۱۹۸۴ توسط دو تن از محافظین خود ترور شد، از جانب مردم هند و حتی جهان لقب "مادر هند" گرفت. مترجم

تصویری از الهه مادر

در فرهنگ و مذهب هندوان ، مادر از حرمت و قداست خاصی برخوردار است و "الهه مادر" از مکرم ترین نشانه های الوهیت است . "الهه مادرباروری" که سمبلی از وفور نعمت و فراوانی محصول است از دیرباز در بین روستائیان مورد احترام بوده و تندیس هائی از او در معابد نگهداری و ستایش میشود . دریاوران الهه مادر حافظ روستا و نباتات و تجسمی از یک مادر دلسوز و فداکار است که فرزندانش را که همانا دهقانان باشند در کف حمایت خود محفوظ و از شر شیاطین و گزند بلایا در امان میدارد .

داستان این رمان شرح زندگی اعجاب انگیز زنی شیردل است که حدود یک قرن پیش در یکی از ایالات جنوبی هند متولد و قریب ۵۰ سال زیسته است . او مادری نمونه و از خود گذشته بود که بخاطر استقامت و شجاعت فوق تصور و تلاش در راه اعتلای فرزندان و موطن خویش لقب "مادر هند" گرفت .

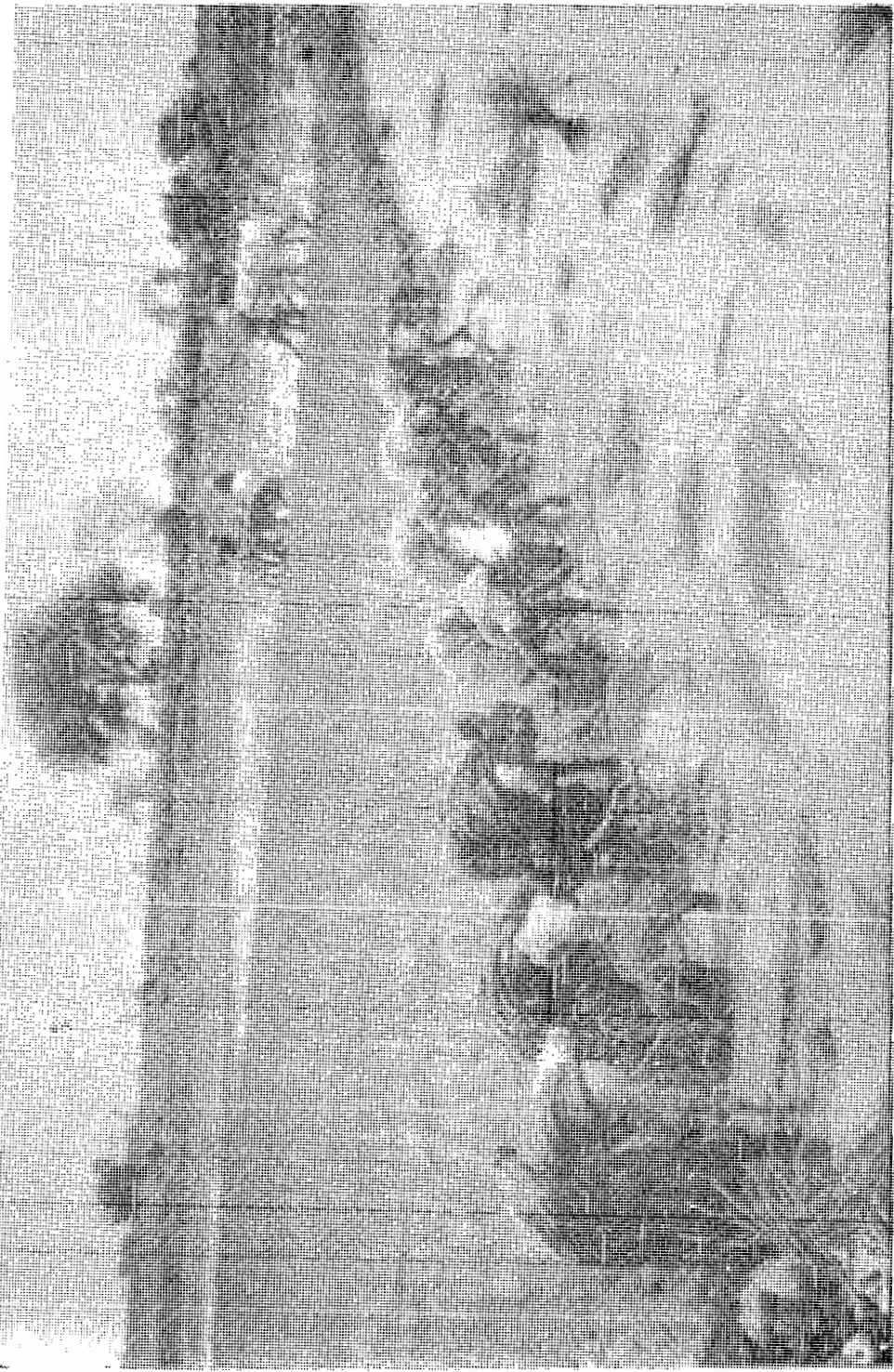


نقشہ‌ای از موقعیت هند تا میل نادر و کشور های همسایه



تابلوی "تظاهرات کانادا" اثر سیک ایروس (سیک اکسپره سونیسیم)

زنان منطقه تیروچیراپالی در حال نشاء برونج

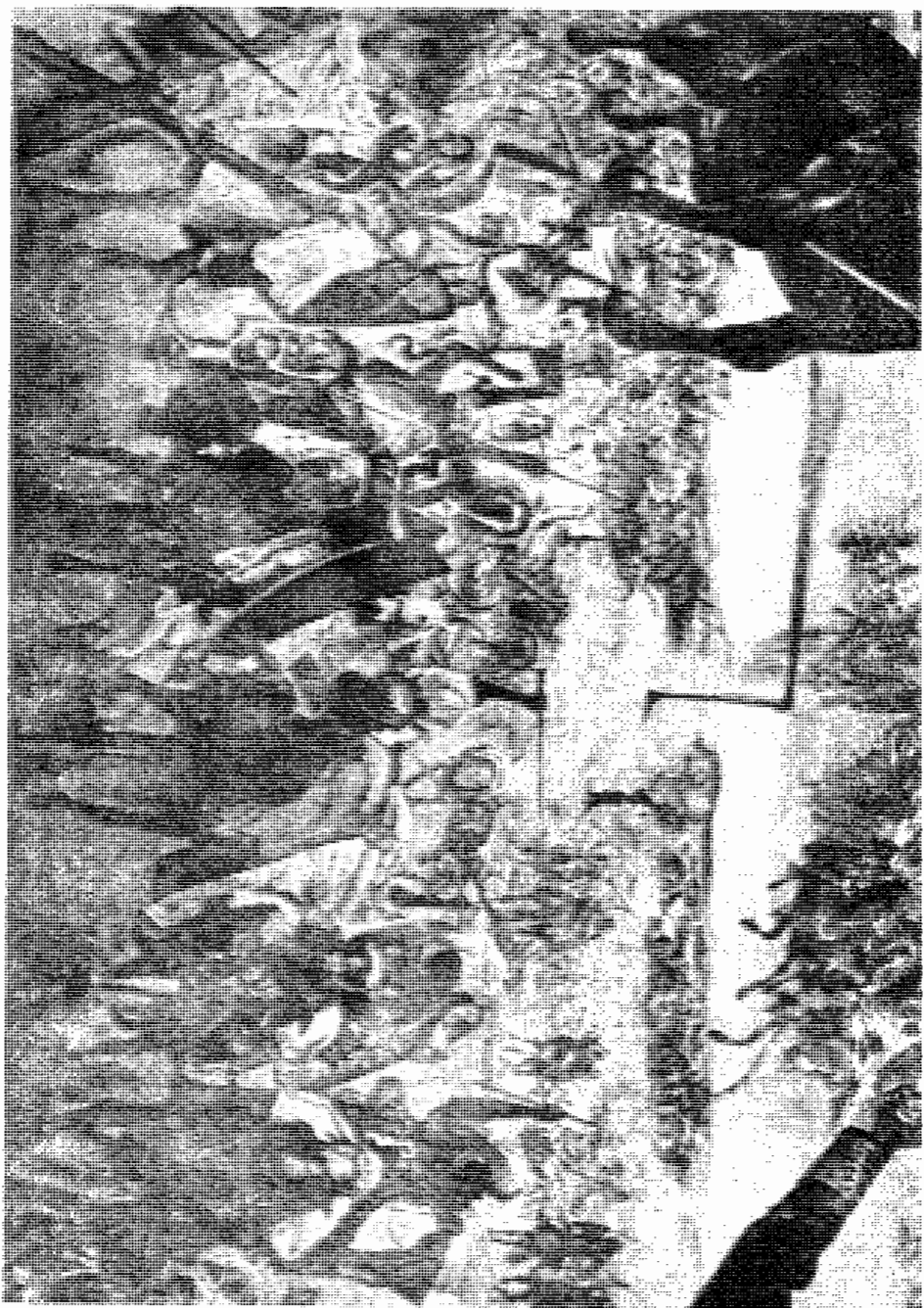




هنوز هم در شهرها و روستاها جشن یونگال (عید خرمن) برگزار میشود.

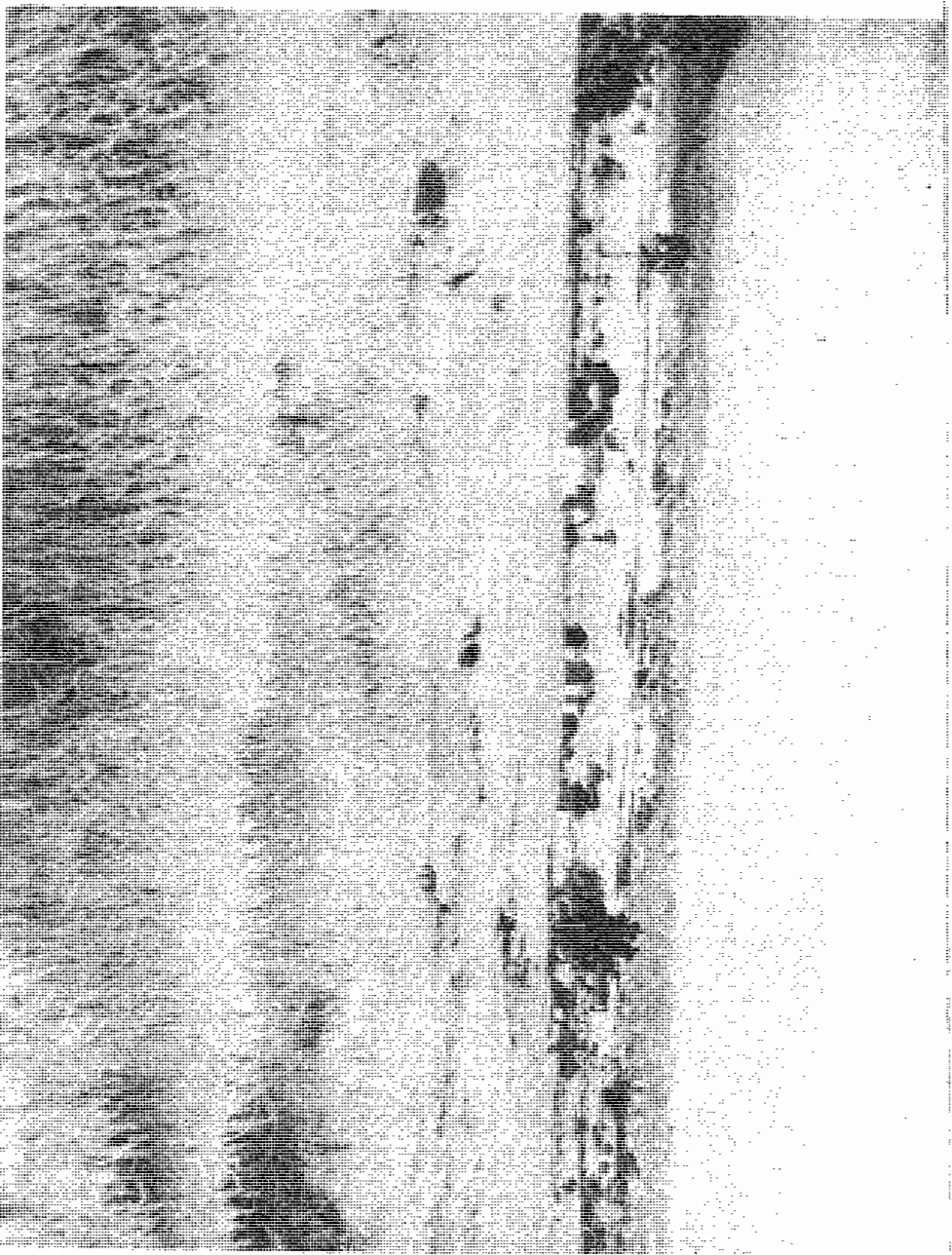


و کف کوچه‌ها و خیابان‌ها را نقاشی می‌کنند.



تابلوی "نبرد تتوان" اثر سالوادوردالی (ترسیم شده به سال ۱۹۶۲)

منظرهای از یک شالیزار

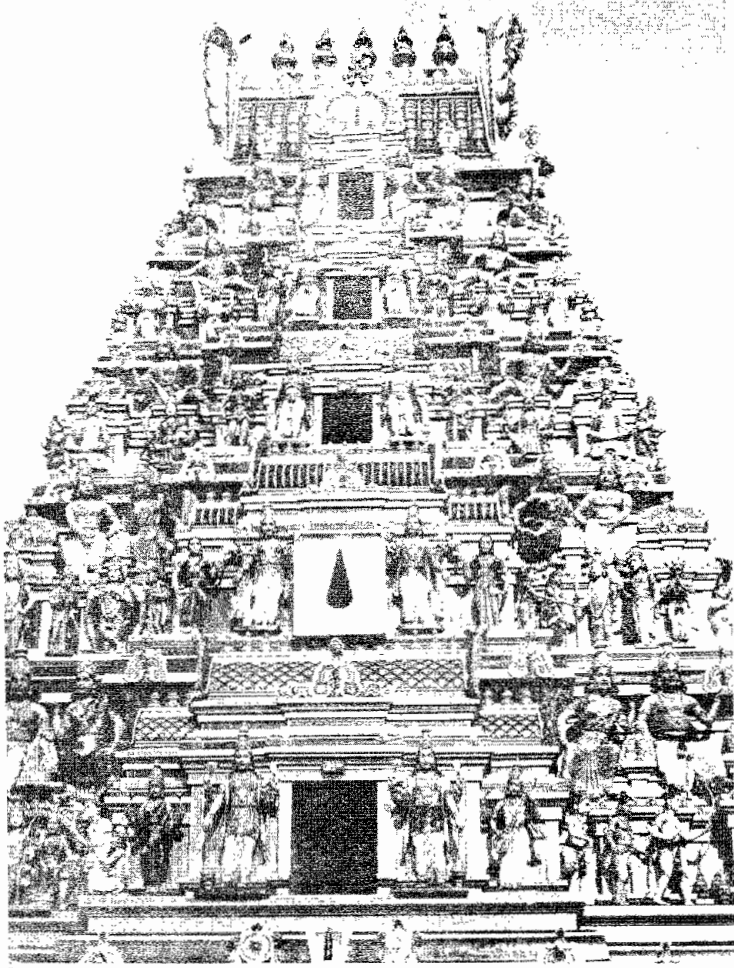




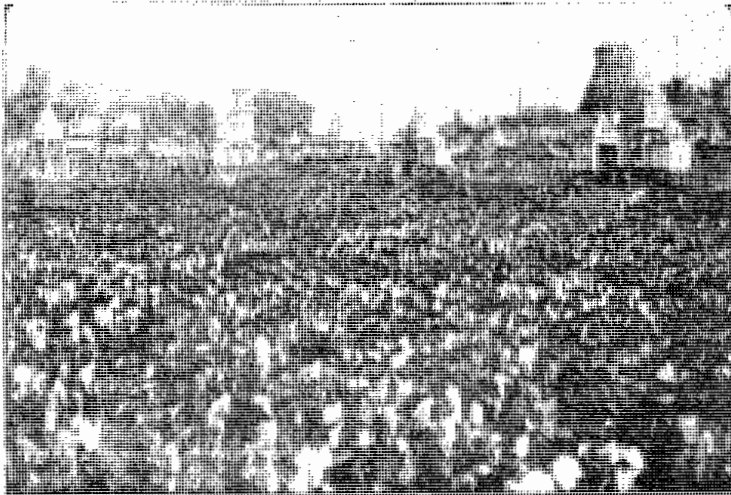
مجسمه برنزی " الهه شیوا " مربوط به عهد پهلوا (قرن نهم میلادی)
" موزه دولتی مدرس "



بقایای تندیس سنگی "الهه مادر" که ۳/۵ متر ارتفاع دارد و از ۵۰۰ سال
قبل از میلاد (قریب ۴۵۰۰ سال پیش) بجای مانده است .

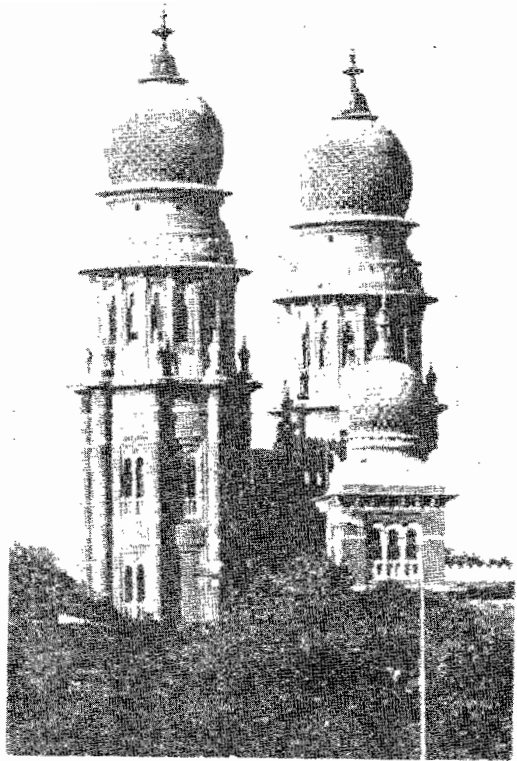


نمایی از یک معبد هندو



مواسم مذهبی آدر یکی از شهرهای تامیل نادو

برجهای دانشگاه مدرس که
در سال ۱۸۵۲ تاسیس شده
است .



در هئندرفتن به سینما رایج ترین
سرگرمی است و اعلانی نظیر
این که خبر از سئانس صبح
می دهد از مشخصات عمده
خیابانهاست .

(تصاویر از: نشریه سازمان
جهانی یونسکو)



شرح روی جلد :
تصویری از الهه مادر

در فرهنگ و مذهب هندوان ، مادر از حرمت و قداست خاصی برخوردار است و "الهه مادر" از مکرم ترین نشانه های الوهیت است . "الهه مادر باروری" که سمبلی از وفور نعمت و فراوانی محصول است از دیرباز در بین روستائیان مورد احترام بوده و تندیس هایی از او در معابد نگهداری و ستایش میشود . در باور آنان الهه مادر حافظ روستا و نباتات و تجسمی از یک مادر دلسوز و فداکار است که فرزندانش را که همانا دهقانان باشند در کف حمایت خود محفوظ و از شر شیاطین وگزند بایا در امان میدارد .

داستان این رمان شرح زندگی اعجاب انگیز زنی شیردل است که حدود یک قرن پیش در یکی از ایالات جنوبی هند متولد و قریب ۵۰ سال زیسته است . او مادری نمونه و از خود گذشته بود که بخاطر استقامت و شجاعت فوق تصور و تلاش در راه اعتلای فرزندان و موطن خویش لقب "مادر هند" گرفت .

